

آگاتا کریستی

# نو شایہ با سیانور

ترجمہ مجتبیٰ عبداللہ نرّاد

کارآگاہ



آگاتا کریستی

# نوشابه با سیانور

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Sparkling Cyanide*  
Aghatha Christie  
Fontana, 2001



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

نوشابه با سیانور  
آگاتا کریستی  
ترجمه: مجتبی عبدالله‌نژاد  
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس  
چاپ اول: ۱۳۸۸  
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه  
قیمت: ۴۰۰۰ تومان  
چاپ و صحافی: معراج  
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م.
عنوان و نام پدیدآور:	Christie, Agatha (Miller) نوشابه با سیانور/آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۷۰ ص.
شابک:	978-964-363-613-5
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Sparkling Cyanide, c 2001
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عبدالله‌نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۸۶ ن ۳۸۷ ک / ۳ PZ
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۷۶۵۹۸۶

## فهرست

۱	.....	کتاب اول: رزماری
۳	.....	بخش یکم: آیریس مارل
۳۵	.....	بخش دوم: روت لسینگ
۴۷	.....	بخش سوم: آنتونی براون
۵۲	.....	بخش چهارم: استیون فارادی
۷۴	.....	بخش پنجم: الکساندرا فارادی
۸۰	.....	بخش ششم: جورج بارتون
۸۵	.....	کتاب دوم: روز استغاثه برای ارواح
۱۳۹	.....	کتاب سوم: آیریس



چه کنم که خاطرات گذشته را از پیش چشمانم محو کنم...

کتاب اول

**رزماری**





شش نفر در فکر رزماری بارتون بودند که  
حدود یک سال پیش فوت کرده بود ...

بخش یکم

## آیریس مارل

۱

آیریس مارل در فکر خواهرش، رزماری بود.  
تقریباً یک سال بود که سعی می‌کرد رزماری را از فکرش بیرون کند.  
نمی‌خواست یاد او بیفتد.

خیلی دردناک بود ... خیلی وحشتناک بود!

صورت کبود، انگشتان جمع شده و منقبض ...

چقدر با آن رزماری سالم و سرحالِ دیروز فرق کرده بود. هرچند خیلی  
هم سرحال نبود. آنفلوآنزا داشت و افسرده و مریض‌احوال بود ... به همه  
اینها در جلسه هیئت تحقیق اشاره شد. خود آیریس هم بر این موارد  
تأکید کرد. مگر نه اینکه همین حالتها نشان می‌داد خودکشی کرده؟

جلسه که پایان یافت، آیریس سعی کرد موضوع را از فکرش بیرون  
کند. یادآوری این چیزها چه فایده دارد؟ فراموشش کن. فراموش کن.  
سعی کن تمام این اتفاقات وحشتناک را فراموش کنی.

ولی فهمید که حالا مجبور است فکر کند. مجبور است خاطراتش را  
زنده کند. مجبور است برگردد به گذشته و حتی کوچکترین اتفاقاتی را  
که در ظاهر تصادف محض بوده و اهمیتی نداشته، به یاد بیاورد.  
گفتگوی عجیب دیشبش با جورج یادآوری این اتفاقات را ضروری  
کرده بود.

خیلی ترسناک بود. خیلی ناگهانی بود. اما ناگهانی بود؟ واقعاً ناگهانی

بود؟ از قبل نشانه‌هایی وجود نداشت؟ اینکه جورج از مدتها قبل فکرش مشغول بود و حواسش پرت بود و کارهایی می‌کرد که توجیهی نداشت و اصلاً رفتار عجیبی داشت... بهترین دلیل نبود؟ همه اینها بود تا دیشب که او را صدا کرد و برد توی کتابخانه و نامه‌ها را از کشو میزش درآورد. پس دیگر چاره‌ای نبود. باید فکر می‌کرد. خاطرات گذشته را زنده می‌کرد. رزماری. خواهرش ...

آیریس ناگهان جا خورد و فهمید این اولین باری است که به رزماری فکر می‌کند. تا حالا این طوری به رزماری فکر نکرده بود. رزماری را همان طور که بود، قبول داشت. به او فکر نکرده بود. آدم به مادر یا پدر یا خواهر یا خاله‌اش فکر نمی‌کند. آنها فقط وجود دارند. مهم نیست که چه جوری.

کسی به اعضای خانواده‌اش مثل بقیه افراد فکر نمی‌کند. حتی از خودش نمی‌پرسد چطوری هستند.

واقعاً رزماری چطوری بود؟

حالا با این اتفاقی که افتاده، شاید جواب این سؤال مهم باشد. شاید خیلی چیزها به جواب همین سؤال بستگی دارد. فکرش رفت به گذشته و یاد بچگی خودش و رزماری افتاد ... رزماری شش سال از او بزرگتر بود.

تصاویر گذشته جلو چشمش رژه می‌رفت. تصاویر کوتاه. زودگذر. خودش کوچولو بود و نان و شیر می‌خورد و رزماری با موهای دم‌اسبی که به نظرش خیلی مهم بود، پشت میزی نشسته بود و تکالیف درسی‌اش را انجام می‌داد.

تابستان. کنار دریا. خودش کوچولو و رزماری بزرگتر. به رزماری حسودی می‌کرد که «آدم بزرگ» شده و شنا بلد است.

رزماری در مدرسه شبانه‌روزی. تعطیلات برمی‌گردد خانه. خودش مدرسه می‌رود و رزماری درسش تمام شده و در پاریس

است. رزماری در مدرسه. دیلاق و دست و پاچلفتی. رزماری درسش تمام شده و از پاریس برمی‌گردد. با صدایی نرم و لطیف و وقار و برازندگی عجیب و اندامی مّواج و رقصان و موهای خرمایی و چشمهای درشت آبی با حاشیه‌های مشکی. دختر بسیار زیبایی شده رزماری. بزرگ شده. در دنیایی متفاوت.

از آن وقت به بعد همدیگر را خیلی کم می‌دیدند. فاصله شش‌ساله آنها خیلی بیشتر شده بود.

آیریس هنوز مدرسه می‌رفت. دوره‌کیاییای رزماری بود. حتی وقتی آیریس برمی‌گشت خانه، فاصله بین آنها باقی بود. رزماری صبحها تا دیروقت خواب بود، ظهرها با دخترهای مثل خودش غذای حاضری می‌خورد و بیشتر شبهای هفته را در مجالس رقص بود. آیریس سر کلاس «مادموازل» بود. عصرها می‌رفت هایدپارک پیاده‌روی و ساعت نه برمی‌گشت و ساعت ده می‌خوابید. رابطه بین دو خواهر منحصر بود به صحبت‌های کوتاهی از این قبیل که: «آیریس جان. لطفاً زنگ بزن، برایم تاکسی بگیر. خیلی دیرم شده. طفلکی گناه دارد.» یا «من از این پیراهن جدیدی که داری خوشم نمی‌آید، رزماری. اصلاً بهت نمی‌آید. خیلی پرزرق و برق است.» بعد رزماری با جورج بارتون نامزد شد. هیجان. خرید. کادو. لباسهای ساقدوش.

عروسی. توی راهرو پشت سر رزماری می‌رفت. نجوای مردم را می‌شنید: «عجب عروس خوشگلی شده ...»

چرا رزماری با جورج ازدواج کرد؟ همان وقتها هم به نظرش عجیب بود. مردهای زیادی اطراف رزماری بودند. بهش زنگ می‌زدند. باهاش می‌رفتند بیرون. چرا جورج را انتخاب کرد که پانزده سال از خودش بزرگتر بود؟ مهربان. خوش‌قلب. ولی ساده.

جورج پولدار بود. ولی به خاطر پول نبود. رزماری خودش هم پولدار بود. خیلی پول داشت.

پول عمو پاول ...

آیریس خیلی فکر کرد. سعی کرد بین آنچه حالا می‌داند و آنچه قبلاً می‌دانست، فرقی پیدا کند. مثلاً قضیهٔ عمو پاول.

عمو که نبود. خودش هم از اول می‌دانست. بعضی چیزها را بدون اینکه کسی گفته باشد، می‌دانستند. پاول قبل از ازدواج مادر، با مادر دوست بود. ولی مادر مرد دیگری را انتخاب کرد که فقیرتر از او بود. پاول با قلبی مملو از احساسات شکست را قبول کرد. به دوستی‌اش با خانواده ادامه داد و سعی کرد رابطه‌اش با مادر نوعی رابطهٔ افلاطونی باشد. عمو پاول صدایش می‌کردند و اولین بچه، یعنی رزماری که به دنیا آمد، پدر تعمیدی‌اش شد. بعد از مرگش فهمیدند تمام ثروتش را به دختر تعمیدی‌اش رزماری واگذار کرده که آن موقع سیزده سالش بود. حالا رزماری علاوه بر اینکه دختر زیبایی بود، ثروت فراوانی داشت. بعد با جورج بارتون ازدواج کرد که مرد ساده‌خوبی بود.

چرا؟ سؤال بود که همان موقع هم از خودش پرسید. هنوز هم برایش جوابی نداشت. باور نمی‌کرد که رزماری عاشق او شده باشد. ولی معلوم بود که دوستش دارد و خوشبخت شده. بله. حتماً دوستش داشت. مدتها در خانهٔ آنها زندگی کرده و این را فهمیده بود. یک سال از ازدواج رزماری گذشته بود که مادر فوت کرد. ویولا مارل، مادر نازنین و مریض‌احوالش فوت کرد و آیریس که هفده سالش بود رفت پیش رزماری و از آن موقع در خانهٔ آنها زندگی می‌کرد.

دختری هفده‌ساله. به فکر شخصیت خودش در آن روزها فرورفت. چه شکلی بود؟ چه افکاری داشت؟ چه کار می‌کرد؟

به این نتیجه رسید که رشد چندانی نکرده بود. فکر نمی‌کرد. به همه چیز راضی بود. تن می‌داد. مثلاً آیا ناراحت بود از اینکه مادر در آن اوایل توجه بیشتری به رزماری نشان می‌داد؟ فکر کرد که نه. ناراحت نبود. راحت پذیرفته بود که رزماری مهمتر از اوست. رزماری در «خارج» بود و طبعاً مادر تا جایی که سلامتی‌اش اجازه می‌داد، نگران حال او بود. با خودش می‌گفت طبیعی است. نوبت من هم می‌رسد.

ویولا مارل زن سردی بود. بچه‌ها را می‌داد دست دایه، پرستار، مدرسه. ولی در آن لحظات کوتاهی که با آنها بود، زن بامحبتی بود. آیریس پنج ساله بود که هکتور مارل فوت کرد. هکتور مارل زیادی مشروب می‌خورد و این مسئله آن قدر جا افتاده بود که آیریس بعدها هم علت واقعی مرگش را نفهمید.

آیریس در هفده سالگی زندگی را بی‌گله و شکایتی قبول کرده بود. در حد معمول برای مادرش عزاداری کرد. رخت سیاه پوشید. بعد رفت پیش خواهر و شوهرخواهرش و با آنها زندگی کرد. در میدان الواستون. زندگی در خانه آنها تا حدودی یکنواخت بود و حوصله‌اش را سر می‌برد. آیریس تا سال بعدش رسماً در محافل اجتماعی شرکت نمی‌کرد. در این فاصله فرانسه و آلمانی یاد می‌گرفت و هفته‌ای سه بار کلاس می‌رفت. در کلاس علوم خانه‌داری هم شرکت می‌کرد. خیلی وقتها کاری نداشت و کسی نبود که با او حرف بزند. جورج مهربان بود. با دلسوزی و محبت برخورد می‌کرد. رفتارش برادرانه بود. همیشه همین‌طور بود. حالا هم تغییری نکرده بود.

رزماری چی؟ رزماری را خیلی کم می‌دید. همیشه بیرون بود. می‌رفت خیاطی، مهمانی، بریج ...

واقعاً از رزماری چه می‌دانست؟ از سلیقه‌اش، امیدهایش، ترسهایش؟ عجیب است که آدم سالها با یک نفر در یک خانه زندگی کند و شناختش از او تا این حد ناچیز باشد. بین خواهرها رابطه کمی بود. صمیمیتی نداشتند.

ولی حالا باید فکر می‌کرد. باید خاطرات گذشته را زنده می‌کرد. شاید مهم باشد. قطعاً رزماری به نظرش زن خوشحال و خوشبختی بود ... تا آن روز ... یک هفته قبلش بود.

هیچ وقت آن روز را یادش نمی‌رفت. برایش مثل روز روشن بود. تمام کلمات. تمام جزئیات ... میز ماهونی براق، صندلی کنار میز، آن دستخط عجولانه خاص ...

چشمهایش را بست و سعی کرد منظره را جلو چشمش مجسم کند. ورودش به اتاق رزماری. توقف ناگهانی اش. خیلی جا خورد. چی می دید؟ رزماری پشت میز نشسته بود. سرش را روی دستهایش گذاشته بود و هق هق گریه می کرد. قبلاً ندیده بود رزماری گریه کند ... از این گریه تلخ و سوزناک وحشت کرد. بله. رزماری آنفلوآنزا داشت. آنفلوآنزای بدی گرفته بود، از چند روز قبل، و همه می دانند که کسی از آنفلوآنزا افسرده نمی شود. ولی ... با صدای بچگانه و ترسیده ای فریاد زد:

– رزماری؟ چی شده؟

رزماری برخاست. موهایش را از روی صورتش کنار زد. سعی کرد بر خودش مسلط شود. فوری گفت:

– چیزی نیست ... چیزی نیست. خواهش می کنم این جوری نگاهم نکن.

راه افتاد و از کنار خواهرش گذشت و از اتاق بیرون دوید. آیریس ناراحت و حیرت زده جلوتر رفت. چشمش افتاد به نوشته روی میز و اسم خودش را بالای نوشته خواهرش دید. یعنی رزماری داشته برای او نامه می نوشته؟

نزدیکتر رفت. نگاه کرد به صفحه کاغذ آبی روی میز و دستخط شلخته خواهرش را دید. شلخته تر از همیشه بود، لابد از شدت پریشانی و دستپاچگی.

نوشته بود:

آیریس جان، خواهر خوبم

احتیاجی به نوشتن وصیتنامه نیست، چون به هر حال پولم به تو می رسد. ولی چند تا چیز دارم که دوست دارم به بقیه بدهم. جواهراتم را به جورج می دهم و صندوقچه لعابی جواهرات که موقع نامزدی با هم خریدیم، دوست دارم مال او باشد.

قوطی سیگار پلاتینم را به گلوریا کینگ می‌دهم.  
اسب چینی‌ام را که «میزی» خیلی دوست داشت، به او می‌دهم ...

نامه در همین جا قطع شده و خط خورده بود. معلوم بود خودکار را با ناراحتی پرت کرده و زده زیر گریه.  
آیریس مات و مبهوت ایستاده بود.

یعنی چه؟ رزماری که قرار نیست بمیرد. قبلاً آنفلوآنزای بدی داشت. ولی حالا که خوب شده و تازه کسی از آنفلوآنزا نمی‌میرد. البته گاهی پیش آمده که کسی مرده، ولی رزماری که چیزیش نشده. حالش خوب است و فقط کمی ضعیف شده و مریض‌احوال است.  
دوباره چشمش به نامه افتاد و این بار جمله‌ای توجهش را جلب کرد:  
به هر حال پولم به تو می‌رسد.

این اولین بار بود که از وصیتنامهٔ پاول بنت چیزی فهمید. از بچگی می‌دانست که پول عمو پاول به رزماری رسیده. می‌دانست که رزماری ثروتمند است و خودش در مقایسه با او بی‌پول محسوب می‌شود. ولی تا این لحظه فکر نکرده بود که بعد از مرگ رزماری پولش به چه کسی می‌رسد.

اگر می‌پرسیدند، جواب می‌داد حتماً پولش به جورج می‌رسد که شوهر رزماری است، ولی امکان ندارد رزماری قبل از جورج بمیرد!  
ولی حالا با واقعیت دیگری روبرو شده بود. خیلی روشن و صریح و با خط خود رزماری! در صورت مرگ رزماری پولش به او یعنی آیریس می‌رسد. ولی لابد قانونی نیست. پول آدم به همسرش می‌رسد نه به خواهرش. مگر اینکه پاول بنت در وصیتنامه‌اش قید کرده باشد. بله. لابد در وصیتنامهٔ پاول قید شده. عمو پاول وصیت کرده که در صورت فوت رزماری پول به آیریس برسد. خب این طوری کمتر بی‌انصافی است ...

بی‌انصافی؟ این کلمه که به فکرش رسید، جا خورد. یعنی تا حالا فکر

می‌کرده بی‌انصافی است که همه پول عمو پاول به رزماری برسد؟ با خودش گفت: «شاید ناخودآگاه تصورم این بوده. فکر می‌کرده‌ام بی‌انصافی است.» هرچه باشد خواهر بودند. هر دو بچه یک مادر بودند. چرا عمو پاول باید همه پولش را به رزماری بدهد؟  
رزماری از بچگی همه چیز داشت.

مهمانی می‌رفت. لباسهای قشنگ می‌پوشید، مردهای بسیاری بودند که دوستش داشتند. شوهر خوبی داشت.

تنها پیشامد بدی که برایش روی داده بود، همین آنفلوآنزا بود! این هم که یک هفته بیشتر طول نکشید!

مردد کنار میز ایستاد. صفحه کاغذ ... ممکن است رزماری کاغذ را عمداً گذاشته که خدمتکارها ببینند؟

پس از چند لحظه تردید، کاغذ را برداشت و تا کرد و توی یکی از کشوهای میز گذاشت.

یک هفته بعد از آن جشن تولد شوم، نامه را پیدا کردند و مدرکی شد که نشان می‌داد رزماری بعد از بیماری افسرده بوده و حتی آن روز فکر خودکشی داشته. هرچند احتیاجی هم به مدرک نبود.

افسردگی بعد از آنفلوآنزا. در جلسه هیئت تحقیق گفتند انگیزه مرگ افسردگی بعد از آنفلوآنزا بوده. انگیزه‌ای که مدرک آیریس آن را تأیید می‌کرد. بیماری - آن هم آنفلوآنزا - نمی‌توانست انگیزه‌ای برای خودکشی باشد، ولی تنها انگیزه‌ای بود که وجود داشت و ناچار قبولش کردند. آن سال آنفلوآنزا بدجوری همه گیر شده بود.

آن روزها نه او و نه جورج انگیزه دیگری برای خودکشی سراغ نداشتند.

حالا که آن صحنه عجیب در اتاق زیرشیروانی را تجسم می‌کرد، تعجب می‌کرد که چطور آن همه سال متوجه چیزی نشده.

همه چیز جلو چشم خودش اتفاق افتاده. ولی متوجه نشده. نفهمیده. هیچ چیز نفهمیده!



یک لحظه یاد روز جشن تولد افتاد. نباید فکرش را می‌کرد. تمام شده. گذشته. فراموشش کن. ترسی که آن روز سراغت آمد و جلسه هیئت تحقیق و صورت دردکشیده و چشمهای قرمز جورج. فراموش کن همه اینها را. یکراست برو سراغ چمدان توی اتاق زیرشیروانی.

۲

حدود شش ماه بعد از مرگ رزماری بود.

آیریس مثل سابق توی خانه میدان الواستون زندگی می‌کرد. بعد از مراسم تشییع جنازه، وکیل خانواده مارل که پیرمرد مؤدبی بود با چشمهای زیرک و سرتاس براق، با آیریس صحبت کرد. خیلی روشن و صریح توضیح داد که طبق وصیتنامه پاول بنت تمام ثروتش به رزماری رسیده، با این شرط که بعد از مرگ رزماری به فرزندش و اگر فرزندی نداشت، به آیریس برسد. گفت این پول مبلغ کلانی است که بی‌قید و شرط متعلق به اوست و همین‌که به بیست و یک سالگی برسد یا ازدواج کند، می‌تواند از آن استفاده کند.

اولین چیزی که باید تکلیفش روشن می‌شد، محل زندگی‌اش بود. جورج بارتون خودش از این لحاظ دلوایس بود و گفت مایل است آیریس همان جا بماند و حتی پیشنهاد کرد که عمه آیریس، خانم دریک هم که به دلیل خرابکاری‌های مالی پسرش (مایه آبروریزی خانواده مارل) وضع مالی خوبی ندارد، در خانه آنها زندگی کند و آیریس را در مجالس همراهی کند. پرسید آیا آیریس با این برنامه موافق است؟ آیریس برنامه دیگری نداشت و بنابراین با کمال میل موافقت کرد. عمه لوسیلا، تا جایی که یادش می‌آمد، پیرزن با محبتی بود که از خودش اراده کمی داشت.

بنابراین موضوع حل شد. جورج بارتون خوشحال بود که خواهرزنش در خانه خودش زندگی می‌کند و با او مثل خواهر خودش رفتار می‌کرد. خانم دریک هم اگر ذوقی نداشت، لااقل در اجرای خواسته‌های آیریس

فرمانبردار بود. خانواده فضای دوستانه‌ای داشت. حدود شش ماه بعد بود که آیریس آن کشف عجیب را در اتاق زیرشیروانی کرد.

از اتاق زیرشیروانی خانه میدان الواستون به جای انباری استفاده می‌شد و خرت و پرت‌های اضافی و تعدادی از چمدانها را آنجا نگهداری می‌کردند.

آیریس پلیور قرمزی داشت که از آن خوشش می‌آمد. آن روز بعد از اینکه مدتی دنبالش گشت و پیدا نشد، رفت توی چمدانهای داخل انباری دنبال پلیورش بگردد. جورج خواهش کرده بود در مرگ رزماری لباس مشکی نپوشد. گفت رزماری با این طور چیزها مخالف بود. آیریس می‌دانست که راست می‌گوید؛ بنابراین تسلیم شد و تصمیم گرفت همان لباسهای معمولی‌اش را بپوشد. البته عمه لوسیلا تاحدی مخالف بود، چون پیرزنی سنتی بود و می‌گفت آدم باید به عرف اجتماع پایبند باشد. خودش با اینکه بیست سال از مرگ شوهرش می‌گذشت، هنوز پیراهن سیاهش را درنیاورده بود.

لباسهای اضافی مختلف در چمدانی توی اتاق زیرشیروانی نگهداری می‌شد. آیریس داخل این چمدان دنبال پلیور قرمزش می‌گشت و ضمن این کار چیزهای مختلفی پیدا کرد که فراموششان کرده بود. مثلاً یک کت و دامن خاکستری و یک عالمه جوراب و کیف وسایل اسکی و چند تا لباس شنا.

بعد ناگهان به روب‌دوشامبری قدیمی برخورد کرد که مال رزماری بود و معلوم نبود چرا جا مانده و با بقیه وسایل او ردش نکرده بودند. روب‌دوشامبر حریر خالداری بود که بیشتر شبیه روب‌دوشامبر مردها بود و جیبهای گنده‌ای داشت.

آیریس روب‌دوشامبر را باز کرد و دید هنوز تقریباً نو است. با دقت آن را تا زد و دوباره گذاشت توی چمدان. حین این کار، دید چیزی توی یکی از جیبهای لباس خش خش می‌کند. دست کرد توی جیبش و

تکه کاغذ مچاله‌ای درآورد. دستخط رزماری بود. کاغذ را باز کرد و خواند. نوشته بود:

ببری جان. باور نمی‌کنم این حرف را جدی زده باشی ... امکان ندارد. اصلاً امکان ندارد. ما همدیگر را دوست داریم. مال هم‌ایم. تو هم خودت این را خوب می‌دانی. نمی‌توانیم به همین آسانی از هم جداحافظی کنیم و هرکس راه خودش را برود. می‌دانی که چنین چیزی غیرممکن است، عزیزم. غیرممکن. من و تو مال هم‌ایم. همیشه. من از آن زنهای سنتی نیستم. حرف مردم برایم مهم نیست. عشق برایم مهمتر از هر چیزی است. من و تو با هم ازدواج می‌کنیم و خوشبخت می‌شویم. من خوشبخت می‌کنم. یک بار گفתי زندگی بدون من برایت جهنم است. یادت هست، عزیزم؟ حالا می‌گویی که بهتر است این قضیه را تمامش کنیم؟ برای من بهتر است؟ ولی من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. برای جورج متأسفم. همیشه با من خوب بوده. ولی خودش درک می‌کند. جورج دوست دارد من راحت باشم. وقتی دو نفر همدیگر را عاشقانه دوست ندارند، دلیلی ندارد که با هم زندگی کنند. خدا ما دو تا را برای هم ساخته، عزیزم. می‌دانم که خدا این طور خواسته. ما باید با هم باشیم و خوشبخت شویم. باید شجاعت داشته باشیم. من خودم موضوع را به جورج می‌گویم. همه چیز را رک و راست برایش تعریف می‌کنم. ولی بعد از جشن تولدم. می‌دانم که کار درستی می‌کنیم، ببری جان. من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم، عزیزم. نمی‌توانم. واقعاً نمی‌توانم. چقدر احمقم که این حرفها را می‌زنم. دو خط کافی بود. کافی بود می‌گفتم: «دوستت دارم و نمی‌گذارم بروی.» عزیزم ...

نامه در همین جا قطع شده بود.

آیریس مات و مبهوت ایستاده و به نامه خیره شده بود.

عجیب است که دو تا خواهر این قدر کم هم را بشناسند.

پس رزماری معشوق داشته ... برایش نامه عاشقانه می‌نوشته ...

قصد داشته‌اند با هم ازدواج کنند.

چه اتفاقی افتاده؟ به هر حال رزماری این نامه را نفرستاده. چه نامه‌ای فرستاده؟ آخرش چه تصمیمی گرفته‌اند؟

ببری! آدم وقتی عاشق می‌شود، چه خیالاتی دارد! چقدر احمق می‌شود. ببری. واقعاً هم عجب اسمی!

کی بوده این مرد؟ آیا او هم رزماری را دوست داشته و عاشقش بوده؟ حتماً این‌طور بوده. رزماری واقعاً دختر ناز و ملوسی بود. ولی آن‌طور که از نوشته رزماری برمی‌آید، گفته بهتر است قضیه را تمامش کنند. چرا؟ چون آدم محتاطی بوده؟ گفته این‌طوری برای رزماری بهتر است. به نفع رزماری است. ولی مگر نه اینکه همه مردها همین حرفها را می‌زنند؟ آیا این مرد، هرکس بوده، از این رابطه خسته شده؟ حوصله‌اش سر رفته؟ شاید رابطه با رزماری فقط برایش تفریح و سرگرمی بوده. شاید واقعاً برایش مهم نبوده. آیریس برداشتش این بود که این مرد، هرکس بوده، مصمم بوده رابطه‌اش را با رزماری قطع کند ...

ولی رزماری نظر دیگری داشته. فکر جوانب قضیه را نمی‌کرده. تصمیم جدی داشته. خیلی ... آیریس به خودش لرزید.

عجیب است. عجیب است که چنین چیزی وجود داشته و او کاملاً بی‌خبر بوده! حتی حدس نمی‌زده. مطمئن بوده که رزماری زندگی خوب و خوشی دارد و هم او و هم جورج از زندگی با هم راضی هستند. کور بوده! کور بوده که چنین چیزی را درباره خواهرش نمی‌دانسته.

ولی این مرد کی بوده؟

فکرش رفت سراغ گذشته‌ها. سعی کرد یادش بیاید. مردهای زیادی دور و بر رزماری بودند. از او تعریف و تمجید می‌کردند، می‌بردندش بیرون، بهش زنگ می‌زدند. این‌طور نبود که یک نفر از آنها با رزماری رابطه خاصی داشته باشد. ولی لابد بوده. بقیه سرپوشی برای این یک نفر بوده‌اند. همین یک نفر برای رزماری مهم بوده. مبات و مبهوت

اخمهایش را توی هم کرد و سعی کرد خاطرات پراکنده‌اش را کنار هم بگذارد.

دو نفر بین بقیه بارزتر بودند. بله. حتماً یکی از این دو نفر بوده. استیون فارادی. لابد استیون فارادی بوده. رزماری در این مرد چه چیز جالبی دیده؟ چون مرد جدی و خودپسندی بود و سالهای جوانی‌اش را پشت سر گذاشته بود. البته می‌گفتند باهوش است. سیاستمدار بزرگی است و خانواده بانفوذ کیدرمینستر از او حمایت می‌کنند و پیش‌بینی می‌شود معاون وزیر شود. حتی شاید به مقام نخست‌وزیری برسد. آیا همین چیزها چشم رزماری را گرفته بود؟ قطعاً رزماری عاشق چشم و ابروی استیون نبوده. مرد تودار و مرموزی مثل او چه جای عشق‌ورزی داشت؟ ولی می‌گفتند زن خودش عاشقانه دوستش دارد و به‌رغم مخالفت شدید خانواده قدرتمندش با او ازدواج کرده، چون خانواده‌اش او را هیچ‌کاره‌بی‌سروپایی می‌دانستند که جز جاه‌طلبی‌های سیاسی چیز دیگری ندارد. وقتی زن خودش آن‌قدر دوستش دارد، بعید نیست زن دیگری هم پیدا شود که دوستش داشته باشد. بله، حتماً استیون فارادی بوده.

چون اگر استیون فارادی نبوده، پس باید آنتونی براون باشد، و آیریس دوست نداشت آنتونی براون باشد.

این درست که براون غلام زرخرید رزماری بود و همیشه گوش به فرمانش بود و برای رزماری له‌له می‌زد و این از قیافه سبزه و بانمکش هم پیدا بود، ولی رابطه آنها کاملاً علنی بود و آشکارتر از آن بود که به آنجاها برسد.

عجیب است که بعد از مرگ رزماری غیبش زد. هیچ‌کدام از آنها بعد از مرگ رزماری، او را ندیدند.

ولی واقعیت این است که خیلی هم عجیب نبود. براون اهل سفر بود. زیاد به مسافرت می‌رفت. بارها از آرژانتین و کانادا و اوگاندا و امریکا صحبت کرده بود. حتی آیریس حدس می‌زد که اصالتاً امریکایی یا

کانادایی باشد، هرچند تقریباً لهجه نداشت. نه، عجیب نبود که بعد از مرگ رزماری او را ندیدند.

به هر حال او دوست رزماری بود. دلیلی نداشت که بعد از مرگ رزماری برای دیدن بقیه بیاید. با رزماری دوست بود، نه با بقیه. ولی دوست رزماری بود. معشوقش نبود. آیریس دلش نمی‌خواست براون معشوق رزماری باشد. از تصور چنین چیزی ناراحت می‌شد. دلش به درد می‌آمد ...

نگاهی انداخت به نامه رزماری که توی دستش بود. مچاله‌اش کرد. با خودش گفت: «باید پاره‌اش کنم. بیندازمش دور ...»  
نوعی احساس غریزی بود که مانع این کارش شد.  
شاید روزی به درد بخورد ...

نامه را صاف کرد، با خودش برد و توی جعبه جواهراتش گذاشت.  
شاید روزی برای فهم علت خودکشی رزماری به کار بیاید.

## ۳

— بعدش چی، خانم؟

این جمله مسخره ناخواسته فکرش را مشغول کرد و لبخندی شیطنت‌آمیز بر چهره‌اش نقش بست. انگار سؤال آن فروشنده چاپلوس دقیقاً وضعیت فکری خودش را منعکس می‌کرد.  
آیا این جمله درباره تلاش خودش برای ارزیابی گذشته صدق نمی‌کرد؟ کشف عجیبش در اتاق زیرشیروانی را انجام داده بود و رسیده بود به مرحله بعدی. بعدش باید چه کار می‌کرد؟

مرحله بعدی بی‌شک رفتار عجیب جورج بود که هر روز هم عجیبتر می‌شد. از مدتها پیش این طور بود. چیزهای کوچکی که مدتها برایش معمایی بود، حالا بعد از گفتگوی عجیب دیشب معنای دیگری پیدا می‌کرد. کارها و حرفهای پراکنده و بی‌ربط کنار هم قرار می‌گرفتند و در جریان حوادث جایگاه محکمی پیدا می‌کردند.

مسئله بعدی بازگشت آنتونی براون بود. بله، شاید مرحله بعدی بازگشت آنتونی براون بود. چون درست یک هفته بعد از کشف نامه این اتفاق افتاد.

آیریس یادش نمی‌آمد دقیقاً چه احساسی داشت ...

رزماری در نوامبر فوت کرد. آیریس از ماه مه سال بعد زندگی اجتماعی‌اش را همراه لوسیلا در یک آغاز کرد. می‌رفت ضیافت ناهار، مهمانی عصرانه، مجلس رقص. هرچند هیچ‌کدام اینها برایش جاذبه‌ای نداشت. حوصله نداشت و با این جور چیزها راضی نمی‌شد. در یکی از همین مجالس ملال‌آور رقص در اواخر ژوئن بود که یک نفر از پشت سرش صدایش زد:

– شما خانم آیریس مارل هستید؟

خجالت‌زده برگشت و آنتونی را دید. تونی<sup>۱</sup> با آن صورت سبزه و شوخ.

– فکر کنم من را یادتان نیست، ولی ...

آیریس حرفش را قطع کرد.

– چرا. یادم هست. خیلی خوب یادم هست.

– چه خوب. می‌ترسیدم فراموشم کرده باشید. مدتهاست شما را

ندیده‌ام.

– می‌دانم. از موقع جشن تولد ...

حرفش را ادامه نداد. جمله را با نوعی خوشحالی و بی‌خیالی ادا کرده

بود. ولی حالا رنگ از چهره‌اش پرید و صورتش مثل گچ سفید شد.

لبهایش لرزید. چشمهایش باز باز بود و ترس و اضطرابی در نگاهش

موج می‌زد.

آنتونی براون گفت:

– واقعاً متأسفم. خیلی کار بدی کردم که شما را یاد آن روز انداختم.

آیریس آب دهانش را قورت داد و گفت:

– اشکالی ندارد.

از شب جشن تولد رزماری. از شب خودکشی رزماری. نمی‌خواست چیزی از آنها یادش بیاید. هیچ نمی‌خواست یادش بیاید. آنتونی براون دوباره گفت:

– واقعاً متأسفم. من را ببخشید. می‌آیید برقصیم؟

آیریس سر تکان داد و قبول کرد. با اینکه قبلاً به یک نفر قول رقص داده بود و رقص هم تازه شروع شده بود، دست در دست براون وارد صحن شد. مردی را که به او قول رقص داده بود دید که دوروبر را نگاه می‌کند و دنبالش می‌گردد. جوان نوبالغ کمرویی بود که یقه‌گنده‌ای زده بود. به نظرش جوان حقیری آمد و با خودش گفت از آن مردهایی است که دخترها مجبورند تحملشان کنند، نه مثل این مرد ... دوست رزماری. غم بزرگی به دلش چنگ انداخت. دوست رزماری. آن نامه. یعنی رزماری آن نامه را به این مرد نوشته؟ حرکات خرامانش با لقب «ببری» که رزماری در نامه‌اش به کار برده بود، جور درمی‌آمد. ممکن است این مرد و رزماری ...

پرسید:

– کجا بوده‌اید این مدت؟

براون نگهش داشت و در چشمهایش نگاه کرد. لبخند نمی‌زد. لحن سردی داشت. گفت:

– مسافرت بودم ... به خاطر کار.

آیریس ناخواسته گفت:

– می‌فهمم. چرا برگشته‌اید؟

براون حالا لبخند می‌زد. آهسته گفت:

– شاید ... برای دیدن شما، خانم مارل.

ناگهان آیریس را به خودش نزدیکتر کرد و با حرکت خرامان و موزون کشداری از بین بقیه رقصنده‌ها راه باز کرد. در تنظیم زمان و حرکات جادو می‌کرد. آیریس با احساسی سراسر خوشی و لذت



از خودش پرسید: «چرا باید بترسم؟»  
از آن روز به بعد آنتونی جزئی از زندگی‌اش شد. لااقل هفته‌ای یک بار او را می‌دید.

در هایدپارک. در مجالس رقص. در رستوران موقع شام.  
تنها جایی که نمی‌آمد خانهٔ میدان الواستون بود. اگر دعوتش می‌کرد،  
طفره می‌رفت یا عذرخواهی می‌کرد و چنان زیرکانه این کار را می‌کرد  
که مدتی طول کشید تا آیریس فهمید که عمداً این کار را می‌کند. از  
خودش پرسید. چرا؟ چرا به خانه نمی‌آید؟ آیا چون او و رزماری ...  
تا اینکه یک روز جورج که معمولاً آسانگیر بود و در کار او دخالتی  
نمی‌کرد، در این باره با او صحبت کرد.

— این آنتونی براون که گاهی بیرون از خانه همدیگر را می‌بینید کیه؟  
چقدر می‌شناسیش؟

آیریس با تعجب نگاهش کرد.

— چقدر می‌شناسمش؟ دوست رزماری بود.

جورج عضلات صورتش کشیده شد. پلک زد. با صدایی خفه و گرفته  
گفت:

— بله، بله. بود.

آیریس با شرمندگی گفت:

— معذرت می‌خواهم. نباید یادت می‌آوردم.

جورج سر تکان داد و خیلی آرام گفت:

— نه، نه. اشکالی ندارد. من نمی‌خواهم فراموشش کنم. هیچ وقت.

نگاهش را دزدید و با کمرویی ادامه داد:

— به هر حال، اسمش به همین معنی است. رزماری ... خاطره و یادبود<sup>۱</sup>.

نگاهی خیره به آیریس انداخت و گفت:

— از تو هم می‌خواهم خواهرت را فراموش نکنی.

---

۱. گل رزماری در فرهنگ انگلیسی نماد خاطره و یادبود است.

آیریس نفسش بند آمد.

— همین طور است. هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.

جورج ادامه داد:

— اما در مورد این آقای آنتونی براون: شاید رزماری از او خوشش می‌آمده، ولی فکر کنم او را خوب نمی‌شناخته. تو هم باید مراقب باشی، آیریس. دختر جوان و خیلی پولداری هستی.

خشم شدیدی در چشمهای آیریس شعله کشید. گفت:

— تونی ... آنتونی خودش خیلی پولدار است. وقتی می‌آید لندن، به هتل کلاریج می‌رود.

جورج لبخند کم‌جانی زد و گفت:

— جای آبرومندی است. خیلی هم گران است. با این حال هیچ‌کس این مرد را نمی‌شناسد.

— امریکایی است.

— شاید. ولی عجیب است که سفارت کشورش حمایتش نمی‌کند. زیاد به خانه ما نمی‌آید، درست است؟

— نه. تعجبی هم ندارد. وقتی تو این قدر ازش می‌ترسی!

جورج سر تکان داد و گفت:

— شاید اشتباه می‌کنم. مهم نیست. فقط می‌خواستم به موقع هشدار می‌داده باشم. با لوسیلا صحبت می‌کنم.

آیریس با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— لوسیلا!

جورج با نگرانی گفت:

— اشکالی دارد؟ مقصودم این است که لوسیلا وقت کافی برایت می‌گذارد و کارش را درست انجام می‌دهد؟ از نظر مهمانی رفتن و این

جور چیزها؟

— بله. خیلی زحمت می‌کشد.

— به هر حال اگر مشکلی وجود دارد، بگو. می‌توانیم یک نفر دیگر را

پیدا کنیم. کسی که جوانتر و امروزی تر باشد. می‌خواهم از زندگی لذت ببری.

– لذت می‌برم، جورج. لذت می‌برم.

جورج با صدای گرفته‌ای گفت:

– خب، پس مشکلی نیست. من خودم به این طور چیزها وارد نیستم. هیچ وقت نبوده‌ام. ولی اگر چیزی لازم داشتی، بگو. فکر هزینه‌اش را نکن. جورج بود دیگر. همیشه همین طور بود. مهربان، ساده، بی‌دست و پا. طبق قولی که داده یا تهدیدی که کرده بود، در مورد آنتونی براون با خانم دریک صحبت کرد. ولی از قضا برای جلب توجه لوسیلا موقع مناسبی نبود.

تلگرافی از پسرش دستش رسیده بود که التماس دعا داشت. پسری که نور چشمش بود و همیشه مشکل مالی داشت و خوب می‌دانست برای دریافت کمکهای مالی چطور از عواطف مادری سوءاستفاده کند.

لطفاً دویست پوند برایم بفرستید. در مانده شده‌ام. مسئله مرگ و زندگی است. ویکتور.

لوسیلا داشت گریه می‌کرد.

– ویکتور خیلی غرور دارد. خودش می‌داند من از لحاظ مالی چقدر تحت فشارم. تا وقتی از همه جا ناامید نشود، به من رو نمی‌اندازد. می‌ترسم بچه‌ام خودش را بکشد.

جورج بی‌هیچ همدردی گفت:

– نگران نباش. خودش را نمی‌کشد.

– شما نمی‌شناسیدش. من مادرش هستم. پسرم را خوب می‌شناسم. اگر نتوانم این پول را جور کنم، تا عمر دارم خودم را نمی‌بخشم. می‌توانم آن سهام را بفروشم.

جورج آهی کشید و گفت:

– ببین، لوسیلا. من تلگراف می‌زنم به یکی از آشناهایی که در آنجا

دارم و اطلاعات کامل می‌گیرم. این طوری می‌فهمیم ویکتور واقعاً چه جور مشکلی دارد. ولی این نصیحت را از من بشنو: بگذار سرش به سنگ بخورد. تا وقتی تو کمکش کنی، به هیچ جا نمی‌رسد.

– تو خیلی سختگیری، جورج. طفلکی بچه‌ام از اول بدشانس بوده ... جورج اظهار عقیده نکرد. بحث کردن با زنها فایده‌ای ندارد. فقط گفت:

– به روت می‌گویم پیگیری کند. تا فردا خبرش را بهت می‌دهم. لوسیلا تاحدی آرام شد. دویست پوند در نهایت به پنجاه پوند کاهش یافت، ولی پنجاه پوند را لوسیلا اصرار داشت که حتماً بفرستند. جورج این مبلغ را خودش فراهم کرد و فرستاد، ولی جلو لوسیلا وانمود کرد که سهام خود لوسیلا را فروخته. آیریس این را می‌دانست و از جورج به خاطر این سخاوتمندی تشکر کرد. جورج گفت:

– چه کار می‌شود کرد. در هر خانواده‌ای یک مایهٔ آبروریزی وجود دارد. یک نفر که متکی به بقیه است. ویکتور هم این طوری است. همیشه یک نفر باید بارش را به دوش بکشد.

– ولی چرا آن یک نفر تو باشی؟ ویکتور که قوم و خویش تو نیست.

– قوم و خویش رزماری، قوم و خویش من هم هست.

– تو خیلی خوبی، جورج. ولی نمی‌شود من پرداخت کنم؟ تو که می‌گویی من خیلی پولدارم.

جورج پوزخندی زد و گفت:

– تا بیست و یک سالگی نمی‌توانی این کار را بکنی، دختر جان. اگر عاقل باشی، بعدش هم نمی‌کنی. ولی این را از من بشنو: وقتی یک نفر تلگراف می‌زند که من برای دویست پوند مانده‌ام و اگر نتوانم این پول را فراهم کنم، زندگی‌ام به آخر می‌رسد، وقتی تحقیق کنی می‌بینی دویست پوند خیلی زیاد است ... با ده پوند هم کارش راه می‌افتد. مادر برای بچه‌اش غصه می‌خورد و دوست دارد این پول را بدهد. کاری هم نمی‌شود کرد، ولی می‌شود مبلغ را کمتر کرد. این را یادت باشد. ضمناً

ویکتور در یک خودش را نمی‌کشد. اینکاره نیست. افرادی که تهدید می‌کنند که خودشان را می‌کشند، هیچ وقت این کار را نمی‌کنند. آیریس با خودش گفت: «واقعاً نمی‌کنند؟» یاد رزماری افتاده بود. ولی زود این فکر را از سرش بیرون کرد. مقصود جورج رزماری نبود. مقصودش آن جوانک شاید بی وجدان توی ریودوژانیرو بود. فایده این کار برای آیریس این بود که عواطف مادری باعث شد لوسیلا توجه زیادی به رابطه آیریس با آنتونی براون نداشته باشد. حالا نوبت «مرحله بعدی» بود. تغییر رفتار جورج! نمی‌توانست بیشتر از این قضیه را به تأخیر بیندازد. از کی شروع شده؟ چه علتی دارد؟ باید بفهمد.

حتی حالا که فکرش را می‌کرد نمی‌توانست انگشت روی لحظه خاصی بگذارد و بگوید از این لحظه شروع شد. از همان روز مرگ رزماری، جورج پریشان بود و گاهی ساعتها به فکر فرومی‌رفت. انگار پیرتر شده بود. افسرده تر شده بود. البته تاحدی طبیعی بود. ولی از کی این گیجی و پریشانی از حالت عادی فراتر رفت؟ آیریس فکر کرد بعد از اختلافشان سر قضیه آنتونی براون بود. اولین بار بعد از این ماجرا بود که متوجه شد جورج گیج و منگ است. آشفته است. بعد رفتارش تغییر کرد. شبها زودتر به خانه می‌آمد و خودش را توی کتابخانه زندانی می‌کرد. ظاهراً هیچ کاری هم در آنجا نمی‌کرد. آیریس یک بار رفته بود و دیده بود همین طور نشسته و به مقابلش خیره شده. با ورود آیریس، با چشمایی مرده و بی فروغ نگاهش کرده بود. مثل کسی بود که از چیزی ماتش برده. شوکه شده. در جواب آیریس که پرسیده بود چه اتفاقی افتاده، جواب داده بود: «هیچی».

روزها همین طور گذشت. جورج نگاه غمزده‌ای داشت. انگار نگران است و چیزی فکرش را مشغول کرده.

کسی زیاد توجه نمی‌کرد. آیریس که اصلاً با خودش می‌گفت لابد نگران «کار» و این جور چیزهاست و مشکلی وجود ندارد.

بعد در فواصل گوناگون و بی‌آنکه ظاهراً دلیلی وجود داشته باشد، سؤال‌های عجیبی می‌کرد. از این مرحله بود که رفتارش به نظر آیریس مشخصاً «عجیب» آمد.

– بین آیریس. رزماری با تو گاهی حرف می‌زد؟  
آیریس خیره نگاهش کرد.

– خب بله. جورج. حداقل ... در چه موردی؟

– در مورد خودش ... دوستهایش ... وضع زندگی‌اش. اینکه خوشبخت است یا نه. این جور چیزها.

با خودش گفت: «می‌دانم چرا این سؤال را می‌کند. لابد از ماجرای رابطه عاشقانه نافرجام رزماری چیزی فهمیده.»  
با لحن شمرده‌ای گفت:

– زیاد با من صحبت نمی‌کرد. یعنی ... همیشه سرش شلوغ بود. کار داشت.

– تو هم که هنوز بچه بودی. می‌فهمم. ولی فکر کردم شاید چیزهایی به تو گفته باشد.

با حالت پرسشگرانه‌ای نگاهش کرد. مثل سگی که با یک دنیا امید به صاحبش نگاه می‌کند.

آیریس نمی‌خواست ناراحتش کند. رزماری هم که چیزی نگفته بود. سر تکان داد که یعنی چیزی نمی‌داند.

جورج آهی کشید و با لحن گرفته‌ای گفت:  
– خب. مهم نیست.

یک روز دیگر بی‌مقدمه پرسید دوستهای زن رزماری چه کسانی بوده‌اند.

آیریس فکر کرد. جواب داد:

– گلوریا کینگ. خانم آتول ... یعنی میزی آتول. جین ریموندز.

– چقدر با هم صمیمی بودند؟

– راستش ... دقیقاً نمی‌دانم.

- ممکن است حرفهای محرمانه‌ای به آنها زده باشد؟
- نمی‌دانم ... به نظرم خیلی بعید است ... چه جور حرف محرمانه‌ای؟
- فوری با خودش گفت: «کاش این سؤال را نکرده بودم.» ولی جورج جوابی داد که حیرت کرد.
- رزماری نگفته بود از کسی می‌ترسد؟
- آیریس خیره نگاهش کرد.
- می‌ترسد؟
- مقصودم این است که دشمن نداشت؟
- بین بقیه زنها؟
- نه، نه. از این دشمنها، نه. مقصودم دشمن واقعی است. کسی نبود ...
- تو کسی را نمی‌شناسی که خواسته باشد اذیتش کند؟
- نگاه خیره و معصومانه آیریس ناراحتش کرد. سرخ شد و گفت:
- می‌دانم. احمقانه است. مسخره است. همین طوری پرسیدم.
- یکی دو روز بعد بود که سؤالاتی درباره خانواده فارادی کرد.
- رزماری چقدر با خانواده فارادی رابطه داشت؟
- آیریس مردّد بود.
- واقعاً نمی‌دانم، جورج.
- در موردشان حرف نمی‌زد؟
- نه. یاد نمی‌آید.
- چقدر با هم صمیمی بودند؟
- رزماری به سیاست خیلی علاقه داشت.
- می‌دانم. بعد از اینکه خانواده فارادی را در سوئد دید، به سیاست هم علاقه‌مند شد. ولی قبلش اهمیتی به این چیزها نمی‌داد.
- بله. فکر کنم استیون فارادی باعث شد به سیاست علاقه‌مند شود.
- برایش کتابها و جزوه‌های سیاسی می‌برد.
- گورج گفت:
- ساندرا فارادی چه برخوردی داشت؟

– در چه مورد؟

– در مورد جزوهای سیاسی که شوهرش به رزماری می داد.  
آیریس معذب بود. گفت:

– نمی دانم.

جورج گفت:

– زن توداری است. خیلی سرد است. ولی شنیده ام شوهرش را خیلی دوست دارد. ناراحت می شود که فارادی با زن دیگری رابطه داشته باشد.

– شاید.

– رابطه رزماری و زن فارادی چطور بود؟

آیریس شمرده و آرام جواب داد:

– فکر کنم رابطه خوبی نداشتند. رزماری مسخره اش می کرد. می گفت از لحاظ سیاسی مثل این اسبهای اسباب بازی است که داخلشان پر از خاکاره است و بچه ها سوارشان می شوند و تاب می خورند (می دانی که، قیافه اش بی شباهت به اسب نیست). می گفت: «یک سوراخش بکنی، کلی ازش خاکاره می ریزد.»

جورج مین و منی کرد و گفت:

– هنوز آنتونی براون را زیاد می بینی؟

– تقریباً.

آیریس با لحن سردی جواب داد، ولی جورج هشدارش را تکرار نکرد. در عوض لبخند زد و گفت:

– زیاد این ورو آن ورو می رود، نه؟ باید زندگی جالبی داشته باشد.

درباره زندگی اش با تو حرفی زده؟

– نه زیاد. ولی خیلی وقتها در مسافرت است.

– لابد مسافرت کاری؟

– فکر کنم.

– کارش چیه؟



– نمی دانم.

– با شرکتهای فروش تسلیحات نظامی سروکار دارد؟

– تا حالا چیزی نگفته.

– خب. لازم نیست بهش بگویی. همین طوری پرسیدم. پاییز گذشته چند بار او را با دیوزبری دیده‌اند که رئیس شرکت تسلیحات ایالات متحده است ... رزماری او را زیاد می‌دید. نه؟

– خب بله ... بله، زیاد می‌دید.

– ولی زیاد او را نمی‌شناخت، نه؟ فقط با هم آشنا بودند و گاهی همدیگر را می‌دیدند. با هم می‌رفتند مجلس رقص و این جور جاها. درست می‌گوییم؟

– بله.

– وقتی دیدم او را هم به جشن تولدش دعوت کرده، تعجب کردم. نمی‌دانستم که تا این حد او را می‌شناسد. آیریس آهسته گفت:

– خوب می‌رقصد.

– بله ... بله. حتماً.

آیریس ناخواسته یاد آن شب افتاد و تصویری از شب جشن تولد از ذهنش گذشت.

مجلس لوکزامبورگ، لامپهای حبابدار، گلها. ارکستر رقص با ضرب‌آهنگ سمجش. هفت نفری که دور میز بودند: خودش، آنتونی براون، رزماری، استیون فارادی، روت لسینگ، جورج و سمت راست جورج، زن استیون فارادی یعنی لیدی الکساندرا فارادی، با موهای لخت زرد و سوراخهای بینی قوسی و صدای غرورآمیز و رسا. عجب مجلس گرمی بود. ولی واقعاً گرم بود؟

بعد یکبارہ وسط مجلس، رزماری ... نه، نه. بهتر است فکرش را نکند. فقط یادش باشد که خودش کنار آنتونی نشسته. کنار آنتونی. بله. آن روز اولین باری بود که آنتونی را می‌دید. قبلاً فقط اسمش را شنیده

بود. آنتونی فقط اسم بود. شبی توی هال. از پشت سر او را می‌دید که همراه رزماری از پله‌ها پایین می‌رود تا سوار تاکسی‌ای شود که جلو خانه منتظر است.

تونی ...

به خودش آمد و یک لحظه جا خورد. جورج داشت سؤالی را تکرار می‌کرد.

— جالب است که بعد از مرگ رزماری بلافاصله غیث زد. کجا رفته بود؟ می‌دانی؟

آیریس سرسری گفت:

— فکر کنم سیلان بوده، یا هند.

— آن شب نگفت که می‌خواهد برود.

آیریس با تندی گفت:

— چه لزومی داشت؟ حالا مجبوریم این‌قدر درباره آن شب حرف بزنیم؟

جورج صورتش گل انداخت. جواب داد:

— نه، نه. مجبور نیستیم. معذرت می‌خواهم. ضمناً یک شب براون را دعوت کن بیاید خانه. دوست دارم دوباره بینمش.

آیریس خوشحال شد. جورج داشت به حال عادی برمی‌گشت. آنتونی را دعوت کرد و او هم دعوت را پذیرفت، ولی در آخرین دقیقه برای کاری باید می‌رفت شمال و نیامد.

یک روز در اواخر ژوئن، جورج حرفی زد که لوسیلا و آیریس تعجب کردند. گفت بیرون شهر ویلا خریده.

آیریس با ناباوری گفت:

— ویلا خریده‌ای؟ فکر می‌کردم قرار است ویلای گورینگ را دوماه اجاره کنیم.

— مال خودمان باشد، بهتر است. می‌توانیم تمام سال، آخر هفته‌ها برویم ویلا.

— کجاست؟ کنار رودخانه؟

— نه. دقیقاً کنار روخانه نیست. در واقع اصلاً نیست. تو ساسکس است. مارلینگهام. اسمش لیتل پرایرز است. پنج هکتار زمین است با یک ساختمان کوچولو از دوره « جورج ».

— یعنی ویلا را خریدی بدون اینکه قبلش ما را ببری بینیم؟

— همین طور اتفاقی بود. دیدم چیز خوبی است، فوری خریدم. خانم دریک گفت:

— لابد کلی احتیاج به بازسازی و تغییر دکوراسیون دارد.

جورج خیلی راحت گفت:

— مهم نیست. روت پیگیری می کند.

اسم روت لسینگ، منشی کاردان جورج که آمد، محترمانه سکوت کردند. روت آچار فرانسه بود. مثل یکی از اعضای خانواده بود. همه کارها را با جدیت پیگیری می کرد. مظهر لیاقت و کاردانی بود و کاردانی را با حسن تدبیر درآمیخته بود.

رزماری تا وقتی زنده بود، خیلی وقتها می گفت:

— بگو روت پیگیری کند. روت حرف ندارد. خیلی خوب است.

بسپارش به روت ...

روت لسینگ هر مشکلی را حل می کرد. با خوشرویی و لبخند و خونسردی همه موانع را از سر راه برمی داشت. شرکت جورج را اداره می کرد و خیلی ها می گفتند خود جورج را هم اداره می کند. جورج هم به او اعتقاد داشت و در هر کاری با او مشورت می کرد. روت انگار خودش هیچ احتیاجی نداشت. هیچ خواسته شخصی نداشت.

ولی در این مورد خاص، لوسیلا دریک ناراحت شد. گفت:

— جورج جان. قبول دارم که روت دختر لایق و کاربلدی است ... ولی

خب، در این طور موارد خانم خانه باید تصمیم بگیرد. رنگ اتاق پذیرایی به خانم مربوط می شود. من خودم هیچی. ولی باید با آیریس مشورت می کردی. من که کاره ای نیستم، ولی آیریس حق دارد

ناراحت بشود.

جورج انگار پشیمان بود. گفت:

– می‌خواستم غافلگیرتان کنم.

لوسیلا به ناچار لبخند زد و گفت:

– عجب آدمی هستی، جورج.

آیریس گفت:

– من به رنگ اتاق پذیرایی اهمیتی نمی‌دهم. مطمئنم روت کارش را خوب انجام می‌دهد. دختر خیلی زرنگی است. قرار است آنجا چه کار کنیم؟ لابد زمین تنیس هم دارد.

– بله. ده کیلومتر آن طرفتر هم یک زمین گلف است و تا دریا هم حدود بیست کیلومتر بیشتر راه نیست. مهمتر از همه اینکه همسایه آشنا هم داریم. آدم بهتر است برود جایی که کسی را بشناسد.

آیریس فوری پرسید:

– همسایه‌ها کی هستند؟

جورج گفت:

– خانواده فارادی. دو سه کیلومتر آن طرفتر نزدیک پارک زندگی می‌کنند.

آیریس خیره نگاهش کرد. فوری فهمید که تمام این قضیه خرید و بازسازی و تجهیز ویلا فقط یک هدف داشته. هدف این بوده که با استیون و ساندرا فارادی همسایه شوند. دو خانواده که در خارج شهر همسایه‌اند و املاکشان کنار هم است، خواه‌ناخواه با هم رابطه دارند. مگر اینکه عمداً نخواهند با هم رابطه داشته باشند!

ولی چرا؟ چرا این قدر گیر داده به خانواده فارادی؟ چرا برای رسیدن به هدفی نامعقول این همه هزینه می‌کند؟

ممکن است به این نتیجه رسیده که رابطه رزماری و استیون فارادی فراتر از یک دوستی معمولی بوده؟ ممکن است بعد از مرگ رزماری تازه حالا حسودی‌اش گل کرده؟ مسلماً چنین چیزی خیلی بعید است.

واقعاً چرا جورج دنبال خانواده فارادی است؟ چرا مرتب این سؤالهای عجیب را می پرسد؟ این اواخر رفتار عجیبی ندارد؟ نگاه گیج و منگی که آن شب داشت! لوسیلا گفت لابد مشروب زیاد خورده. لوسیلا همیشه این طور فکر می کند.

نه. رفتار جورج این اواخر عجیب شده. وقتی در خودش فرومی رود، انگار دستخوش نوعی هیجان عمیق و دلمردگی شدید است.

بیشتر اوت را در ویلا گذراندند. عجب جای وحشتناکی بود! آیریس از تصورش به خود لرزید. از ویلا متنفر بود. عمارتی محکم و اشرافی با اثاثیه و دکوراسیونی هماهنگ. (روت همیشه کارش را به نحو احسن انجام می داد). عجیب اینکه مثل خانه های خالی از سکنه بود. انگار توی آن خانه زندگی نمی کردند. فقط اشغالش کرده بودند. مثل سربازهایی که در جنگ پست دیده بانی را اشغال می کنند.

وحشتناکتر از همه، برنامه های معمول تابستانی بود: ورود افراد مختلف برای تعطیلات آخر هفته، دسته های تنیس، مهمانیهای شام با خانواده فارادی. ساندرا فارادی مهربان بود. با همسایه جدید که از قبل هم دوست بودند، رفتار خیلی خوبی داشت. با بقیه اهالی آنجا آشنایشان می کرد، در مورد اسب به او و جورج راهنمایی می کرد، با لوسیلا که زن مسنی حساب می شد، با ادب و احترام رفتار می کرد.

ولی خدا می داند پشت آن چهره پریده رنگ و لبخندهای ظاهری چه فکری می کرد. مثل ابوالهول بود. مرموز.

استیون را کمتر می دیدند. گرفتار بود و دنبال کارهای سیاسی اش می رفت. آیریس احساس می کرد از ملاقات آنها اکراه دارد و گاهی کارهای سیاسی را بهانه می کند که آنها را کمتر ببیند.

اوت و سپتامبر به همین ترتیب گذشت و اکتبر تصمیم گرفتند به لندن برگردند.

آیریس نفس راحتی کشید. با خودش گفت شاید وقتی برگردند، جورج به حالت عادی اش برگردد.

بعد دیشب با صدای ضربه آرامی به درِ اتاقش از خواب بیدار شد. لامپ را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت. تازه ساعت یک بود. ساعت ده و نیم خوابیده بود و به نظرش می‌رسید خیلی بیشتر گذشته. روب‌دوشامبرش را انداخت روی دوشش و رفت در را باز کرد. به نظرش رسید بهتر از این است که صدا بزند: «بیا تو.»

جورج پشت در بود. هنوز لباسهای معمولی‌اش را به تن داشت و معلوم بود نخواییده. بد نفس می‌کشید و رنگ صورتش کبود بود.

گفت:

– بیا تو کتابخانه، کارت دارم. می‌خواهم باهات حرف بزنم. باید با یک نفر حرف بزنم.

آیریس تعجب کرد. گیج و منگ و خواب‌آلود اطاعت کرد. وارد کتابخانه که شدند، جورج در را بست و گفت روی صندلی مقابل خودش بنشینند. بسته سیگار را روی میز به طرفش هل داد و خودش هم سیگاری برداشت و با دستهای لرزان روشن کرد. آیریس گفت:

– اتفاقی افتاده، جورج؟

آیریس حالا مضطرب بود. جورج قیافه غمگینی داشت. مثل کسی که مسافت زیادی را دویده، با کلمات مقطّع گفت:

– دیگر طاقت ندارم. بیشتر از این نمی‌توانم مخفی کنم. باید نظر خودت را به من بگویی. اینکه حقیقت دارد ... امکان دارد؟

– از چی حرف می‌زنی، جورج؟

– اگر چیزی بوده، تو لابد متوجه شده‌ای. دیده‌ای. لابد حرفی زده. دلیلی وجود داشته ...

آیریس خیره نگاهش کرد.

جورج دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

– نمی‌فهمی از چی حرف می‌زنم. معلوم است. ولی نترس، دختر جان. تو باید کمک کنی. باید سعی کنی یادت بیاید. همه چیز یادت بیاید. دارم پراکنده حرف می‌زنم. نمی‌فهمی. ولی الآن قضیه روشن می‌شود.

نامه‌ها را که نشانت بدهم، خودت می‌فهمی.

در یکی از کثوهای میزش را باز کرد و دو صفحه کاغذ بیرون آورد. کاغذها آبی کمرنگ بود و نوشته‌ها با خطی ریز مرتب روی کاغذ تاپ شده بود. گفت:

— اینها را بخوان.

آیریس کاغذها را نگاه کرد. مطلب خیلی روشن و کوتاه بیان شده بود:

گمان می‌کنید همسرتان خودکشی کرده. ولی اشتباه می‌کنید. به قتل رسیده.

در نامه بعدی آمده بود:

همسرتان رزماری، خودکشی نکرده. کشته شده.

آیریس همین‌طور چشمش به صفحه کاغذ بود. جورج ادامه داد:  
— این نامه‌ها حدود سه ماه پیش رسید. اولش فکر کردم شوخی است ... یک شوخی کثیف و خیلی زشت. بعد فکرم مشغول شد. اصلاً چرا رزماری باید خودش را بکشد؟

آیریس با لحنی تصنعی گفت:

— به دلیل افسردگی بعد از آنفلوآنزا.

— بله. این‌طور گفتند. ولی مسخره است. خیلی‌ها آنفلوآنزا می‌گیرند و بعدش کمی افسرده می‌شوند. ولی چی؟ خودکشی می‌کنند؟

آیریس زورکی گفت:

— شاید ... شاید از زندگی ناراضی بوده.

جورج گفت:

— بله. شاید.

کمی فکر کرد و آهسته گفت:

— ولی باورم نمی‌شود رزماری چون از زندگی راضی نبوده، خودکشی

کند. شاید تهدید به خودکشی می‌کرد، ولی عملاً این کار را نمی‌کرد.  
 — ولی لابد این کار را کرده، جورج. توجیه دیگری وجود ندارد. آن  
 چیز توی کیفش بوده.

— می‌دانم. همه اینها جور درمی‌آید. ولی از وقتی این نامه رسید ...  
 با انگشت به نامه زد و ادامه داد:

— خیلی درباره مسئله فکر کرده‌ام و هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر  
 به این نتیجه می‌رسم که مسائلی هست که ما خبر نداریم. به همین دلیل  
 مرتب از تو سؤال می‌کنم. در مورد رزماری و اینکه دشمن داشته یا نه.  
 در مورد اینکه آیا حرفی نزده که نشان بدهد از چیزی می‌ترسد. کسی که  
 او را کشته لابد دلیلی داشته ...

— تو دیوانه شده‌ای، جورج ...

— بله. خودم هم بعضی وقتها فکر می‌کنم دیوانه شده‌ام. ولی گاهی هم  
 فکر می‌کنم اتفاقاً دارم مسیر درستی می‌روم. به هر حال باید بدانم. باید  
 بفهمم. تو هم باید کمک کنی، آیریس. باید فکر کنی. باید یادت بیاید.  
 مسئله مهم همین است. اینکه یادت بیاید. خوب در مورد آن شب فکر  
 کن. چون اگر کشته شده باشد، قتل کار کسی بوده که سر میز حضور  
 داشته. می‌فهمی که؟

بله، می‌فهمید. دیگر نباید خاطره آن شب را از ذهنش کنار بزند. باید  
 آن شب را یادش بیاید. جلو چشمش مجسم کند. موسیقی، غرش طبلها،  
 خاموشی لامپها، روشنایی دوباره و رزماری که روی میز یله شده. با  
 صورت کبود و متشنج.

لرزید. می‌ترسید. واقعاً می‌ترسید ...

باید فکر کند. برگردد به گذشته. یادش بیاید.

رزماری یعنی یادآوری خاطره.

باید فراموش کرد فراموشی را.



## بخش دوم

### روت لسینگ

روت لسینگ در وقفه کوتاهی که در آن روز پرمشغله برایش پیش آمد، یاد رزماری بارتون، زن رئیسش افتاد. از رزماری بارتون بدش می‌آمد. تا صبح آن روز در ماه نوامبر که با ویکتور در یک صحبت کرد، خودش هم نمی‌دانست چقدر از او متنفر است.

گفتگو با ویکتور شروع ماجرا بود و با این گفتگو بود که همه چیز آغاز شد. قبل از این گفتگو، هنوز افکار و احساساتش از ضمیر ناخودآگاهش بیرون نزده بود و خودش هم از آنها اطلاع دقیقی نداشت. به جورج بارتون وفادار بود. از اول همین طور بود. اول که استخدام شد، دختری بود بیست و سه ساله و کاردان و خونسرد. بلافاصله فهمید که جورج احتیاج به کسی دارد که همه کارهایش را اداره کند. اداره کرد. خوب هم اداره می‌کرد. در پولش صرفه‌جویی می‌کرد. در وقتش صرفه‌جویی می‌کرد. نگرانیهایش را کمتر می‌کرد. دوستانش را انتخاب می‌کرد. سرگرمیهای مناسب را برایش پیدا می‌کرد. از اقدامات نسنجیده در حوزه کارش جلوگیری می‌کرد. تشویقش می‌کرد به موقع ریسک کند. بعد از سالها همکاری، جورج او را فقط منشی مطیع و فرمانبردار و دقیقی می‌دانست و به چشم دیگری به او نگاه نمی‌کرد. از ظاهرش خوشش می‌آمد و واقعا لذت می‌برد. موهای مشکی براق و تمیز، لباسهای سفارشی اتوکشیده و شیک، گوشواره‌های الماس ریز، گوشهای قشنگ، صورت رنگ پریده، آرایش خیلی ملایم، رژ لب قرمز خیلی کم‌رنگ.

به نظرش از هر لحاظ خوب بود.

از برخورد سرد و بی طرفانه اش خوشش می آمد. احساساتی برخورد نمی کرد. صمیمیت نشان نمی داد. در نتیجه جورج هم در مورد خیلی از مسائل شخصی اش با او صحبت می کرد. او هم با همدلی گوش می داد و گاهی اظهار نظری می کرد که معمولاً مفید بود.

ولی از ازدواجش راضی نبود. خوشش نمی آمد. در عین حال پذیرفته بود و برای مراسم عروسی هم کمکهای زیادی کرده و خیلی از مشکلات را از روی دوش خانم مارل برداشته بود.

جورج تا مدتی بعد از ازدواجش، در مورد مسائل محرمانه اش کمتر با او مشورت می کرد. روت فقط به کارهای دفتر می رسید. خیلی از کارها به عهده او بود.

ولی آن قدر لیاقت و کاردانی داشت که رزماری فهمید این دوشیزه لسینگ جورج دختر به درد بخوری است و می توان در خیلی از کارها از او کمک گرفت. همیشه خوشرو و خوش برخورد و مؤدب بود و لبخند بر لب داشت.

جورج و رزماری و آیریس هر سه او را روت صدا می کردند و روت خیلی وقتها برای ناهار به خانه می آمد. حالا بیست و نه سالش بود و با شش سال پیش که تازه در شرکت استخدام شده بود، هیچ فرقی نکرده بود.

بدون آنکه حرفهای صمیمی و خودمانی بزنند، از همه احساسات و عواطف جورج آگاهی داشت. می دانست کی آن وجد و شغف اولیه از ازدواجش جای خود را به رضایت سرخوشانه داد و کی این رضایت سرخوشانه جای خود را به چیز دیگری داد که تعریف دقیقی برایش نداشت. در همین دوره بود که اگر گاهی جورج به برخی جزئیات توجه نمی کرد، با دوراندیشی کارها را اصلاح می کرد.

هر قدر هم جورج پریشان بود، روت انگار هیچ متوجه نمی شد. جورج از این لحاظ خوشحال بود.

صبح یک روز نوامبر بود که جورج در مورد ویکتور دریک باهاش صحبت کرد.

– می‌خواهم کاری برایم بکنی که شاید زیاد برایت خوشایند نباشد. روت.

روت با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد. احتیاجی نبود که بگوید حتماً می‌کند. از نگاهش می‌فهمید.

جورج گفت:

– هر خانواده‌ای یک مایهٔ آبروریزی دارد.

روت با تفاهم سر تکان داد.

– زنم یک پسر عمه دارد که متأسفانه آدم خیلی رذلی است. مادرش را بیچاره کرده. زنکهٔ ابله احساساتی سهام اندکی را که داشته به خاطر کارهای این بچه فروخته و به باد داده. پسر اول کارش را با جعل چکی در آکسفورد آغاز کرد. قضیه را ماست مالی کردند و از آن موقع هر روز در یک گوشهٔ دنیا آواره است. هیچ وقت هم به جایی نمی‌رسد.

روت بدون اینکه کنجکاوی زیادی نشان دهد، گوش کرد. این نوع افراد را خوب می‌شناخت. پرتقال می‌کارند، مرغداری می‌زنند، در استرالیا کارگر دامداری می‌شوند، در نیوزلند در کارخانهٔ انجماد گوشت کار می‌کنند. هیچ وقت هم پولی جمع نمی‌کنند. هیچ وقت یک جا بند نمی‌شوند. هر سرمایه‌ای که بهشان بدهی، دود می‌کنند و هدر می‌دهند. روت هیچ از این طور افراد خوشش نمی‌آمد. افراد موفق را ترجیح می‌داد.

– الآن در لندن است و فهمیده‌ام که برای زنم نگرانیهایی ایجاد کرده. رزماری از وقتی مدرسه می‌رفته او را ندیده، ولی این یارو خیلی رذل و پدرسوخته است. برایش نامه نوشته و پول خواسته. من نمی‌خواهم بگذارم زنم این کار را بکند. ساعت دوازده امروز در هتلش باهاش قرار ملاقات دارم. می‌خواهم تو این کار را برایم بکنی. نمی‌خواهم خودم باهاش روبرو شوم. تا حالا او را ندیده‌ام و بعداً هم نمی‌خواهم ببینم و

رزماری هم دوست ندارم او را ببیند. ترجیح می‌دهم موضوع خیلی رسمی و جدی و از طریق شخص ثالثی پیگیری شود.

– بله. این طوری بهتر است. چه برنامه‌ای دارید؟

– صد پوند بهش می‌دهم با یک بلیط به مقصد بوئنوس آیرس. ولی می‌خواهم صد پوند را وقتی بهش بدهم که سوار کشتی شده باشد. روت لبخند زد و گفت:

– متوجه‌ام. می‌خواهید مطمئن باشید که حتماً می‌رود.

– خوشحالم که می‌فهمی.

روت با بی‌اعتنایی گفت:

– از این موارد کم نیست.

– بله. از این جور افراد زیاد پیدا می‌شود. تردید کرد و گفت:

– مطمئنی از نظرت اشکالی ندارد؟

روت با حالت متبسمی گفت:

– ابداً. مطمئن باشید قضیه را حل می‌کنم.

– تو از پس هر کاری برمی‌آیی.

– برای تهیه بلیط باید چه کار کنیم؟ ضمناً اسمش چیه؟

– ویکتور دریک. بلیط هم اینجاست. دیروز زنگ زدم به شرکت کشتیرانی و برایش بلیط گرفتم. اسم کشتی سان کریستوبال است و فردا از تیلبری راه می‌افتد.

روت بلیط را گرفت و نگاهی انداخت که مطمئن شود اشکالی ندارد. بلیط را توی کیفش گذاشت و گفت:

– نگران نباشید. حلش می‌کنم. ساعت دوازده. آدرس هتل؟

– هتل روپرت. حاشیة میدان راسل.

اسم و نشانی هتل را یادداشت کرد.

جورج با مهربانی دست روی شانه‌اش گذاشت. اولین باری بود که این کار را می‌کرد.

– روت، عزیزم. اگر تو نبودی، من باید چه کار می‌کردم. تو دست راست منی. نیمهٔ دیگر منی.

روت سرخ شد. راضی و خوشحال بود.

جورج ادامه داد:

– تا حالا زیاد از تو تشکر نکرده‌ام. انگار این زحمتی که می‌کشی طبیعی است و باید همین‌طور باشد. ولی در واقع این‌طور نیست. نمی‌دانی چقدر در همهٔ کارها به تو تکیه می‌کنم. در همهٔ کارها. تو بهترین و مهربانترین و دلسوزترین دختر دنیایی.

روت برای اینکه خجالت و دستپاچگی‌اش را پنهان کند، خندید و گفت:

– دارید لوسم می‌کنید!

– نه، روت. جدی می‌گویم. تو جزئی از این شرکتی. این شرکت بدون تو هیچی نیست.

روت از این تعریفها رضایت خاطر خاصی پیدا کرد. به هتل روپرت که رسید، هنوز این احساس با او بود.

برای کاری که به عهده‌اش گذاشته شده بود، هیچ نگرانی‌ای نداشت. به خودش اعتماد داشت و می‌دانست که از عهدهٔ هر کاری برمی‌آید. از این قصه‌های بدبیاری و افرادی که ادعا می‌کنند بدبیاری آورده‌اند، خوشش نمی‌آمد. تصمیم داشت با ویکتور دریک خیلی جدی و محکم برخورد کند.

ویکتور دریک با تصویری که از او در ذهنش ساخته بود کاملاً همخوانی داشت، ولی بانمکتر بود. در ارزیابی شخصیت او اشتباه نکرده بود. هیچ ویژگی خوشایندی نداشت. مردی بود بسیار بی‌احساس و حسابگر که شخصیت اصلی‌اش را پشت شیطنت مطبوعی پنهان کرده بود. اما ویژگی دیگری هم داشت که روت دست‌کم گرفته بود: توانایی‌اش برای فهم احساسات دیگران و استعدادی که برای بازی با احساسات طرف مقابلش داشت. روت شاید مقاومت خودش در برابر

جذابیت او را هم دست‌کم گرفته بود. چون واقعاً جذاب بود. ویکتور دریک با نوعی شگفتی توأم با خوشحالی از روت استقبال کرد.

– پس شما فرستاده جورج‌اید؟ عجب. عجب. خیلی عجیب است. روت با لحنی خشک و سرد پیغام جورج را داد. ویکتور در نهایت خوشرویی قبول کرد.

– صد پوند؟ خوب است. بد نیست. طفلکی جورج. من با شصت پوند هم راضی می‌شدم. ولی بهش نگویید ... پس گفته با این شرط که دختردایی عزیزم، رزماری جان را اذیت نکنم. دختردایی معصوم و نازنینم آیریس را از راه به در نکنم. پسردایی خوبم جورج را شرمنده نکنم. خیلی خوب. همه اینها قبول. برای بدرقه من تا سان‌کریستوبال کی می‌آید؟ شما، سرکار خانم دوشیزه لسینگ؟ خوب است. خوشحال می‌شوم.

بینی‌اش را چین انداخت و چشمهای مشک‌اش به علامت همدلی پلک زد. صورت سبزه لاغری داشت و بی‌شبهت به این گاوبازهای اسپانیایی نبود. رمانتیک بود. برای زنها جذابیت داشت و خودش هم این را می‌دانست.

– شما مدت زیادی است که پیش جورج کار می‌کنید، درست می‌گویم دوشیزه لسینگ؟  
– شش سال است.

– لابد جورج بدون شما هیچ است. بله، بله. می‌دانم. خیلی چیزها در مورد شما می‌دانم، خانم لسینگ.

روت با تندی پرسید:

– از کجا می‌دانید؟

ویکتور پوزخندی زد و گفت:

– از رزماری شنیده‌ام.

– رزماری؟ ولی ...

– درست است. قصد ندارم رزماری را بیشتر از این اذیت کنم. قبلاً به من لطف کرده ... خیلی لطف کرده. تا حالا یک صد پوندی ازش نقد کرده‌ام.

– شما ...

حرفش را ادامه نداد. ویکتور خندید و انگار خنده‌اش واگیردار بود، چون روت هم به خنده افتاد.

– خیلی آدم بدی هستید، آقای دریک.

– من طفیلی خیلی ماهری هستم. روشهای خیلی ظریف و هوشمندانه‌ای دارم. مثلاً کافی است به ننه‌ام تلگراف کنم که دارم خودکشی می‌کنم. فوری سر کیسه را شل می‌کند.

– باید از خودتان خجالت بکشید.

– من واقعاً از خودم بدم می‌آید. آدم بدی هستم. خیلی بد هستم، دوشیزه لسینگ.

روت کنجکاو بود.

– چرا؟

– نمی‌دانم. ولی شما فرق دارید. در مورد شما نمی‌توانم از این روشها استفاده کنم. با آن چشمهای روشن و شفاف ... گول نمی‌خورید. نه. این روشها در شما کارگر نیست. نمی‌گویید: «طفلکی تقصیری ندارد. در حقش ظلم شده.» رحم سرتان نمی‌شود.

قیافه‌اش خشن‌تر شد.

روت گفت:

– من از رحم متنفرم.

– برعکس اسمت. اسمت روت است، نه؟<sup>۱</sup> جالب است. روت بیرحم.

– من از آدمهای ضعیف خوشم نمی‌آید.

– کی گفته من ضعیفم؟ من ضعیف نیستم. اشتباه می‌کنی، دختر خانم.

---

۱. روت (ruth) به معنی رحم است.

رذل شاید، ولی ضعیف نیستم. ولی یک چیز در مورد من می‌شود گفت. لبهای روت کمی جمع شد. متوجه منظورش نمی‌شد.  
 - بله؟

ویکتور گفت:

- از زندگی خودم کیف می‌کنم.

سر تکان داد و ادامه داد:

- بله. از زندگی خودم کیف می‌کنم. من خیلی چیزها دیده‌ام، روت. تقریباً هر کاری کرده‌ام. بازیگر بوده‌ام. مغازه‌دار بوده‌ام. گارسون بوده‌ام. کارگر بوده‌ام. حمّال بوده‌ام. تو سیرک کار کرده‌ام. تو کشتی کار کرده‌ام. حتی در یکی از کشورهای آمریکای لاتین نامزد انتخابات ریاست جمهوری بوده‌ام. زندان بوده‌ام. خلاصه خیلی کارها کرده‌ام. فقط دو تا کار را تا حالا نکرده‌ام. زندگی شرافتمندانه نداشته‌ام و خرج خودم را درنیاورده‌ام.

نگاهی به روت کرد و خندید. روت در حالت طبیعی باید از چنین آدمی حالش به هم می‌خورد. ولی در یک قدرت شیطانی عجیبی داشت. کارهای خبیثانه را هم خنده‌دار انجام می‌داد. با آن چشمهای زیرک و مرموزش زل زده بود به او و نگاهش می‌کرد. به روت گفت:

- لازم نیست با تکبر نگاهم کنی، روت. تو هم آن قدر که گمان می‌کنی، اخلاقی نیستی. وسواس موفقیت داری. از آن دخترهایی هستی که باید با رئیسشان ازدواج کنند. تا حالا باید با جورج ازدواج کرده بودی. جورج نباید با آن رزماری احمق ازدواج می‌کرد. باید با تو ازدواج می‌کرد. اگر این کار را می‌کرد، خیلی برایش بهتر بود.

- حرفهایتان توهین‌آمیز است.

- رزماری احمق است. از بچگی این طور بود. خوشگل و ملوس و بی‌آزار. دختری که مردها را شیفته خودش می‌کند، ولی هیچ مردی پایش صبر نمی‌کند. ولی تو... تو فرق می‌کنی. اگر مردی دنبالت بیفتد، هیچ وقت پشیمان نمی‌شود.



رسیده بود به نقطه حساس. روت با صداقت بچگانه‌ای گفت:  
– اگر را کاشتند، سبز نشد! امکان نداشت دنبال من بیفتند!  
– جورج را می‌گویی؟ تو چقدر ساده‌ای روت. اگر اتفاقی برای  
رزماری بیفتند، مطمئن باش با تو ازدواج می‌کند.  
(بله. همین بود. این اولش بود.)  
ویکتور همان طور که نگاهش می‌کرد، گفت:  
– خودت هم این را می‌دانی.  
روت یاد جورج افتاد که آن طور با مهربانی دست روی شانه‌اش  
گذاشت ... بله، درست است. جورج کسی غیر از او نداشت. همه امیدش  
او بود ...

ویکتور آرام گفت:

– خودت را دست‌کم نگیر، دختر جان. تو می‌توانی جورج را مثل موم  
توی دستت داشته باشی. رزماری احمق‌تر نیست.  
روت با خودش گفت: «درست است. اگر رزماری نبود، کاری  
می‌کردم که جورج با من ازدواج کند. من برایش بهتر بودم. مراقبش  
بودم.»

ناگهان سراپا خشم شد. نفرتی تمام وجودش را فراگرفت. ویکتور با  
حالت شیطنت‌آمیزی نگاهش می‌کرد. بلد بود چطور افکار مورد نظرش  
را در کله بقیه فرو کند یا افکاری را که از قبل داشته‌اند، جلو چشمشان  
بیاورد. چنان‌که در مورد روت ...

بله. این شروع کار بود. دیداری اتفاقی با مردی که روز بعد راهی  
آن طرف دنیا بود. روت وقتی به شرکت برگشت، دیگر آن روت قبلی  
نبود، گرچه از رفتار یا ظاهرش چیزی معلوم نبود و هیچ‌کس متوجه  
نمی‌شد.

چند دقیقه بعد از اینکه به شرکت برگشت، رزماری تلفن زد:  
– آقای بارتون رفته‌اند نهار. اگر امری دارید، من در خدمتم.  
– تویی، روت؟ کلنل ریس تلگراف زده که به موقع نمی‌رسد و در

جشن تولد من شرکت نمی‌کند. به جورج بگو یک نفر دیگر را پیدا کند. چهار تا زن‌اند. آیریس و ساندرای فارادی و ... نفر بعدی کی بود؟ یادم رفته ...

– فکر کنم من هستم. لطف کردید من را هم دعوت کردید.  
– بله، بله. یادم رفته بود.

رزماری خندید. خنده‌ای نرم و کوتاه. از پشت تلفن نمی‌دید که روت از خشم سرخ شده و قیافه‌اش درهم رفته.

دعوت روت به جشن تولد رزماری لطفی در حق جورج بود: «بله، بله. خانم لسینگ تو را هم دعوت می‌کنیم. حتماً خوشحال می‌شود. خیلی به درد می‌خورد. سر و وضع خوبی هم دارد.»  
اینجا بود که فهمید چقدر از رزماری بدش می‌آید.

بدش می‌آمد چون پولدار بود. خوشگل بود. بی‌خیال بود. بی‌عقل بود. لازم نبود صبح تا شب توی دفتر کار کند، چون ... چون همه چیز برایش حاضر و آماده بود. مفت به چنگش آمده بود. روابط عاشقانه، شوهر خوب و فداکار ... لازم نبود برای به دست آوردن اینها کار کند یا نقشه بکشد ...

نفرت‌انگیز، از خودراضی، افاده‌ای، خوشگل ...  
تلفن قطع شده، ولی هنوز گوشی دستش بود. با صدای آهسته‌ای پشت گوشی گفت:

– الهی بمیری رزماری.

از حرف خودش جا خورد. هیچ بهش نمی‌آمد این طور حرفی بزند. احساساتی نبود. هیجانی نبود. همیشه خونسرد و خویشتندار و کاری بود.

با خودش گفت: «چه مرگم شده؟»

آن روز عصر از رزماری متنفر بود. حالا هم که یک سال گذشته بود، هنوز از او نفرت داشت.

شاید روزی او را فراموش کند. ولی هنوز زود است.

یاد آن روزهای نوامبر افتاد.

پشت تلفن نشسته بود. دلش مملو از نفرت بود ...

با خوشرویی و خویشتنداری پیغام رزماری را به جورج داد. گفت شاید بهتر باشد خودش هم نیاید تا تعداد افراد زوج باشد. جورج به شدت مخالفت کرد.

صبح روز بعد آمد و در مورد قضیه سان کریستوبال توضیح داد. جورج خیالش راحت شد و تشکر کرد.

– پس راه افتاد؟

– بله. جلو پله‌های کشتی، صد پوند را بهش دادم.

تردید کرد و بعد ادامه داد:

– کشتی که از اسکله راه افتاد، دست تکان داد و خدا حافظی کرد و

گفت: «به جورج بگو دوستش دارم. می‌بوسمش و امشب به سلامتی‌اش یک استکان می‌زنم.»

جورج گفت:

– پرروی بی‌حیا.

بعد با کنجکاوی پرسید:

– به نظرت چه جور آدمی است؟

با صدایی عمداً بی‌حالت گفت:

– همان طور که حدس می‌زدم. فرومایه و ضعیف.

جورج متوجه نشد. هیچی متوجه نشد. روت دلش می‌خواست فریاد بزند: «چرا من را فرستادی، جورج؟ چرا؟ نفهمیدی با من چه کار کردی؟ نمی‌فهمی که من از دیروز آدم دیگری شده‌ام؟ نمی‌فهمی که چقدر خطرناک شده‌ام؟ چه کارها ممکن است بکنم؟»

ولی اینها را نگفت. در عوض با صدایی خشک و جدی گفت:

– در مورد نامه سان پائولو ...

دوباره شده بود همان منشی کاری و لایق ...

پنج روز بعد.

جشن تولد رزماری.

روزی آرام در شرکت ... رفتن به آرایشگاه ... پوشیدن پیراهن  
مشکی نو ... آرایش مختصر. توی آینه که نگاه کرد، انگار قیافه دیگری  
داشت. کس دیگری بود. چهره‌ای پریده‌رنگ و اندوهگین و مصمم.  
حرفی که ویکتور در یک زده بود راست بود. حقیقت داشت. رحم  
سرش نمی‌شد.

آن روز هم که زل زده بود و به چهره کبود و متشنج رزماری نگاه  
می‌کرد، رحم نداشت. دلش نمی‌سوخت.  
حالا یازده ماه بعد، وقتی یاد رزماری بارتون افتاد، ناگهان ترسید ...

بخش سوم

## آنتونی براون

آنتونی براون اخمهایش را در هم کرده بود و به رزماری بارتون فکر می‌کرد.

با خودش گفت: «چه احمقی بودم که خودم را درگیر او کردم.» هرچند عذرش پذیرفته بود و هر مرد دیگری هم که بود همین کار را می‌کرد. رزماری واقعاً خوشگل بود. آن شب در دورچستر چشمش فقط به او بود. خوشگل، عین حوریهای بهشتی و شاید همان قدر زیرک! ولی بدجوری دلش را برده بود و خیلی زحمت کشید تا کسی را پیدا کند که به هم معرفی‌شان کند. با آن همه کار و گرفتاری که داشت، واقعاً نابخشودنی بود. برای خوشگذرانی که به کلاریج نیامده بود.

حالا به خودش سرکوفت می‌زد که چه حماقتی کرده. ولی رزماری الحق خوشگل بود و می‌ارزید که مقداری از وقت فراغت گذرانش را صرف او کند. خوشبختانه جایی برای پشیمانی نبود. همین که چند کلمه حرف زد، مقداری از جذابیتش رنگ باخت. دوباره همه چیز سر جای اولش بازگشت. عشق نبود ... حتی شیفتگی نبود. فقط مقداری سرگرمی و خوشگذرانی بود.

به هر حال خوش گذشته بود. به رزماری هم خوش گذشته بود. مثل فرشته‌ها می‌رقصید و هر جا می‌رفتند، همه از زیبایی خیره‌کننده او مبهوت می‌شدند. هر مردی این را دوست دارد. دوست دارد با چنین زنی باشد. ولی تا دهانش را باز می‌کرد، آن جذابیت هم رنگ می‌باخت. بخت یارش بود که نمی‌شد با او ازدواج کند. چون وقتی به آن جمال و

کمال عادت می‌کرد، بعدش می‌خواست چه کار کند؟ رزماری حتی بلد نبود عاقلانه به حرفهای آدم گوش کند. از آن دخترهایی بود که دوست دارند هر روز اول صبح سر میز صبحانه تکرار کنی که دوستشان داری. البته حالا این حرفها را می‌زد، ولی آن روز بدجوری دلش را برده بود. با هم می‌رفتند مجلس رقص، بهش تلفن می‌کرد، می‌بردش بیرون، باهاش می‌رقصید، تو تا کسی می‌بوسیدش، برای قرارهای بعدی زمینه‌سازی می‌کرد ... همه اینها بود تا آن روز عجیب و تکان‌دهنده. قیافه‌اش را دقیقاً یادش بود. طُره‌ای از موهای خرمایی‌اش روی یکی از گوشه‌هایش افتاده و مژه‌هایش پایین بود و برق چشمهای آبی‌اش از لای مژه‌ها پیدا بود. لبهای قرمز لطیفش را غنچه کرده بود.

– آنتونی براون. اسم قشنگی است.

– از آن خانواده‌های اصیل و ریشه‌دار. پیشکار هنری هشتم، اسمش

آنتونی براون بود.

– لابد جد بزرگت بوده؟

– زیاد مطمئن نیستم.

– بهتر است مطمئن نباشی.

براون ابروهایش را بالا داد و گفت:

– من از براون‌های دوره استعماری هستم.

– ایتالیایی که نیستی؟

براون خندید.

– به دلیل رنگ پوستم می‌گویی؟ مادرم اسپانیایی بود.

– معلوم است.

– چی معلوم است؟

– خیلی چیزها، آقای براون.

– از اسمم خیلی خوشت آمده.

– گفتم که. اسم قشنگی است.

بعد ناگهان حرفی زد که درجا میخکوب شد.

— قشنگتر از تونی مورلی است.

یک لحظه باورش نمی‌شد و فکر کرد اشتباه شنیده. باور نکردنی بود. غیرممکن بود.

بازویش را چسبید. چنان فشار داد که دردش گرفت و اخمهایش را به هم کشید.

— به من توهین می‌کنی!

رزماری جواب نداد. آنتونی دوباره با لحن تند و ترسناکی گفت:

— این اسم را از کجا شنیده‌ای؟ گفتم این اسم را از کی شنیده‌ای؟

— از یک نفر که تو را می‌شناخت.

— کی؟ موضوع خیلی مهم است، رزماری. باید بدانم.

رزماری نگاهی زیرچشمی بهش کرد و گفت:

— از پسر عمه نابابم. ویکتور دریک.

— من کسی را به این اسم نمی‌شناسم.

— لابد خودش را به اسم دیگری معرفی کرده. خواسته آبروی خانواده

را حفظ کند.

آنتونی با لحنی شمرده و آرام گفت:

— که این طور. لابد تو زندان بوده.

— بله. داشتم ویکتور را دعوا می‌کردم. می‌گفتم آبروی خانواده را

برده. البته برایش مهم نیست. کار خودش را می‌کند. بعد ویکتور

پوزخندی زد و گفت: «تو خودت هم خیلی مراقب نیستی، جگر جان.

آن شب داشتی با یک نفر می‌رقصیدی که قبلاً زندانی سابقه‌داری بود.

درواقع یکی از نزدیکترین دوستان توست. اسم خودش را گذاشته

آنتونی براون. ولی تو زندان اسمش تونی مورلی بود.»

آنتونی با صدای آهسته‌ای گفت:

— باید این دوست دوره جوانی‌ام را دوباره ببینم. هم‌بندهای سابق باید

هوای هم را داشته باشند.

رزماری سر تکان داد و گفت:

– دیر جنبیدی. رفت امریکای جنوبی. دیروز.  
 آنتونی نفس عمیقی کشید و گفت:  
 – که این طور. پس تو تنها کسی هستی که سابقهٔ خلاف من را می‌دانی.  
 رزماری سر تکان داد و گفت:  
 – من تو را لو نمی‌دهم.  
 آنتونی خیلی جدی گفت:  
 – بهتر است این کار را نکنی رزماری و خوب گوشهایت را وا کن  
 بین چی می‌گویم. این حرف خیلی خطرناک است. تو که دوست نداری  
 روی صورت قشنگت خط بیفتد، ها؟ خیلی‌ها هستند که دوست دارند  
 دختر خوشگلی را از قیافه بیندازند. یا حتی سرش را زیر آب کنند.  
 این جور چیزها فقط در کتابها و فیلمها اتفاق نمی‌افتد. در زندگی واقعی  
 هم وجود دارد.  
 – داری تهدیدم می‌کنی، تونی؟  
 – نه. دارم بهت هشدار می‌دهم.  
 ولی آیا گوش کرد؟ فهمید که جدی می‌گوید و ممکن است واقعاً این  
 اتفاق برایش بیفتد؟ طفلک احمق. توی آن کلهٔ پوکش هیچ عقل  
 نداشت. نمی‌توانست بهش اعتماد کند و مطمئن باشد که جایی حرف  
 نمی‌زند. به هر حال مجبور بود سعی خودش را بکند و بکوشد مطلب را  
 به نحوی بهش حالی کند.  
 – فراموش کن که اسمی از تونی مورلی شنیده‌ای. باشه؟  
 – ولی برای من مهم نیست، تونی. من در مورد این چیزها خیلی آسان  
 می‌گیرم. اتفاقاً برایم جالب است که با جنایتکارها آشنا بشوم. لازم  
 نیست خجالت بکشی.  
 دخترهٔ احمق. با چشمهایی سرد و بی‌روح نگاهش کرد. تعجب کرد که  
 چطور از چنین آدم احمقی خوشش آمده. تحمل آدمهای احمق را  
 نداشت. ولو اینکه خوشگل بودند.  
 دوباره با سرسختی گفت:



– تونی مورلی را فراموش کن. خیلی جدی می‌گویم. دیگر هیچ‌جا این اسم را نیاوری.

باید درمی‌رفت. این تنها راه بود. نمی‌شد به این دختر اعتماد کند و مطمئن باشد که جایی حرف نمی‌زند. از آن دخترهایی بود که هر حرفی دلش می‌خواست می‌زد.

رزماری حالا داشت لبخند می‌زد. لبخندی ملیح. ولی تونی بی‌اعتنا بود. رزماری گفت:

– این قدر عصبانی نباش. هفته بعدی باید من را ببری «جِرو»، مجلس رقص.

– هفته بعد اینجا نیستم. دارم می‌روم.

– ولی جشن تولد من حتماً باید باشی. نباید قالم بگذاری. من تو را هم جزو مهمانها حساب کرده‌ام. نگو که نمی‌آیی. یک هفته سر این آنفلوآنزای لعنتی مریض بودم و هنوز حالم کامل خوب نشده. نباید ناراحت شوم. تو حتماً باید بیایی.

می‌توانست محکم بایستد و قبول نکند. قضیه را فراموش کند. برود و هیچ وقت برنگردد.

ولی از لای در، آیریس را دید که از پله‌ها پایین می‌آید. آیریس. لاغر و باریک با صورت رنگ پریده و موهای مشکی و چشمهای خاکستری. زیبایی‌اش از رزماری کمتر بود، ولی همهٔ ویژگیهای دیگری را که رزماری نداشت دارا بود.

از خودش بدش آمد که چرا، ولو خیلی کم، جذب زیبایی ظاهری رزماری شده. همان احساسی را داشت که رومئو وقتی اولین بار ژولیت را دید، در مورد روزالین داشت.

نظرش را عوض کرد.

ظرف یک ثانیه تصمیم جدیدی گرفت.

## بخش چهارم

### استیون فارادی

استیون فارادی در فکر رزماری بود. در فکر رزماری و ناباوری و حیرتی که همیشه تصویر او برایش ایجاد می‌کرد. معمولاً همین که یاد او می‌افتاد، فکرش را از سرش بیرون می‌کرد ... ولی گاهی رزماری همان طور که در زندگی‌اش سمج بود، سماجت می‌کرد و حاضر نبود به آسانی کنار رود.

فارادی اولین واکنشی که داشت، همیشه یک جور بود. با یادآوری منظره رستوران، لرزه‌ای فوری و ناخواسته تمام وجودش را فرامی‌گرفت. ولی این بار در مورد منظره رستوران فکر نمی‌کرد. در فکر روزهای قبل از آن بود. روزهایی که رزماری هنوز زنده بود، لبخند می‌زد، نفس می‌کشید، زل می‌زد توی چشمهایش و نگاهش می‌کرد ... چه ابلهی بود این رزماری. چه ابله عجیبی بود.

غرق شگفتی بود. شگفتی و ناباوری. چطور اتفاق افتاد؟ از کجا آغاز شد؟ نمی‌فهمید. انگار زندگی‌اش دو تکه شده بود. یک تکه بزرگتر که روندی معقول و متعادل داشت و تکه کوچکتري که سرشار از دیوانگی و اتفاقات عجیب و غریب بود. این دو تکه با هم جور نمی‌شد. استیون با همه هوش و استعداد و زیرکی نمی‌فهمید که این دو تکه جور نیستند. با هم نمی‌خوانند.

گاهی به زندگی گذشته‌اش فکر می‌کرد و زندگی خودش را ارزیابی می‌کرد. نگاهش بی‌طرفانه و عاری از احساسات بیجا بود، ولی خالی از خودستایی هم نبود. از کودکی مصمم بود که کاری بکند کارستان. و

به‌رغم مشکلات و ضعفهایی که در آغاز داشت، موفق شده بود. دیدگاههایش سادگی خاصی داشت. به ارادهٔ بشر ایمان داشت. معتقد بود خواستن توانستن است.

از کودکی با عزم راسخ ارادهٔ خود را پرورش می‌داد. از زندگی چیزی نمی‌خواست، الا آنچه با همت و پشتکار خودش به دست آورده بود. از هفت‌سالگی که کودکی بود رنجور و پریده‌رنگ با پیشانی بلند و چانهٔ مصمم، تصمیم گرفت ترقی کند و ترقی کرد. می‌دانست که از پدر و مادرش کاری ساخته نیست. مادرش با مردی از طبقهٔ اجتماعی پایین‌تر از خود ازدواج کرده بود و پشیمان بود. پدرش مقاطعه‌کاری بود ریزنقش و زیرک و موذی و خسیس که زنش از او بیزار بود. استیون هم علاقه‌ای به او نداشت ... ولی نسبت به مادرش که زنی بود گیج و بی‌هدف و دستخوش حالات روحی مختلف، فقط احساس ناتوانی و سردرگمی می‌کرد و درک درستی از او نداشت، تا اینکه روزی دید کنار میز روی زمین پهن شده و شیشهٔ خالی ادکلن از دستش افتاده. هرگز گمان نمی‌کرد علت حالات روحی مختلف مادرش نوشیدن مشروب باشد. مادرش اهل مشروب یا آبجو نبود و استیون هرگز نفهمید که علاقه‌اش به ادکلن ربطی به معالجهٔ سردردهایش ندارد.

در همین ایام بود که فهمید محبتی به پدر و مادرش ندارد. ولی با زیرکی حدس زد که آنها هم محبت زیادی به او ندارند. در مقایسه با سنش جثهٔ ریزی داشت. آرام بود و کمی لکنت زبان داشت. پدرش «بچه‌ننه» صدایش می‌کرد. پسر با تربیت و سربه‌راهی بود و در خانه دردمسری ایجاد نمی‌کرد. پدرش ترجیح می‌داد بچهٔ شادتر و شلوغتری باشد. می‌گفت: «من تو این سن که بودم، خیلی تخس بودم.» گاهی به استیون که نگاه می‌کرد، یادش می‌آمد که در مقایسه با زنش پایگاه اجتماعی فروتری دارد و ناراحت می‌شد. استیون به اقوام مادرش رفته بود.

استیون بی‌سرو صدا با اراده‌ای روزافزون برای آینده‌اش برنامه‌ریزی می‌کرد. برای تمرین اراده، اول تصمیم گرفت لکنت زبانش را برطرف

کند. شمرده و آرام صحبت می‌کرد و بین هر کلمه مکثی می‌کرد. بعد از مدتی این زحماتش نتیجه داد و لکنت زبانش برطرف شد. در مدرسه خود را وقف درسهایش کرد. دلش می‌خواست تحصیلات عالی داشته باشد. معتقد بود با تحصیلات به همه جا می‌توان رسید. معلمها علاقه‌مند شدند و تشویقش کردند. بورس گرفت. مسئولان آموزشی با خانواده‌اش تماس گرفتند. پسرشان آینده‌روشنی داشت. آقای فارادی که از راه ساخت خانه‌های بساز و بفروشی وضعیتش خوب شده بود، راضی شد برای آموزش پسرش سرمایه‌گذاری کند.

در بیست و دو سالگی با مدرک خوبی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. سخنران ماهر و بذله‌گویی بود و از این لحاظ مشهور بود. در نوشتن مقاله هم دستی داشت. دوستان خوبی دور خودش جمع کرده بود. موضوع مورد علاقه‌اش سیاست بود. بر کمرویی ذاتی‌اش غلبه کرده و خونگرم و معاشرتی شده بود. محجوب و فروتن و صمیمی بود و هوش و ذکاوتی داشت که همه می‌گفتند: «این جوان عاقبت به یک جایی می‌رسد.» با اینکه تمایلات لیبرال داشت، فهمید که فعلاً حزب لیبرال به درد نمی‌خورد. وارد صفوف حزب کارگر شد. شهرتی به دست آورد و همه او را جوان آینده‌داری می‌دانستند. ولی حزب کارگر او را راضی نمی‌کرد. به نظرش این حزب پذیرای دیدگاههای جدید نبود. در مقایسه با رقیب بزرگ و قدرتمندش اسیر سنتها بود و واپسگرا شده بود. حزب محافظه‌کار هم در جستجوی جوانی با استعداد و آینده‌دار بود.

از استیون فارادی خوششان آمد. استیون همان کسی بود که دنبالش بودند. در حوزه‌ای که حزب کارگر در آنجا نفوذ زیادی داشت، از طرف حزب محافظه‌کار در انتخابات شرکت کرد و با اندک اختلافی برنده شد. با نوعی احساس پیروزی نماینده مجلس عوام شد. فعالیت حرفه‌ای‌اش آغاز شد و واقعاً هم راه درستی را انتخاب کرده بود. با تمام وجود کار می‌کرد و به بلندپروازی‌هایش میدان می‌داد. احساس می‌کرد توانایی خارق‌العاده‌ای دارد. با نیروی اراده هر کاری می‌تواند بکند. در سلوک با

مردم استعداد داشت. می‌دانست در مقابل آنها کی تملق کند و کی بایستد. مطمئن بود که یک روز پایش به کابینه هم باز می‌شود. با وجود این، وقتی هیجان اولیه‌اش از حضور در مجلس فروکش کرد، دچار نومیدی و دلسردی شد. پیروزی‌اش در رقابت پایاپای انتخاباتی او را در کانون توجه قرار داده بود. زندگی یکنواختی داشت. نماینده بی‌اهمیتی بود فاقد هرگونه پایگاه طبقاتی یا سابقه کاری. شمشیر حزب بالای سرش بود و بلافاصله می‌توانستند او را سر جای خود بنشانند. با این وضع نمی‌توانست از گمنامی بیرون آید. در این‌گونه جاها به جوانان با سوءظن می‌نگریستند. احتیاج به چیزی فراتر از تواناییهای شخصی داشت. باید راه نفوذی پیدا می‌کرد. منافع مختلفی در کار بود. خانواده‌های سرشناسی بودند. باید حمایت آنها را جلب می‌کرد.

به فکر ازدواج افتاد. تاکنون چندان در این باره فکر نکرده بود. در ته ذهنش تصویر مبهمی داشت از دختر زیبایی که دست به دست او دهد و در زندگی و آمال و آرزوهایش شریک شود. برایش بچه بیاورد و مقداری از بار مشکلات و نگرانیهایش را بردارد. زنی که افکار و احساساتی مثل خودش داشته باشد و در آرزوی موفقیت او باشد و از موفقیت او احساس غرور کند.

بعد، یک روز به مهمانی بزرگی در خانه کیدرمینستر دعوت شد. جناح کیدرمینستر بانفوذترین جناح انگلستان بود. خانواده سیاسی بزرگی بودند؛ از قدیم همین‌طور بودند. لرد کیدرمینستر با آن ریش بزی و هیکل بزرگ و قامت بلند در همه جا معروف بود. صورت دراز لیدی کیدرمینستر در همه صحنه‌های اجتماعی در سراسر انگلستان آشنا بود. پنج دختر داشتند که سه تایشان زیبا ولی بسیار جدی و متین بودند و تنها پسرشان هنوز در اتون<sup>۱</sup> درس می‌خواند.

---

۱. مدرسه قدیمی معروفی در انگلستان که اشرافزادگان در آن درس می‌خوانند.

خاندان کیدمینستر قصد داشتند از اعضای جوان حزب حمایت کنند. دعوت فارادی هم به همین منظور بود.

فارادی بیشتر حاضران مجلس را نمی‌شناخت و به همین دلیل بیست دقیقه بعد از ورودش تنها کنار پنجره ایستاده بود. جمعیت دور میز عصرانه داشتند پراکنده می‌شدند و به اتاقهای دیگر می‌رفتند که استیون چشمش به دختر بلندقامتی با لباس مشکی افتاد که تنها کنار میز ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

فارادی در شناخت افراد مهارت فراوانی داشت. آن روز صبح در مترو تکه کاغذی از دست یکی از مسافران افتاده بود که فارادی آن را برداشته و با پوزخند نگاه کرده بود. عکس کهنه ولک‌شده‌ای بود از لیدی الکساندرا هایل، دختر سوم ارل کیدمینستر و زیر آن شایعه کوچکی در مورد او آمده بود: «... لیدی الکساندرا هایل که دختر نسبتاً خجالتی و کمروبی است و علاقه فراوانی به حیوانات دارد، در کلاسهای خانه‌داری هم شرکت کرده، چون لیدی کیدمینستر معتقد است که دختران باید در امور خانه‌داری از همه لحاظ مهارت داشته باشند.»

دختری که کنار میز ایستاده بود لیدی الکساندرا هایل بود و فارادی که آدمهای خجالتی را خوب می‌شناخت، فوری فهمید که لیدی الکساندرا هم دختر خجالتی و کمروبی است. لیدی الکساندرا بین پنج دختر لرد ساده‌تر از بقیه بود و تقریباً در مقابل آنها احساس حقارت می‌کرد. با اینکه همه یکسان تربیت شده و آموزشهای یکسانی دیده بودند، لیدی الکساندرا آداب‌دانی بقیه خواهرانش را نداشت و مادرش از این لحاظ دلخور بود. معتقد بود ساندرایا باید آداب‌دانی را یاد بگیرد و معنی ندارد که این همه خجالتی و دست‌وپاچلفتی باشد.

فارادی اینها را نمی‌دانست، ولی می‌دانست که ساندرایا دستپاچه و معذب است. ناگهان فکری به نظرش رسید و تصمیم خودش را گرفت. فرصت خوبی بود. به خودش گفت: «زود باش دیوانه. یا الآن یا هیچ وقت.»

رفت آن طرف اتاق سمت بوفه. کنار دختر ایستاد و ساندویچی برای خودش برداشت. بعد رو کرد به دختر و با کمرویی و دستپاچگی سر حرف را باز کرد (نقش بازی نمی‌کرد، واقعاً دستپاچه بود). گفت:

— ب... ببخشید، ممکن است با هم حرف بزنیم؟ من بیشتر افراد اینجا را نمی‌شناسم و می‌بینم که شما هم از این لحاظ مثل من اید. با من سرسنگین نباشید. من آدم من خ... خجالتی و کمرویی هستم (لکنت زبانش بعد از سالها بموقع برگشته بود) و می‌بینم که ش... شما هم خجالتی هستید. درست می‌گوییم؟

ساندرا صورتش گل انداخت. دهانش را باز کرد که جواب بدهد، ولی همان طور که فارادی حدس می‌زد، نتوانست جواب درستی بدهد. کلمات مناسب را پیدا نمی‌کرد که بگوید: «من دختر صاحبخانه‌ام.» در عوض گفت:

— بله ... در واقع من هم خجالتی هستم.

استیون فوری ادامه داد:

— احساس بدی است. نمی‌دانم چطور می‌شود بر این احساس غلبه کرد. گاهی اصلاً زبانم بند می‌آید و نمی‌توانم حرف بزنم.  
— من هم همین طور هستم.

استیون دنبال حرفش را گرفت. تندتند حرف می‌زد و کمی لکنت داشت. رفتار جذاب و بچگانه‌ای داشت. رفتاری که تا چند سال پیش برایش طبیعی بود، ولی حالا آگاهانه به آن میدان می‌داد و غلیظترش می‌کرد. رفتاری بچگانه و توأم با سادگی و آرامش.

موضوع صحبت را به تئاتر کشید و از نمایشنامه‌ای یاد کرد که در حال اجرا بود و توجه خیلی‌ها را به خود جلب کرده بود. ساندرای نمایش را ندیده بود. در موردش صحبت شد. موضوعش خدمات اجتماعی بود و نهایتاً صحبت به این گونه اقدامات اجتماعی کشید.

استیون اهل زیاده‌روی نبود. دید لیدی کیدمینستر وارد اتاق شده و دنبال دخترش می‌گردد. قصد نداشت در شرایط فعلی خودش را معرفی

کند. آرام خداحافظی کرد و گفت:

– از مصاحبت شما لذت بردم. تا وقتی شما را ندیده بودم، خوش نمی‌گذشت. متشکرم.

با احساس شعف فراوان خانه کیدمینستر را ترک کرد. بخت به او رو آورده بود. حالا باید موقعیت خود را مستحکم می‌کرد.

تا چند روز بعد از این جلسه، خانه کیدمینستر را می‌پایید. یک بار ساندر را با خواهرهایش بیرون آمد. یک بار تنها بیرون آمد، ولی تند می‌رفت. فارادی سر تکان داد و با خودش گفت موقعیت مناسبی نیست. معلوم است با یک نفر قرار دارد. حدود یک هفته بعد بود که صبوری‌اش نتیجه داد. ساندر را صبح با سگ اسکاتلندی سیاه کوچولویی از خانه بیرون آمد و آرام به طرف هایدپارک رفت.

پنج دقیقه بعد، جوانی که با عجله از روبه‌رو می‌آمد، با دیدن او از سرعتش کاست و توقف کرد. با خوشحالی گفت:

– عجب، شما ایید؟ فکر نمی‌کردم دوباره شما را ببینم.

لحنش آنقدر توأم با خوشحالی بود که ساندر کمی سرخ شد. فارادی خم شد به طرف سگ و گفت:

– عجب حیوان کوچولوی نازی. اسمش چیه؟

– مک تاویش.

– عجب. خیلی اسکاتلندی است.

چند لحظه درباره سگ حرف زدند. بعد استیون با کمی خجالت گفت:

– آن روز اسمم را به شما نگفتم. اسم من فارادی است. استیون

فارادی. زیاد معروف نیستم، ولی نماینده مجلس عوامم.

با حالت پرسشگرانه‌ای به ساندر نگاه کرد و دید گونه‌هایش دوباره

کمی سرخ شد. ساندر گفت:

– من الکساندر هایل هستم.

فارادی واکنش جالبی نشان داد. واقعاً هنرپیشه خیلی خوبی بود.

انگار الآن از انجمن نمایش، دانشگاه آکسفورد برگشته.



– عجب! شما لیدی الکساندرا هایل هستید؟ باورم نمی‌شود! چقدر من آن روز احمق بودم!

ساندرا باید جواب مؤدبانه‌ای می‌داد. هم به دلیل تربیت خانوادگی‌اش و هم به سبب مهربانی ذاتی‌اش، باید سعی می‌کرد به استیون اطمینان بدهد و خیالش را راحت کند.

– نه، من باید خودم را معرفی می‌کردم.

– ولی من باید شما را می‌شناختم. واقعاً که خیلی احمق و دهاتی بودم.

– خواهش می‌کنم این حرف را نزنید. از کجا باید من را می‌شناختید؟

تازه چه اهمیتی دارد؟ خودتان را ناراحت نکنید، آقای فارادی. بیایید تا سرپنتاین<sup>۱</sup> قدم بزنیم. ببینید، مک‌تاویش هم بی‌قراری می‌کند.

استیون بعد از آن روز چند بار دیگر هم او را در هایدپارک دید. از آرزوهایش با او سخن گفت. دربارهٔ مسائل سیاسی با هم صحبت کردند. فهمید که ساندرای دختر باهوش و مطلع و باسوادی است و با او همدلی دارد. دختر عاقل و فهمیده‌ای است و تعصبی ندارد.

مرحلهٔ بعدی وقتی بود که برای شام و رقص دعوتش کردند به خانهٔ کیدمینستر. یکی از مهمانان در آخرین لحظه گفته بود نمی‌تواند بیاید. لیدی کیدمینستر فکر می‌کرد چه کسی را دعوت کند که ساندرای خیلی آرام گفت:

– چطور است استیون فارادی را دعوت کنیم؟

– استیون فارادی؟

– بله. آن روز تو مجلس بود و بعدش من چند بار دیگر هم او را

دیده‌ام.

لیدی کیدمینستر با لرد مشورت کرد و لرد قبول کرد که باید از امیدهای آیندهٔ دنیای سیاست حمایت کرد.

– جوان باهوش و آتیه‌داری است. خیلی باهوش است. خانواده‌اش را

۱. Serpentine، دریاچه‌ای در هایدپارک لندن.

کسی نمی‌شناسد، ولی معتقدم در آینده برای خودش کسی می‌شود. استیون آمد و چهره خوبی از خودش نشان داد. لیدی کیدمینستر با خودپسندی غیرعمدی گفت:

— جوان خوبی است. این طور آدمها را بشناسیم، خوب است. دو ماه بعد استیون به این نتیجه رسید که وقتش شده که شانش را امتحان کند. کنار سرپنتاین نشسته بودند و مک‌تاویش سر روی پاهای ساندرا گذاشته بود. استیون فارادی گفت:

— می‌دانی ساندرا... راستش من... خیلی دوست دارم. دلم می‌خواهد با هم ازدواج کنیم. اگر مطمئن نبودم که روزی آدم سرشناس و مهمی می‌شوم، از تو خواستگاری نمی‌کردم. ولی مطمئنم. مطمئنم که آدم معروف و مهمی می‌شوم. مطمئن باش از انتخاب من پشیمان نمی‌شوی. خجالت زده نمی‌شوی.

ساندرا گفت:

— همین حالا هم خجالت نمی‌کشم.

— یعنی من را دوست داری؟

— تا حالا نمی‌دانستی؟

— چرا. فکر می‌کردم شاید دوستم داشته باشی. ولی مطمئن نبودم. باور کن از اولین لحظه‌ای که تو را دیدم و دل به دریا زدم و آمدم آن طرف اتاق و با تو حرف زدم، عاشقت شدم. هیچ وقت در زندگی‌ام آنقدر دستپاچه نشده بودم.

ساندرا گفت:

— من هم از همان اولین لحظه از تو خوشم آمد...

کار ساده‌ای نبود. ساندرا با آرامش تمام به خانواده‌اش اطلاع داد که قصد دارد با استیون فارادی ازدواج کند، ولی با مخالفت فوری خانواده‌اش روبه‌رو شد. استیون فارادی دیگر کیست؟ چه شناختی از او دارند؟

استیون خیلی صادقانه در مورد پیشینه خانواده‌اش برای لرد

کیدمینستر توضیح داد. یک لحظه از فکرش گذشت که خدا را شکر که پدر و مادرش هر دو فوت کرده‌اند و در قید حیات نیستند. لرد به همسرش گفت:

— اهوم. ممکن بود بدتر از اینها باشد.

لرد دخترش را خوب می‌شناخت. می‌دانست که زیر آن قیافهٔ مظلوم و ظاهر آرامش عزم راسخی دارد. اگر تصمیم گرفته باشد با این مرد ازدواج کند، هیچ چیز نمی‌تواند مانعش شود. کار خودش را می‌کند. پس گفت:

— این پسر آیندهٔ روشنی دارد. اگر یک‌کم حمایتش کنیم، به خیلی جاها می‌رسد. معتقدم ما الآن احتیاج به این جور جوانها داریم. در ضمن پسر خوبی است.

لیدی کیدمینستر با اکراه رضایت دارد. استیون فارادی شوهر مناسبی برای دخترش نبود. ولی ساندرای مایهٔ دردسر بود. سوزان خوشگل بود و استر عاقل و فهمیده بود. دایانا زرنگ بود و با دوک هارویچ ازدواج کرده بود که تازه سری بین سرها درآورده بود. ولی ساندرای جذابیت کمتری داشت — به دلیل خجالتی بودنش — و اگر این مرد آن طور که می‌گویند آیندهٔ روشنی داشته باشد ...

پس تسلیم شد و گفت:

— البته باید از نفوذ خودمان استفاده کنیم ...

بدین ترتیب الکساندرای کاترین هایل، خوب یا بد، با استیون لئونارد فارادی ازدواج کرد. ساتن سفید و تور بروکسل و شش تا ساقدوش و دو صفحه قباله و بقیهٔ چیزهایی که در عروسیهای مد روز مرسوم است حاضر شد و به عقد همدیگر درآمدند. برای ماه عسل به ایتالیا رفتند و بعد در خانهٔ زیبای کوچکی در وست‌مینستر ساکن شدند. مدت کوتاهی بعد از آن، مادر تعمیدی ساندرای فوت کرد و عمارت اربابی بسیار زیبایی از دورهٔ ملکه «آن» در ییلاقات خارج شهر به ساندرای رسید. همه چیز برای زوج جوان خوب پیش می‌رفت. استیون با شور و شوق

دوباره‌ای به کار پارلمانی چسبید و ساندر را هم از هر لحاظ کمکش می‌کرد و با تمام وجود برای تحقق آرزوهایش تلاش می‌کرد. گاهی استیون ناباورانه با خودش فکر می‌کرد که واقعاً چقدر بخت یارش بوده. شک نداشت که به دلیل ارتباطش با خاندان قدرتمند کیدمینستر بسرعت در کارش ترقی می‌کند و هوش و استعداد ذاتی خودش موقعیتی را که برایش به وجود آمده، مستحکماً می‌کند. واقعاً به تواناییهای خود ایمان داشت و آماده بود با تمام وجود برای خیر و صلاح کشورش بکوشد.

خیلی وقتها که پشت میز نشسته بودند و به الکساندر نگاه می‌کرد، با خودش می‌گفت: «چه همسر ایده‌آلی دارم. درست همان طور که تصور می‌کردم.» خطوط صاف و زیبای سر و گردن، چشمهای میشی، ابروهای همسطح، پیشانی تابناک بلند، بینی عقابی مغرورانه. از همه اینها خوشش می‌آمد. به نظرش می‌رسید مثل اسب مسابقه است. تربیت یافته، آموزش دیده، اصیل، مغرور. واقعاً ایده‌آل بود. افکار یکسانی داشتند. با خودش می‌گفت: «بله، ای استیون فارادی، ای پسرک تنها و غمگین، خوب ترقی کردی.» زندگی دقیقاً همان طور که می‌خواست پیش می‌رفت. هنوز سی و یک دو سال بیشتر نداشت و تا حالا به موفقیت‌های زیادی رسیده بود.

بعد در همین روزهای سرشار از احساس خوشی و پیروزی، دو هفته با ساندر به جزیره سنت موریس رفتند. در سالن هتل نشسته بود و دوروبر را نگاه می‌کرد که چشمش به رزماری بارتون افتاد.

در آن لحظه چه اتفاقی برایش افتاد، هیچ وقت نفهمید. انتقام شاعرانه‌ای بود: حرفهایی که در مورد عاشق شدنش به ساندر گفته بود، در مورد رزماری راست درآمد. از همان اولین لحظه که در آن طرف سالن نشسته بود، عاشقش شد. عشقی عمیق و سوزناک و دیوانه‌وار. عشقی بچگانه و نسنجیده و بی‌فایده که باید سالها پیش در عالم نوجوانی تجربه می‌کرد و دوره‌اش را سپری می‌کرد.

خودش همیشه فکر می‌کرد احساساتی نیست. یکی دو رابطه کوتاه و گذرا و لاس زدنی مختصر ... عشق برایش چیزی بیش از این نبود. معنی دیگری نمی‌داد. اهل شهوت‌رانی نبود. فکر می‌کرد در این جور چیزها زیادی مشکل‌پسند است.

اگر از او می‌پرسیدند به همسرش عشق می‌ورزد، جواب می‌داد: «صد درصد.» ولی خودش می‌دانست که اگر ساندر را مثلاً دختر مرد شریف فقیری بود، هرگز با او ازدواج نمی‌کرد. دوستش داشت، تحسینش می‌کرد، محبت زیادی به او داشت و به دلیل موقعیتهایی که برایش فراهم کرده بود، از او ممنون بود. ولی عشق ...

اینکه می‌تواند مثل پسرکی خام و بی‌تجربه گرفتار چنین عشق سوزناک و مصیبت‌باری شود، برای خودش هم کشف تازه‌ای بود. جز رزماری فکر و ذکر دیگری نداشت. تمام هوش و حواسش به او بود. خنده دلنشینش، رنگ خرمایی سیر موهایش، نوسان اندامهایش، انحنای شهوانی بدنش. همه اینها فکرش را مشغول کرده بود. نمی‌توانست غذا بخورد. نمی‌توانست بخوابد. با هم می‌رفتند اسکی، می‌رفتند رقص، و وسط رقص وقتی او را به سمت خودش می‌کشید، می‌دانست که جز او هیچ چیز در دنیا نمی‌خواهد، و همین احساس، همین مصیبت، همین اشتیاق سوزان و دردناک، اسمش عشق بود.

در خلوت و تنهایی خودش، خدا را شکر می‌کرد که ذاتاً آدم خونسرد و توداری است. هیچ‌کس نمی‌دانست، هیچ‌کس حدس نمی‌زد که چه احساسی دارد و در درونش چه می‌گذرد. هیچ‌کس جز خود رزماری. خانواده بارتون یک هفته زودتر از خانواده فارادی رفتند. استیون به ساندر گفت سنت موریس چندان جالب نیست. اگر اشکالی ندارد سفر را کوتاه کنند و برگردند لندن. ساندر با خوشرویی قبول کرد. استیون دو هفته بعد از بازگشتشان، فاسق رزماری شد.

دوره‌ای سرشار از وجد و هیجان و شگفتی. پرتب و تاب. غیرواقعی. چقدر طول کشید این دوره؟ حداکثر شش ماه. شش ماهی که در طی آن

کار معمولش را انجام می‌داد، به حوزه انتخابیه‌اش سر می‌زد، در مجلس از وزرا سؤال می‌کرد، در جلسات مختلف سخنرانی می‌کرد، با ساندر را در مورد مسائل سیاسی بحث و گفتگو می‌کرد، و در تمام این لحظات فقط به یک چیز فکر می‌کرد: رزماری.

دیدارهای مخفیانه در آپارتمان نقلی، زیبایی رزماری، عشق سوزانی که به او ابراز می‌کرد، در آغوش کشیدن‌ها. رؤیا بود. رؤیایی احمقانه و لذت‌بخش.

بالاخره بیدار شد.

خیلی ناگهانی اتفاق افتاد.

انگار از تونل تاریکی عبور کرد و وارد روشنایی روز شد.

تا یک روز پیش، عاشقی سرگشته بود و روز بعد همان استیون فارادی همیشگی، و فکر می‌کرد نباید آن قدر رزماری را می‌دید. مرده شوییش ببرد! چه ریسک بزرگی می‌کرد. اگر ساندر را بو می‌برد ... سر میز صبحانه نگاهی به او انداخت. خدا را شکر. خیر ندارد. حدس نمی‌زند. ولی بعضی از بهانه‌هایی که در این اواخر برای غیبت‌هایش می‌آورد، خیلی الکی بود. بعضی زن‌ها شامه خیلی تیزی دارند. مثل سگ بو می‌کشند. خدا را شکر کرد که ساندر را زن بدگمانی نیست.

نفس عمیقی کشید. واقعاً او و رزماری خیلی کله‌خر بودند. عجیب است که چطور شوهرش متوجه نمی‌شد. با اینکه مرد احمق بدگمانی است. چندین سال بزرگتر از رزماری است.

ولی عجب تکه‌ای بود ...

ناگهان یاد زمین گلف افتاد. نسیم ملایم روی تل‌ماسه‌ها. قدم زدن همراه چوب‌های گلف. نوسان چوب‌ها. ضربه ماهرانه از روی زیرتویی. شوت هوایی. مردها. مردها با شلوار گلف و دود پیپ. راه ندادن زن‌ها به زمین گلف!

ناگهان به ساندر گفت:

– چطور است برویم به فرهیون؟

ساندرا سر بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد.

– جداً؟ می‌توانی کارت را ول کنی؟

– یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد. می‌خواهم کمی استراحت کنم. خسته شده‌ام.

– اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم فردا راه بیفتیم. ولی باید برنامه استلیس را عقب بیندازیم و من هم جلسه روز سه‌شنبه را لغو کنم. ولی لوواتس را چه کار کنیم؟

– مهم نیست. لغوش می‌کنیم. یک بهانه‌ای می‌آوریم. می‌خواهم استراحت کنم.

چند روزی را در فرهیون راحت بود و دغدغه‌ای نداشت. با ساندرا و سگها روی تراس می‌نشست، توی باغ محصور قدیمی قدم می‌زد، می‌رفت به ساندلی‌هیت گلف بازی می‌کرد، شبها با مک‌تاویش تا مزرعه می‌رفت و پیاده‌روی می‌کرد.

مثل کسی بود که بعد از یک بیماری طولانی بهبود پیدا کرده. نامه رزماری را که دید، اخمهایش توی هم رفت. بهش گفته بود نامه ننویسد. خیلی خطرناک بود. البته ساندرا در مورد نامه‌ها کنجکاوی نمی‌کرد، ولی کار عاقلانه‌ای نبود. به خدمتکارها نمی‌شد اعتماد کرد. با دلخوری پاکت را باز کرد و نامه را با خودش برد توی اتاق مطالعه. پرحرفی. فقط پرحرفی.

نامه را که می‌خواند، سحر و جادوی گذشته دوباره او را فراگرفت. گفته بود دوست دارم. عاشقتم. می‌پرستم. طاقت ندارم پنج روز تو را نبینم. آیا تو هم همین طوری؟ دلت برای «سیاه» خودت تنگ شده، ببری جان؟

عبارت «ببری جان» را که دید، نیمی آه و نیمی لبخند شد. شوخی بامزه‌ای بود. مربوط می‌شد به وقتی آن روب‌دوشامبر خالدار مردانه را

برایش خرید. رزماری گفته بود: «آقابیره با پوست جدید»<sup>۱</sup> و استیون گفت: «ولی تو نباید پوست عوض کنی، عزیزم.» و از آن موقع استیون شد «ببری جان» و رزماری شد «زیبای سیاه»<sup>۲</sup>.

احمقانه است. واقعاً احمقانه است. البته محبت کرده که نامه نوشته، ولی نباید این کار را می‌کرد. باید مراقب باشند. ساندر را زنی نیست که این طور چیزی را تحمل کند. اگر کوچکترین بویی ببرد... نوشتن نامه کار خطرناکی است. به رزماری گفته بود. چرا چند روز صبر نمی‌کند تا برگردد؟ باید صبر کند. دو سه روز دیگر، هم را می‌بینند.

صبح روز بعد سر میز صبحانه، نامه دیگری رسید. این بار استیون ته دلش دشنام داد. به نظرش رسید نگاه ساندر را چند لحظه روی پاکت بود. خدا را شکر از آن زنهایی نیست که در مورد نامه‌های شوهرشان کنجکاوی می‌کنند.

بعد از صبحانه با اتومبیلش رفت به هفته‌بازار که در سیزده کیلومتری آنجا بود. نمی‌خواست از داخل آبادی تلفن کند. رزماری پشت خط بود.

– سلام. تویی، رزماری؟ لطفاً نامه ننویس.

– سلام، استیون. چقدر خوشحالم که صدایت را می‌شنوم. عزیزم.

– مراقب باش. ممکن است کسی صدایت را بشنود!

– نه. کسی نمی‌شنود، نازنینم. دلم برایت تنگ شده. تو هم دلت برای

من تنگ شده؟

– بله. ولی نامه ننویس. خیلی خطرناک است.

– از نامه‌ام خوشت آمد؟ تو هم احساس من را داشتی؟ دوست دارم

۱. به دلیل طرح خالدار روبدشامبر. اصل جمله در انگلیسی ترکیب کنایی است و مقصود این است که شخصیت آدم را نمی‌توان عوض کرد.

۲. مقصود داستان زیبای سیاه (*The Black Beauty*) نوشته آنا سول (Anna Sewell) است که در ۱۸۷۷ انتشار یافت و داستان زندگی اسبی را شرح می‌دهد.



همیشه با هم باشیم. تو هم همین طوری؟

– بله. ولی نه از پشت تلفن.

– چقدر احتیاط می‌کنی. چه اهمیتی دارد، عزیزم؟

– من به فکر توام، رزماری. نمی‌خواهم برایت مشکل ایجاد کنم.

– برایم مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد. تو که خودت می‌دانی.

– ولی برای من مهم است، عزیزم.

– کی برمی‌گردی؟

– سه‌شنبه.

– چهارشنبه تو آپارتمان همدیگر را می‌بینیم؟

– بله. خب ... بله.

– عزیزم، دیگر نمی‌توانم صبر کنم. نمی‌توانی یک بهانه‌ای جور کنی و

امروز بیایی؟ می‌توانی استیون. تو رو خدا یک بهانه‌ای جور کن، بیا.

بگو کاری پیش آمده. از این برنامه‌های سیاسی مسخره یا یک کار

دیگر.

– متأسفانه امکان ندارد.

– فکر کنم تو نصف من هم دلت تنگ نشده.

– چرا. تنگ شده.

گوشی را که گذاشت، احساس خستگی عجیبی می‌کرد. چرا زنها

این قدر بی‌خیالند؟ باید در آینده بیشتر مراقب باشند. کمتر همدیگر را

بینند.

اوضاع بعد از آن روز مشکلتر شد. گرفتار بود. کار داشت. خیلی کار

داشت. امکان نداشت وقتش را صرف رزماری کند. ولی رزماری این

حرفها حالی‌اش نمی‌شد. هر چه برایش توضیح می‌داد، گوش نمی‌کرد.

– تو هم با این کارهای سیاسی مسخره‌ات. حالا چه اهمیتی دارد؟

– اهمیت دارد، عزیزم ...

نمی‌فهمید. اهمیتی نمی‌داد. کار و زندگی و آمال و آرزوهای استیون

برایش مهم نبود. فقط می‌خواست استیون مرتب تکرار کند که دوستش

دارد. «اندازه همیشه دوستم داری؟ بگو. تو رو خدا بگو که دوستم داری.»

باید تا حالا فهمیده باشد که دوستش دارد. خیلی ناز است. خیلی ملوس است. ولی مشکل اینجاست که حرف گوش نمی‌کند. مشکل اینجاست که همدیگر را خیلی می‌بینند. رابطه عاشقانه با تب و تاب و بی‌قراری دوام ندارد. باید کمتر همدیگر را ببینند. فتیله را پایین بکشند.

ولی رزماری ناراحت شد. خیلی ناراحت شد. همیشه گله داشت. «تو دیگر اندازه سابق دوستم نداری.»

بعد استیون مجبور می‌شد قسم بخورد که این طور نیست، دوستش دارد، و رزماری هر حرف عاشقانه و قشنگی را که تا حالا زده بود به یادش می‌آورد.

«یادت هست یک بار گفתי کاش با هم بمیریم؟ در آغوش هم به خواب ابدی فروبرویم؟ یادت هست گفתי ای کاش سر به بیابان بگذاریم و جز ستاره‌ها و شترها هیچی نباشد؟ تمام دنیا و مافیها را فراموش کنیم؟»

آدم وقتی عاشق می‌شود، چه حرفهای مسخره‌ای می‌زند! وقتی آن حرفها را می‌زد به نظرش مسخره نبود، ولی حالا دوست نداشت آنها را بشنود. چرا زنها این قدر سماجت می‌کنند؟ هیچ مردی دوست ندارد مرتب به یادش بیاورند که چه احمقی بوده.

یک روز ناگهان درخواست عجیبی کرد. نمی‌شود استیون برود جنوب فرانسه و بعدش او هم برود و همدیگر را آنجا ببینند؟ چطور است بروند سیسیل یا جزیره کرس که هیچ آشنایی نباشد؟ استیون با ناراحتی گفت چنین جایی در دنیا وجود ندارد. در جاهایی که اصلاً احتمال نمی‌دهی، ناگهان مثلاً با دوست دوران مدرسه‌ات روبرو می‌شوی که سالهاست او را ندیده‌ای.

بعد رزماری جوابی داد که استیون واقعاً ترسید.

– ولی این که اصلاً مهم نیست. مهم است؟  
جا خورد. وحشت کرد. یخ کرد.  
– مقصودت چیه؟

رزماری داشت لبخند می زد. همان لبخند دلربا که اولین بار با دیدن آن دلش به تپش افتاد و اشتیاق سوزانی در رگهایش تیر کشید. ولی حالا با دیدن این لبخند کاسه صبرش لبریز شد.  
رزماری گفت:

– بین ببری جان. گاهی به خودم می گویم چه دلیلی دارد که این قدر قایم موشک بازی کنیم. ارزشش را ندارد. بیا خودمان را خلاص کنیم. تا کی می خواهیم تظاهر کنیم؟ من از جورج طلاق می گیرم، تو هم زنت را طلاق می دهی، بعد با هم ازدواج می کنیم.  
به همین سادگی. این یعنی مصیبت. بدبختی. ویرانی. ولی حالیش نمی شد.

– من اجازه نمی دهم چنین کاری بکنی.  
– ولی برای من مهم نیست، عزیزم. من آدم سنتی ای نیستم.  
استیون با خودش گفت: «ولی من هستم. من هستم.»  
رزماری گفت:

– به نظر من عشق مهمترین چیز دنیاست. مهم نیست که مردم چه فکر می کنند.

– ولی برای من مهم است، عزیزم. با این رسوایی تمام زندگی من از هم می پاشد. باید با کارم خداحافظی کنم.  
– خب خداحافظی کن. چه اهمیتی دارد؟ صد تا کار دیگر می توانی بکنی.

– خل نشو.

– اصلاً تو چرا باید کار کنی؟ من یک عالمه پول دارم. پول خودم، نه پول جورج. می توانیم دور دنیا بگردیم. برویم جاهای پرت و دورافتاده و قشنگ. جاهایی که تا حالا هیچ کس ندیده. یا مثلاً برویم تو جزیره ای

در اقیانوس آرام. فکر کن چه قشنگ است. آفتاب گرم، دریای آبی، صخره‌های مرجانی.

فکرش را کرد! جزیره‌ای در اقیانوس آرام! عجب جایی هم انتخاب کرده! خیال کرده با کی طرف است؟ دوره‌گرد کنار ساحل؟

همه حجابها کنار رفت و با چشم تازه‌ای نگاهش کرد. دختری زیبا و ملوس ولی با عقلی اندازه عقل موش! با خودش گفت: «من دیوانه بوده‌ام. واقعاً دیوانه بوده‌ام. ولی حالا سر عقل آمده‌ام. باید از این گرفتاری نجات پیدا کنم. اگر مواظب نباشم، تمام زندگی‌ام را نابود می‌کند.»

حرفهایی زد که قبلاً صدها مرد دیگر زده بودند. نامه نوشت که باید تمامش کنند. برای خود او بهتر است. حاضر نیست ریسک کند و بدبختش کند. ولی حالیش نمی‌شد. درک نمی‌کرد. تمام شده. باید این را بفهمد.

ولی رزماری نمی‌خواست بفهمد. می‌گفت موضوع به این سادگی نیست. «من دوستت دارم. می‌پرستم. عاشقتم. بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. تنها کار درست آن است که موضوع را به جورج بگویم و تو هم قضیه را برای زنت تعریف کنی!» یادش آمد که وقتی نامه رزماری دستش رسید، چه احساس بدی داشت. دختره احمق! خل احمق بی‌شعور! قضیه را برای جورج تعریف کنی که او هم طلاق دهد و از من شکایت کند که با زنش زنای محصنه کرده‌ام! بعد ساندرام هم طلاق می‌گیرد. شک نداشت که طلاق می‌گیرد. یک بار که صحبت دوستی شده بود که کار مشابهی کرده بود، ساندرام با تعجب گفته بود: «وقتی با زن دیگری رابطه دارد، چاره دیگری نیست. باید هم طلاق بگیرد!» این بود طرز فکر ساندرام. حاضر نبود مردش را قسمت کند.

بعد اگر ساندرام طلاق بگیرد، بیچاره می‌شود. کارش تمام است. خانواده کیدمینستر دیگر حمایتش نمی‌کنند. رسوایی‌ای بار می‌آید که بیا و ببین. با اینکه افکار عمومی در مقایسه با گذشته با تساهل بیشتری برخورد می‌کند، ولی در مقابل چنین رفتار وقیحانه‌ای کوتاه نمی‌آید.

باید با همه رؤیاهایش خداحافظی کند. با همه آرزوهایش خداحافظی کند. همه چیز از دست می‌رود. نابود می‌شود. به خاطر چه؟ به خاطر شیفتگی احمقانه به یک زن احمق. به خاطر عشقی بچگانه. بله، واقعاً عشق بچگانه‌ای بود. عشق بچگانه‌ای که بد موقعی سراغش آمده بود. هر چه را با آن زحمت به دست آورده از دست می‌دهد. شکست، رسوایی ...

ساندرا را هم از دست می‌دهد.

بعد ناگهان با شگفتی دریافت که مسئله مهم برایش همین است. اینکه ساندرا را از دست می‌دهد. ساندرا با آن پیشانی تابناک و بلند و چشمهای میشی روشن. یار و همراه عزیزش. زن مغرور و افاده‌ای و وفادارش. نه، حاضر نبود ساندرا را از دست بدهد. حاضر نبود ...  
پیشانی‌اش خیس عرق شد.

باید هر طور هست از این گرفتاری نجات پیدا کند.

باید به رزماری بفهماند که منطقی باشد ...

ولی چطور؟ رزماری منطق سرش نمی‌شود. چطور است بگوید به این نتیجه رسیده که زنش را دوست دارد و نمی‌تواند از او جدا شود؟ ولی بی‌فایده است. رزماری باورش نمی‌شود. آن قدر احمق است که باورش نمی‌شود. کله‌خر است. پیله است. حسود است. تازه رزماری که او را دوست دارد. بدبختی همین جاست.

ناگهان خشمی در درونش شعله کشید. چطور باید ساکتش کند؟ دهانش را ببندد؟ با ناراحتی فهمید که راهی نیست. مگر اینکه بمیرد. مگر اینکه بمیرد.

زنبوری در اطرافش وزوز می‌کرد. گیج و مات به زنبور چشم دوخت. زنبور در شیشه‌ی مربایی گیر افتاده بود و سعی می‌کرد خودش را نجات دهد.

با خودش گفت: «مثل من است.» بیچاره در دام شیرینی گرفتار شده و نمی‌تواند خودش را نجات دهد.

فکر کرد: «ولی من باید خودم را نجات دهم. نباید امروز و فردا کنم.»  
 رزماری آنفلوآنزا گرفته بود و مریض بود. در حد معمول احوالپرسی  
 کرد. دسته گل بزرگی برایش فرستاد. با این آنفلوآنزا وقفه‌ای پیش آمد  
 و نفس راحتی کشید. هفته بعد شام مهمان خانواده بارتون بودند. با  
 ساندررا. جشن تولد رزماری بود. رزماری گفته بود: «تا بعد از جشن  
 تولدم به جورج چیزی نمی‌گویم. گناه دارد. برای جشن تولدم خیلی  
 زحمت کشیده. خیلی مرد خوبی است. ولی بعد از جشن تولد به تفاهم  
 می‌رسیم.»

چطور است قاطعانه برخورد کند و رک و راست بگوید که موضوع  
 تمام شده و دیگر دوستش ندارد؟ به خودش لرزید. نه. جرئت این کار  
 را ندارد. ممکن است رزماری دیوانگی کند و برود سراغ جورج. یا حتی  
 بیاید سراغ ساندررا. قیافه‌اش را پیش خودش مجسم کرد که با صدایی  
 بغض‌آلود و چشمهایی پر از اشک به ساندررا می‌گوید: «استیون می‌گوید  
 علاقه‌ای بهم ندارد. ولی می‌دانم که راست نمی‌گوید. می‌خواهد به تو  
 وفادار باشد. با تو جوانمردانه رفتار کند. ولی قبول کن که وقتی دو نفر  
 همدیگر را دوست دارند، باید صداقت داشته باشند. خواهش می‌کنم  
 دست از سر استیون بردار و بهش بگو آزاد است هر کاری که دوست  
 دارد بکند.» بله. این طور اتفاق نفرت‌انگیزی روی می‌دهد. بعد ساندررا  
 با چهره مغرور و سرشار از نفرت جواب می‌دهد: «آزاد است. من  
 جلویش را نگرفته‌ام.»

ولی لابد ساندررا باور نمی‌کند. چطور ممکن است باور کند؟ ولی اگر  
 رزماری نامه‌ها را نشان بدهد؟ نامه‌هایی که در کمال بلاهت برایش  
 نوشته. خدا می‌داند در این نامه‌ها چه حرفهایی که زده. نامه‌هایی که  
 هرگز مثل آنها را به خود ساندررا ننوشته. بله، آن وقت ساندررا باور  
 می‌کند ...

باید راهی پیدا کند. راهی پیدا کند که رزماری را ساکت کند. با

خودش گفت: «حیف. حیف که در زمان خاندان بورژیا<sup>۱</sup> زندگی نمی‌کنیم.» یک لیوان شامپاین زهرآلود تنها چیزی است که می‌تواند رزماری را ساکت کند.

بله. واقعاً فکرش را کرده بود.

سیانور توی لیوان شامپاین. سیانور توی کیفش. افسردگی بعد از آنفلوآنزا.

نگاه ساندرا از آن طرف میز با نگاهش تلافی کرد.

تقریباً یک سال گذشته بود. هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت.

---

۱. خاندان بورژیا از جمله پاپ الکساندر ششم و چزاره بورژیا که حکومت آنها توأم با قتل و آذکشی و دسیسه‌های فراوان بود. ماکیاولی «شهریار» را از روی شخصیت چزاره بورژیا الگوبرداری کرد.

بخش پنجم

## الکساندرا فارادی

ساندرا فارادی هم رزماری را فراموش نکرده بود. در فکر او بود. در فکر اینکه چطور آن شب در رستوران روی میز پهن شده بود.

یادش آمد که چطور نفسش بند آمد و وقتی سر برداشت، دید استیون دارد به او نگاه می‌کند ...

یعنی استیون هم حقیقت را از چشمهایش فهمیده بود؟ آمیزه ترس و نفرت و پیروزی را در چشمهایش دیده بود؟

تقریباً یک سال گذشته بود و ماجرا آنقدر برایش تازه بود که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. رزماری نماد خاطره و یادآوری است. چقدر این حرف حقیقت دارد. وقتی کسی در یاد و خاطره آدم زنده باشد، چه فرقی می‌کند که مرده است یا زنده؟ رزماری همین کار را کرده بود. در یاد و خاطره ساندرا زنده بود. در یاد و خاطره استیون چی؟ مطمئن نبود، ولی لابد استیون هم همیشه او را به خاطر داشت.

لوکزامبورگ. رستورانی نفرت‌انگیز با غذاهای عالی. گارسونهای ورزیده و ماهر. دکور و محیط مجلل. از لوکزامبورگ نمی‌شد فرار کرد. بسیار وقتها به آنجا دعوت می‌شدند.

دوست داشت فراموش کند، ولی انگار همه چیز دست به هم داده بود که همیشه یادش باشد. حتی فرهیون هم استثنا نبود. مخصوصاً بعد از اینکه جورج بارتون لیتل پرایرز را خرید و همسایه‌شان شد. واقعاً غیرعادی بود. کلاً جورج بارتون آدم عجیبی بود و ساندرا



دوست نداشت همسایه او باشد. احساس می‌کرد با آمدنش تمام لطف و زیبایی فرهیون از دست رفته. تا تابستان امسال، فرهیون برایش جای استراحت و تفریح بود. اگر با استیون روزهای خوشی داشتند، در فرهیون بود.

لبه‌ایش را آرام به هم فشرد. افسوس. هزار بار افسوس. اگر رزماری نبود، چه زندگی خوب و خوشی داشتند. رزماری بود که عمارت زیبای محبت و اعتماد متقابلی را که او و استیون تازه بنا کرده بودند، ویران کرد. با نوعی شمّ غریزی احساساتش را از استیون پنهان می‌کرد. وفاداری کاملش را از او مخفی می‌کرد. دوستش داشت. از همان لحظه اول که در خانه کیدمینستر به طرفش آمد و وانمود کرد که خجالتی است و او را نمی‌شناسد، دوستش داشت.

مطمئن بود که آن روز او را شناخته. نمی‌دانست اولین بار کی این را فهمید. بعد از ازدواجشان یک روز استیون در مورد حقه‌ای سیاسی که برای تصویب لایحه‌ای لازم بود، توضیح می‌داد.

ساندرا با خودش گفت: «این حقه برایم آشناست. قبلاً این حقه را دیده‌ام. ولی کجا؟» بعداً یادش آمد که این حقه هم در اصل شبیه شگردی است که آن روز که در خانه کیدمینستر همدیگر را دیدند، به کار برد. وقتی این را فهمید، تعجب نکرد؛ انگار از مدتها قبل آن را می‌دانسته ولی تازه وارد خودآگاهی شده است.

از روز اول ازدواجشان می‌دانست که آن طور که او استیون را دوست دارد، استیون او را دوست ندارد. ولی با خودش می‌گفت لابد استیون اهل عشق و عاشقی نیست و اساساً توانایی این طور دوست داشتنی را ندارد. این نوع دوست داشتن میراث ناخوشایندی بود که از خانواده خودش به او رسیده بود. می‌دانست که دوست داشتن با تمام وجود و با این شدت بین زنها معمول نیست. حاضر بود به خاطرش بمیرد. دروغ بگوید. دسیسه کند. ولی می‌دانست که خودش برای استیون این جایگاه را ندارد و با غرور و خویشتنداری جایگاه خودش را پذیرفته بود.

چیزی که استیون از او می‌خواست همکاری و همراهی بود. همدلی و دلسوزی بود. کمک فکری و عملی بود. استیون دنبال دلش نبود، دنبال مغزش بود. دنبال امتیازات مادی که به خاطر خانواده‌اش از آنها برخوردار بود.

ولی یک کار را نمی‌کرد: عشق و علاقه‌اش را مستقیماً ابراز نمی‌کرد، چون می‌دانست که استیون متقابلاً توانایی این کار را ندارد و فقط شرمنده می‌شود. معتقد بود که استیون هم دوستش دارد. از دوستی و همراهی او لذت می‌برد. آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که باری که بر دوش دارد بسیار سبکتر شود. آینده‌ای که سرشار از محبت و دوستی متقابل است.

به این معنا معتقد بود که استیون هم دوستش دارد.

بعد سر و کله رزماری پیدا شد.

گاهی لبهایش را با خشم و ناراحتی به هم می‌فشرد و با خودش می‌گفت چرا استیون گمان کرده او متوجه نیست، نمی‌فهمد. در حالی که می‌فهمید. از همان لحظه اول فهمیده بود. از همان لحظه اول که در سنت‌موریس بودند و دید که استیون آن‌طور نگاهش می‌کند، فهمید ... فهمید که عاشق این زن شده.

حتی بوی عطری را که رزماری می‌زد می‌شناخت.

از چهره مؤدب استیون، از چشمهایش که معلوم نبود کجا سیر می‌کند، می‌فهمید که افکارش کجاست. به چی فکر می‌کند. به رزماری فکر می‌کرد. به رزماری که تازه از پیشش آمده بود.

رنجی کشیده بود که فقط خدا می‌داند. روزها از پی هم می‌گذشت و مصیبتی را که سراغش آمده بود تحمل می‌کرد. کاری نمی‌توانست بکند. تنها امیدش شجاعت خودش بود. غرور ذاتی‌اش. احساساتش را نشان نمی‌داد. هرگز نشان نمی‌داد. وزن کم کرده بود. لاغرتر و رنگ پریده‌تر شده بود. استخوانهای سروشانه‌اش بیرون زده و پوستش کشیده‌تر شده بود. به زور غذا می‌خورد. ولی نمی‌توانست به زور

بخوابد. خوابش نمی‌برد. بیدار توی تختش دراز می‌کشید و به تاریکی چشم می‌دوخت. دوست نداشت دارو مصرف کند. به خودش می‌گفت: «باید طاقت بیاورم.» از اینکه نشان دهد ناراحت شده، از اینکه التماس کند، دعوا و هیاهو کند، بیزار بود. ذاتاً چنین آدمی نبود.

فقط یک چیز بود که مایه تسلی خاطرش بود: اینکه استیون حاضر نیست ترکش کند. شاید به خاطر علاقه به او نبود، به خاطر کار خودش بود، ولی به هر حال فرقی نمی‌کرد. استیون حاضر نبود از او جدا شود. به خودش می‌گفت: «بالاخره دوره این شیفتگی هم به پایان می‌رسد...» واقعاً این دختر چی داشت؟ البته خوشگل بود. بانمک بود. ولی خیلی زنها این طور هستند. استیون چه ویژگی جالبی در رزماری بارتون دیده که این قدر شیفته‌اش شده؟

رزماری بی‌عقل بود ... احمق بود و ویژگی بارزی نداشت که آدم خوشش بیاید. تأکیدش مخصوصاً روی این مسئله بود. اگر افسون داشت، شوخ‌طبعی داشت، هیجان‌انگیز بود ... خب اینها برای مردها جاذبه داشت و ترکش نمی‌کردند. ولی واقعیت این است که هیچ‌یک از اینها را نداشت. مطمئن بود که این موضوع به پایان می‌رسد. استیون بالاخره خسته می‌شود.

می‌دانست که استیون به کارش بیش از هر چیز اهمیت می‌دهد. برای کارهای بزرگ ساخته شده و خودش هم این را می‌داند. اهل سیاست است و از سیاست لذت می‌برد. لابد دوره این شیفتگی به پایان می‌رسد و خودش این را می‌فهمد.

گاهی امیدوار می‌شد. مثلاً وقتی رفتند فرهیون، استیون به شخصیت واقعی خودش نزدیکتر بود. احساس می‌کرد دوباره آن همدلی قدیم دارد بینشان احیا می‌شود. امیدی در دلش جوانه زد. استیون هنوز دوستش داشت و از همراهی او لذت می‌برد. به رأی و نظرش احترام می‌گذاشت. موقتاً از چنگ آن زن فرار کرده بود.

سرحالتر بود. به شخصیت واقعی خودش نزدیکتر بود.

همه پلها را پشت سرش خراب نکرده بود. داشت خوب می‌شد. فقط اگر تصمیم خودش را می‌گرفت و عزمش را جزم می‌کرد ...

بعد برگشتند لندن و استیون دوباره مثل قبل شد. خسته بود. رنجور بود. اضطراب داشت. نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند و کار کند. ساندر را تصور می‌کرد علتش را می‌داند. علتش این بود که رزماری اصرار داشت زنش را طلاق دهد و با هم ازدواج کنند ... استیون فکرش مشغول بود. داشت تصمیم خودش را می‌گرفت. فکر می‌کرد قدم بعدی را چطور بردارد. چطور با زندگی گذشته‌اش و با آنچه بیش از همه برایش مهم است، خداحافظی کند. حماقت بود. دیوانگی بود. استیون نمونه کامل مردهای انگلیسی بود. کارش برایش مهمتر از هر چیزی بود. خودش هم این را می‌دانست. در ناخودآگاهش می‌دانست ... ولی رزماری هم ملوس بود. بانمک بود و البته احمق بود. استیون اولین مردی نبود که زندگی‌اش را به خاطر زنی حرام می‌کرد و بعداً افسوس می‌خورد.

ساندر را چند جمله‌ای از حرفهای رزماری را در مهمانی آن روز شنیده بود. « ... به جورج بگویم. باید تصمیم خودمان را بگیریم و کار را یکسره کنیم.»

بعد از این مهمانی بود که رزماری آنفلوآنزا گرفت.

کورسوی امیدی در دل ساندر را تابید. با خودش گفت شاید ذات‌الریه بگیرد و بمیرد. بعضی‌ها از ذات‌الریه می‌میرند. یکی از دوستان خودش زمستان پارسال از ذات‌الریه مرده بود. اگر رزماری هم بمیرد ...

این فکر به نظرش رسید. سعی نکرد سرکوبش کند. نترسید. افکار و روحیه‌ای بدوی داشت و خیلی محکم و بی‌خیال متنفر بود.

از رزماری بارتون متنفر بود. اگر با نیروی فکر می‌شد کسی را کشت، از کشتن او دریغ نمی‌کرد.

ولی با نیروی فکر نمی‌شود کسی را کشت ...

فکر خالی برای کشتن کافی نیست.

رزماری آن شب در لوکزامبورگ چقدر خوشگل بود. توی رختکن

خانمها در هتل ایستاده بود و کت پوست روباهش از روی شانه‌هایش پایین لغزیده بود. از زمان بیماری‌اش لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر شده بود. ضعف و رنجوری، زیبایی‌اش را اثری‌تر کرده بود. جلو آینه ایستاده بود و صورتش را آرایش می‌کرد ...

ساندرا پشت سرش ایستاده بود و تصویر خودش و او را در آینه تماشا می‌کرد. چهره‌ی خودش مثل مجسمه بود. سرد و بی‌روح. هیچ احساسی نداشت. خشک و بی‌جان بود. رزماری گفت:

— باید همه این لیوان را بخورم، ساندرا؟ الآن خورده‌ام. این آنفلوآنزا خیلی حالم را گرفت. قیافه‌ام مسخره شده. هنوز ضعف دارم و سرم درد می‌کند.

ساندرا مؤدبانه پرسید:

— امشب هم سردرد داری؟

— خیلی کم. آسپرین نداری؟

— کپسول دارم.

کیفش را باز کرد و کپسولی درآورد و به رزماری داد.

— همیشه یکی با خودم دارم. ممکن است لازم بشود.

دختر مو مشکی، منشی بارتون، داشت تماشا می‌کرد. او هم آمد جلو آینه و مقداری پودر زد. دختر خوش‌قیافه و زیبایی بود. ساندرا احساس کرد از رزماری خوشش نمی‌آید.

بعد همه از رختکن بیرون رفتند. اول ساندرا، بعد رزماری، و در آخر خانم لسینگ. آیریس، خواهر رزماری هم البته توی رختکن بود که بعد از همه بیرون رفت. ذوق‌زده بود و چشمهای خاکستری درشتی داشت. روپوش سفید دخترمدرسه‌ای پوشیده بود.

از رختکن خارج شدند و رفتند توی سالن پیش مردها.

سرگارسون با عجله آمد و راهنمایی‌شان کرد. از زیر تاق گنبدی بزرگ گذشتند. رزماری آخرین باری بود که زنده از این در می‌گذشت، ولی هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که بفهمد. هیچ نشانه‌ای ...

بخش ششم

## جورج بارتون

رزماری ...

جورج بارتون لیوانش را پایین آورد و فکورانه به آتش چشم دوخت. کله‌اش گرم شده و احساساتش گل کرده بود و دلش به حال خودش می‌سوخت.

عجب دختر نازنینی بود رزماری. از اول عاشقش بود. خود رزماری هم این را می‌دانست، ولی جورج حدس می‌زد ته دلش به او می‌خندد. حتی دفعه اول که از او خواستگاری کرد، مطمئن نبود.

مِنْ و مِنْ می‌کرد. رفتارش عین آدمهای خنگ و عقب‌مانده بود. – می‌دانی، دختر خوب ... چطوری بگویم. می‌دانم که جوابت منفی است. تو من را داخل آدم حساب نمی‌کنی. رفتارم همیشه احمقانه بوده. البته یک شرکت کوچولو هم دارم. ولی می‌دانی که چه احساسی به تو دارم. مقصودم این است که ... به هر حال من هستم. می‌دانم که شانسی ندارم، ولی فکر کردم گفتنش ضرری ندارد.

رزماری خندید و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

– تو خیلی خوبی، جورج، و ممنون از پیشنهادی که دادی. ولی فعلاً هیچ قصد ازدواج ندارم.

جورج با لحنی خیلی جدی گفت:

– خب، اشکالی ندارد. وقت زیاد است. می‌توانی بگردی و مرد مورد

نظرت را انتخاب کنی.

امیدی نداشت. اصلاً امیدی نداشت.

به همین دلیل وقتی رزماری قبول کرد و گفت حاضر است با او ازدواج کند، تعجب کرد و باورش نمی‌شد.

رزماری عاشقش نبود. خودش هم این را می‌دانست. حتی خود رزماری هم تاحدودی اعتراف کرد.

– می‌فهمی که؟ می‌خواهم زندگی خوب و آرامی داشته باشم. با تو باشم. حوصله عشق و عاشقی و این چیزها را ندارم. ازدواج با عشق معمولاً موفق نیست و عاقبت خوبی ندارد. ولی تو را دوست دارم، جورج. تو آدم خوب و شریف و درستی هستی و فکر می‌کنی من زن محشری هستم. من هم همین چیزها را می‌خواهم.

جورج جواب نامفهومی داد:

– مطمئنم زندگی قرص و محکمی داریم و خوشبخت می‌شویم. پیش‌بینی‌اش تاحدی درست بود. خوشبخت بودند. ولی ته دلش همیشه احساس بدی داشت. به خودش می‌گفت آخرش به مشکل برمی‌خورند. رزماری به آدم مشنگی مثل او راضی نمی‌شود. حتماً اتفاقاتی می‌افتد. به خودش یاد می‌داد که باید با این شرایط بسازد. ولی می‌دانست که این طور اتفاقات دوامی ندارد. مطمئن بود که هر اتفاقی بیفتد، رزماری دوباره برمی‌گردد. وقتی این را به خودش قبولاند، خوشبخت بودند.

به خودش آموخته بود که باید تحمل کند. برای دختر عاطفی و حساسی مثل رزماری با آن زیبایی چشمگیر، چنین چیزهایی طبیعی است و اجتناب‌ناپذیر است. ولی چیزی که حدس نمی‌زد واکنش‌های خودش بود. لاس زدن با افراد مسئله‌ای نبود. ولی وقتی اولین بار فهمید قضیه جدی است و فراتر از لاس زدن خشک و خالی است ...

تقریباً فوری فهمید. متوجه شد رفتارش تغییر کرده. شور و شوق بیشتری داشت. خوشگلتر بود، با طراوات‌تر بود. بعد، یک روز با واقعیتی روبه‌رو شد که آنچه را به طور غریزی حدس می‌زد تأیید کرد. روزی بود که وارد اتاقش شد و رزماری بی‌اراده روی نامه‌ای را که

داشت می‌نوشت، با دستهایش پوشاند. همان موقع فهمید. داشت به معشوقش نامه می‌نوشت.

چند لحظه بعد که از اتاق خارج شد، جورج رفت سمت میز. رزماری نامه را برده بود، ولی خشک‌کن هنوز تازه بود. خشک‌کن را برد آن سمت اتاق جلو نور گرفت. دست‌خط زیبای رزماری را دید. «عزیزم، نازنینم ...»

تا گوشهایش سرخ شد. حالا می‌فهمید اتللو چه احساسی داشته. برخورد عاقلانه کند؟ چطور برخورد عاقلانه کند! دلش می‌خواست خفهاش کند. رزماری را خفه کند. آن مردک فرومایه را با دستهای خودش بکشد. کی بود این مرد؟ براون بود؟ یا آن مردک پخمه، استیون فارادی؟ هر دو نگاههای هیزی داشتند.

چشمش افتاد به قیافه خودش توی آینه. چشمهایش یک کاسه خون بود. داشت سخته می‌کرد.

وقتی یادش آمد، لیوان از دستش افتاد. دوباره احساس خفگی می‌کرد. تا بناگوش سرخ شده بود. حتی حالا هم ...

به هر زحمتی بود خودش را از شرّ این خاطره نجات داد. به خودش گفت نباید یاد آن روز بیفتم. گذشته ... تمام شده. برنمی‌گردد. رزماری مرده. مرده و به آرامش رسیده. خودش هم به آرامش رسیده بود. عذاب بیشتری نمی‌کشید.

عجیب است که مرگ رزماری چه ارمغانی برایش داشته. آرامش ... موضوع را به هیچ‌کس نگفت. حتی به روت. روت دختر خوبی بود. عقل داشت. واقعاً نمی‌دانست بدون او باید چه کار می‌کرد. روت خیلی کمک می‌کرد. خیلی همدلی داشت. رفتارش از هرگونه شائبه جنسی خالی بود. برعکس رزماری خل و دیوانه ...

رزماری ... رزماری. رزماری که تو رستوران پشت میزی نشسته. بعد از آن آنفلوآنزا کمی لاغر شده. تحلیل رفته. ولی ناز است. خیلی ناز است. اما یک ساعت بعد ...



نه. نباید یاد آن لحظه بیفتد. حالا وقتش نیست. الآن چیزی که مهم است «نقشه» است. باید به نقشه‌اش فکر کند.

اول باید با ریس صحبت کند. نامه‌ها را به ریس نشان دهد. ریس از نامه‌ها چه می‌فهمد؟ آیریس پاک گیج شده بود. معلوم بود هیچ حدسی نمی‌زند.

حالا همه چیز دست خودش بود. بلد بود. می‌دانست چه کار کند. نقشه. همه چیز را برنامه‌ریزی کرده. زمانش. مکانش. دوم نوامبر. روز استغاثه برای ارواح. روز مناسبی است. توی رستوران لوکزامبورگ. باید سعی کند پشت همان میز باشند. همان مهمانهای قبلی را دعوت کند. آنتونی براون، استیون فارادی، ساندرافارادی، و البته خودش با روت و آیریس. یک نفر دیگر را هم باید دعوت کند. ریس. ریس که در جشن آن روز هم قرار بود باشد، ولی نیامد.

بعد یک صندلی خالی.

چه شکوهی!

چه هیجانی!

تکرار جنایت ...

یاد آن روز افتاد.

جشن تولد رزماری ...

رزماری که روی میز افتاده. مرده ...



اینک رزماری. رزماری که نماد خاطره و یادآوری است.

کتاب دوم

**روز استغاثه برای ارواح**



## بخش یکم

لوسیلا دریک داشت نطق می‌کرد. همیشه توی خانه در مورد حرفهای او همین کلمه «نطق» را به کار می‌بردند و واقعاً هم توصیف درستی از حرفهایی بود که خانم دریک با نهایت مهربانی می‌زد.

آن روز صبح دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید و بس که نگرانیهای مختلف داشت، نمی‌توانست حواسش را به یک چیز جمع کند. قرار بود خیلی زود به شهر برگردند و برای برگشت باید به خیلی کارها رسیدگی می‌شد. خدمتکارها، کارهای خانه، ذخیره زمستانی و هزارویک دردسر دیگر. همه اینها یک طرف و نگرانیهایی که برای آیریس داشت، یک طرف.

– واقعاً خیلی برایت نگرانم، عزیزم. خسته و بی‌حال به نظر می‌رسی. انگار اصلاً نخوابیده‌ای. خوابیده‌ای؟ اگر شبها خوابت نمی‌برد، از این قرصهای دکتر وایلی بخور، خیلی خوب است. یا شاید هم دکتر گسکل بود. حالا که حرف گسکل شد، یادم آمد باید بروم بقالی و با بقال صحبت کنم. نمی‌دانم خدمتکارها سرخود سفارش داده‌اند یا خودش خواسته زرنگی کند. یک عالمه پودر لباسشویی فرستاده، در حالی که گفتم هفته‌ای سه بسته بیشتر نفرستد. ولی شاید هم باید داروی تقویتی بخوری. من که جوان بودم، بهمان شربت ایتون می‌دادند. اسفناج هم خیلی خوب است. به آشپز می‌گویم برای ناهار امروز آش اسفناج بپزد. آیریس هم حوصله نداشت و هم به حرفهای پراکنده خانم دریک عادت کرده بود، بنابراین نپرسید دکتر گسکل چه ربطی به بقال محل دارد و البته اگر هم می‌پرسید عمه‌اش فوری جواب می‌داد: «چون اسم

بقال کرانفورد است، عزیزم.» استدلالهای عمه لوسیلا به نظر خودش کاملاً روشن بود.

آیریس نای حرف زدن نداشت، ولی با هر زحمتی بود، گفت:  
 - من حالم خوب است، عمه لوسیلا.  
 خانم دریک گفت:

- زیر چشمهایت گود افتاده. خیلی کار کرده‌ای.  
 - نه بابا، من که کاری نکرده‌ام. الآن چند هفته است که هیچ کاری نمی‌کنم.

- اشتباه می‌کنی، عزیزم. این همه بازی تنیس برای دختر جوان خوب نیست. البته اشکال از هوا هم هست. هوای اینجا آدم را سست می‌کند. اینجا توی دره است. اگر جورج به جای آن دختره با من مشورت می‌کرد، ابداً نمی‌گذاشتم اینجا را بخرد.  
 - کدام دختره؟

- همین خانم لسینگ. خیلی بهش تکیه دارد. البته تو شرکت کارش خوب است. ولی اشتباه می‌کند. نباید توی کارهای خانه دخالتش بدهد. نباید تشویقش کند که در امور خانه هم دخالت کند. هرچند این دختری که من دیدم، احتیاجی به تشویق ندارد.

- ولی روت هم عملاً یکی از اعضای خانواده است، عمه لوسیلا.  
 خانم دریک دماغش را بالا کشید و گفت:

- خودش که دوست دارد باشد. کاملاً معلوم است. طفلکی جورج، در رفتارش با زنها خیلی ساده است. ولی فایده ندارد، آیریس. جورج خودش باید این چیزها را بفهمد. من اگر جای تو بودم، بهش می‌گفتم فکر ازدواج با خانم لسینگ را نکند. هر قدر هم خوب باشد.

آیریس که تا الآن بی‌اعتنا بود، یگه خورد و گفت:

- تا حالا اصلاً به ازدواج جورج با روت فکر نکرده بودم.  
 - تو خیلی چیزها را نمی‌فهمی، دختر جان. چون تجربه من را نداری. این دختر در فکر این است که شوهر کند.

آیریس ناخواسته لبخند زد. عمه لوسیلا بعضی اوقات خیلی بانمک می‌شد. پرسید:

– اشکالی دارد؟

– اشکال؟ البته که اشکال دارد.

– اتفاقاً خیلی خوب می‌شود.

خانم دریک خیره نگاهش کرد. آیریس ادامه داد:

– منظورم برای جورج است. فکر می‌کنم در مورد روت حق با شماست. جورج را خیلی دوست دارد. اگر ازدواج کنند، همسر خوبی می‌شود و از جورج مراقبت می‌کند.

– جورج احتیاجی به مراقبت ندارد. تا جایی که لازم است ازش مراقبت می‌کنیم. غذایش آماده است. لباسش مرتب است. خانم خوب و خوشگلی مثل تو هم که توی خانه هست. تازه بعد از اینکه تو ازدواج کنی، من باز هم بهش می‌رسم و مراقبم توی خانه مشکلی نداشته باشد. از این زنهایی که تو شرکتها و ادارات کار می‌کنند، خیلی بهتر بدم. این دختر از خانه‌داری چه می‌داند؟ تایپ و تندنویسی و حسابداری چه ربطی به کار خانه دارد؟ اینها توی خانه به چه درد می‌خورد؟

آیریس لبخند زد و سر تکان داد. ولی بحث نکرد. یاد روت افتاد و اطلس نرم و مشکی موهایش. یاد پوست صاف و هیکل زیبایش که با لباسهای سفارشی و ساده‌ای که می‌پوشید، بیشتر جلوه می‌کرد. طفلکی عمه لوسیلا که تمام فکر و ذکرش خانه‌داری و راحتی بقیه است و آن قدر از عشق و عاشقی دور افتاده که لابد نمی‌داند این چیزها چه معنایی دارد. یاد ازدواج عمه‌اش افتاد و فکر کرد شاید هیچ وقت این چیزها برایش معنایی نداشته است.

لوسیلا دریک خواهر ناتنی هکتور مارل بود. در واقع دختری بود که پدربزرگ از زن قبلی‌اش داشت. ولی مادر خود هکتور هم در خردسالی فوت کرد و لوسیلا برای این برادر خردسالش نقش مادر را داشت. تمام سالهای جوانی‌اش را پای پدرش گذاشت و عملاً توی خانه ترشید و

پیردختر شد. نزدیک چهل سالش بود که با پدر روحانی کالیب دریک آشنا شد. خود کالیب آن وقتها بالای پنجاه سال داشت. ازدواجشان مدت کوتاهی بیشتر نپایید. شاید دو سال. بعد کالیب دریک فوت کرد و او با یک بچه خردسال بیوه شد. لوسیلا که خیلی دیر و ناگهانی مادر شد، مادری برایش تجربه بی نظیری بود. پسرش همیشه برایش مایه غصه و دردسر بود و از لحاظ مالی همیشه کم می آورد. ولی لوسیلا ولش نمی کرد. به نظرش ویکتور عیبی نداشت و فقط ضعیف و بی اراده بود. خوش باور بود. به رفقای نابابش اطمینان داشت و آنها از راه به درش می کردند. بدشانس بود. گول می خورد. سرش کلاه می رفت. آلت دست آدمهای بدی بود که ازش سوء استفاده می کردند. اگر کسی کوچکترین انتقادی از ویکتور می کرد، قیافه معصوم و مهربانش در هم می رفت و لجاجتی در سیمایش پیدا می شد. می گفت: «من پسر را می شناسم. پسر خوبی است و با دل و جرئت است و عیبی ندارد و فقط دوستان نابابش از او سوء استفاده می کنند.» می گفت: «من خودم خوب می دانم که ویکتور اصلاً دوست ندارد از من پول بگیرد، ولی وقتی گرفتار شده، چه کار می تواند بکند؟ جز مادرش به کی رو بیندازد؟»

با وجود این، خودش هم قبول داشت که وقتی جورج از او دعوت کرد در خانه او زندگی کند و از آیریس مراقبت کند، چقدر خوشحال شد. لطف خدا بود، چون آن موقع وضع خیلی ناگواری داشت و گرفتار فقر شدید ولی آبرومندانه ای بود. در یک سال گذشته، زندگی خوب و راحتی داشت و طبعاً به روت لسینگ نظر خوبی نداشت و دوست نداشت روت جانشینش شود. روت که جوان و امروزی بود و لیاقت و کاردانی داشت و به نظر او فقط به خاطر پول جورج دنبال ازدواج با او بود. به نظرش روت فقط دنبال پول بود. دنبال خانه راحت و شوهر پولدار و خوب بود. این حرفها که همه زنها دوست دارند کار کنند و خرج خودشان را دریاورند، توی گوشش نمی رفت. با آن سن و سالی که داشت، این حرفها باورش نمی شد. می گفت دخترها با سابق فرقی



نکرده‌اند؛ اگر مردی پیدا شود که زندگی راحتی برایشان فراهم کند فوری می‌چسبند. روت لسینگ هم زرنگ است. بلد است چطور اعتماد جورج را جلب کند، در مورد کارهای خانه کمکش کند و طوری عمل کند که جورج بدون او مستأصل شود. ولی خدا را شکر که یک نفر هست که می‌داند چه نقشه‌ای دارد!

لوسیلا دریک چند بار سر تکان داد و با این کار غبغب نرم و شُلش لرزید. مثل کسی که از خرد و تجربه بی‌نظیری برخوردار است، ابروهایش را بالا داد و این موضوع را رها کرد و رفت سراغ موضوع دیگری که باز هم جالب بود و شاید حتی اهمیت بیشتری داشت.

– در مورد این پتوها نمی‌دانم چه کار کنم. نمی‌دانم قرار است آخرهای هفته بیایم اینجا یا تا بهار سال بعد بر نمی‌گردیم. جورج جواب مشخصی نداد.

به نظر آیریس این موضوع اهمیتی نداشت. سعی کرد حواسش را جمع کند. جواب داد:

– فکر کنم خودش هم نمی‌داند. اگر هوا خوب باشد، شاید بعضی وقتها بیایم. خود من که خوشم نیامد. ولی به هر حال ویلا اینجا هست و هر وقت دوست داشته باشیم، می‌توانیم برگردیم.

– بله، حق با توست عزیزم. ولی آدم باید بداند. چون اگر تا سال بعد قرار نیست برگردیم، باید پتوها را جمع کنم و نفتالین بزنم. ولی اگر قرار است آخرهای هفته برگردیم، احتیاجی به نفتالین نیست. چون از پتوها استفاده می‌کنیم و نفتالین بوی خیلی بدی دارد.

– خب. نفتالین نزن.

– بله. ولی تابستان گرمی بوده و بید خیلی زیاد است. همه می‌گویند امسال بید زیاد است. زنبور هم همین‌طور. هاوکینز دیروز می‌گفت از سر تابستان تا حالا سی تا لانه زنبور پیدا کرده. فکرش را بکن، سی تا! آیریس آقای هاوکینز را پیش خودش مجسم کرد که دم غروب شق ورق راه می‌رود. سیانور در دست. سیانور. رزماری ... چرا

از همه چیز یاد سیانور می‌افتد؟

رشته باریک اصواتی که صدای عمه لوسیلا بود، هنوز ادامه داشت. به جای حساسش رسیده بود:

– یا این ظروف نقره. ظروف نقره را باید توی بانک بگذاریم یا نه؟ لیدی الکساندرا می‌گفت این روزها دزدی زیاد شده. هرچند پشت‌دوری‌های ما همیشه بسته است. البته از مدل مویش خوشم نمی‌آید. قیافه خشنی پیدا می‌کند. ولی فکر کنم واقعاً هم زن خشنی است. عصبی است. این روزها همه عصبی‌اند. من که بچه بودم، مردم اصلاً ناراحتی اعصاب نداشتند. اتفاقاً این اواخر از قیافه جورج هم خوشم نمی‌آید. با خودم می‌گویم نکند می‌خواهد آنفلوآنزا بگیرد. یکی دوبار احساس کرده‌ام تب دارد. ولی شاید نگران کار و این چیزهاست. به نظرم می‌رسد یک چیزی فکرش را مشغول کرده.

آیریس به خودش لرزید. لوسیلا دریک پیروزمندانه گفت:

– گفتم. گفتم که تب ولرز داری.

## بخش دوم

– کاش اصلاً نیامده بودند.

ساندرا فارادی این کلمات را با لحن چنان تلخ و اندوهگینی بیان کرد که شوهرش برگشت و با حیرت نگاهش کرد. انگار ساندرای فکرش را خوانده بود و حرف دل او را می‌زد. حرفی که خودش دوست نداشت به زبان بیاورد. پس ساندرای هم احساس او را داشت؟ او هم حس می‌کرد با این همسایه‌های جدید که در یکی دو کیلومتری پارک زندگی می‌کنند، فرهیون خراب شده و آرامشش را از دست داده؟ ناخواسته تعجبش را ابراز کرد و گفت:

– نمی‌دانستم تو هم چنین احساسی داری.

ساندار فوری به خود آمد یا لاقلاً استیون این طور فکر کرد. جواب داد:

– همسایه در خارج شهر خیلی مهم است. آدم یا باید با همسایه‌اش دوست باشد یا بی‌ادبانه رفتار کند. مثل لندن نیست که به آشنایی مختصری اکتفا شود.

استیون گفت:

– بله، همین طور است.

– حالا هم به این مهمانی عجیب دعوت شده‌ایم.

هر دو ساکت بودند و صحنه مهمانی را تجسم می‌کردند. جورج بارتون رفتار مؤدبانه‌ای داشت. حتی شور و شوق عجیبی داشت. ته دلش ذوق زده بود و هر دو این را می‌فهمیدند. کلاً این روزها رفتارش عجیب بود. استیون در ایام قبل از فوت رزماری زیاد متوجه او نبود.

فقط به چشم شوهر رزماری به او نگاه می‌کرد. شوهر خل و مهربان زنی خوشگل و جوان. از اینکه به او خیانت می‌کرد، هیچ عذاب وجدانی نداشت. جورج ذاتاً مستعد خیانت بود. سالها از رزماری بزرگتر بود. هیچ جاذبه خاصی نداشت که زن زیبا و هوسبازی مثل رزماری را نگه دارد. آیا خود جورج از همه چیز بی‌خبر بوده؟ استیون با خودش گفت نه، بی‌خبر نبوده. جورج رزماری را خیلی خوب می‌شناخت. عاشقش بود و می‌دانست که عرضه ننگه داشتنش را ندارد.

ولی لابد غصه می‌خورده ...

از خودش پرسید واقعاً بعد از مرگ رزماری چه احساسی دارد؟ بعد از مرگ رزماری، او را خیلی کم می‌دیدند. تا اینکه لیتل پرایرز را خرید و همسایه شد و با آنها رابطه نزدیکتری یافت. استیون به نظرش می‌رسید این بار بکلی تغییر کرده.

با نشاطتر و مطمئنتر شده بود، و البته عجیبتر.

امروز هم عجیب بود. دعوت ناگهانی‌اش عجیب بود. مهمانی برای جشن تولد هجده سالگی آیریس. دوست دارد استیون و ساندرام هم باشند. از وقتی آمده‌اند اینجا خیلی لطف داشته‌اند.

ساندرام فوری گفت: «چشم، حتماً، خوشحال می‌شویم.» گفت در برگشت به لندن استیون گرفتار است و خودش هم کلی کار دارد. ولی سعی می‌کنند بیایند.

– پس اجازه بدهید روزش را مشخص کنیم.

سرخ شده بود. لبخند می‌زد و اصرار داشت.

– فکر کنم هفته آینده نه، هفته بعدش خوب باشد. چهارشنبه یا پنجشنبه؟ پنجشنبه دوم نوامبر خوب است؟ البته اگر دوست دارید روز دیگری را تعیین کنید.

طوری دعوت کرد که گیر افتاده بودند و راه فراری نداشتند. طرز دعوتش کمی دور از آداب‌دانی بود. استیون دید که خود آیریس سرخ شده و خجالت می‌کشد. ساندرام بر خوردش عالی بود. لبخند زنان تسلیم

شد و گفت پنجشنبه دوم نوامبر خوب است.  
استیون داشت دربارهٔ همین چیزها فکر می‌کرد. ناگهان با صدای بلند  
گفت:

– لازم نیست برویم.

– لازم نیست؟

– می‌توانیم بهانه‌ای جور کنیم.

– آن وقت اصرار می‌کند که روز دیگری برویم یا اصلاً روز مهمانی  
را عوض می‌کند. ظاهراً ... ظاهراً اصرار دارد که ما هم باشیم.

– چرا؟ جشن تولد آیریس است و فکر نکنم خود آیریس اصراری  
برای حضور ما داشته باشد.

– بله. همین طور است.

ساندرا با لحن فکوره‌انه‌ای پرسید:

– می‌دانی مهمانی کجا برگزار می‌شود؟

– نه.

– تو لوکزامبورگ.

ماتش برد و زبانش بند آمد. احساس کردی رنگ از صورتش پرید.  
ولی خودش را جمع و جور کرد و نگاه کرد توی چشمهای ساندرای.  
خیالاتی شده بود یا واقعاً نگاههای خیره‌ او معنایی داشت؟

سعی کرد احساساتش را مخفی کند و به همین منظور دستِ پیش را  
گرفت و گفت:

– مسخره است. لوکزامبورگ که ... همه یاد آن ماجرا می‌افتند. یارو  
پاک خل شده.

ساندرا گفت:

– من هم همین را می‌گویم.

– ولی ما نباید برویم. کلاً این قضیه برای ما خیلی بد شد. خیلی هیاهو  
شد. با آن عکسهایی که توی مطبوعات درآمد.

ساندرا گفت:

- بله. یادم هست. خیلی بد بود.
- نمی‌فهمد هیچ برای ما خوب نیست؟
- این کارش دلیل دارد، استیون. دلیلش را به من گفت.
- چه دلیلی؟
- خوشحال بود که ساندر را وقتی حرف می‌زد، نگاهش نمی‌کرد.
- ساندر را گفت:
- بعد از ناهار، من را کنار کشید و گفت عرض کوچکی دارم. گفت این دختر، آیریس هنوز از مرگ خواهرش منقلب است.
- مکثی کرد و استیون با اکراه گفت:
- خب از این لحاظ فکر کنم راست می‌گویند. دختره حالش خوب نیست. موقع ناهار به نظرم رسید خیلی مریض است.
- بله، من هم متوجه شدم. هرچند این آخری‌ها به‌طور کلی از لحاظ جسمی و روحی سالم بوده. ولی الان دارم حرف او را نقل می‌کنم. گفت آیریس از لوکزامبورگ فراری است و سعی می‌کند به آنجا نرود.
- تعجبی ندارد.
- بله. ولی جورج می‌گفت این اشتباه است. ظاهراً با یک متخصص اعصاب و روان مشورت کرده. از این دکترهای امروزی. دکتر گفته برای رفع این حالت باید با واقعیت روبرو شود. نباید ازش فرار کند. مثل کاری که با خلبان سانحه‌دیده می‌کنند. فوری پرواز دیگری برایش در نظر می‌گیرند که ترسش بریزد.
- یعنی آقای دکتر گفته باید خودکشی دیگری صورت گیرد؟
- ساندر را با خونسردی گفت:
- گفته باید کاری کنند که فضای رستوران دیگر آن صحنه را برایش تداعی نکند. به هر حال آنجا رستوران است. توصیه کرده مهمانی دیگری برگزار شود و در صورت امکان همان مهمانهای قبلی دعوت شوند.
- برای مهمانها چی؟ برای آنها هم خوب است؟

– از نظر تو اشکالی دارد، استیون؟

استیون هراسی توی دلش افتاد. فوری گفت:

– نه، چه اشکالی؟ فقط به نظرم رسید فکر وحشتناکی است. از نظر خود من اهمیتی ندارد... در فکر تو بودم. اگر از نظر تو اشکالی ندارد...  
ساندرا حرفش را قطع کرد و گفت:

– از نظر من اشکال دارد. خیلی هم اشکال دارد. ولی جورج طوری دعوت کرد که نمی‌شود دعوتش را رد کنیم. به هر حال من که بعد از قضیه رزماری چندین بار به لوکزامبورگ رفته‌ام. تو هم همین‌طور. خیلی‌ها از آدم دعوت می‌کنند.

– ولی نه در این شرایط.

– بله.

– همان‌طور که گفتم، نمی‌شود دعوتش را رد کرد. اگر هم بهانه بیاوریم، لابد برنامه را به روز دیگری موکول می‌کند. ولی دلیلی ندارد، ساندرای. دلیلی ندارد خودت را اذیت کنی. من می‌روم، تو هم در آخرین لحظه بهانه‌ای می‌آوری. سردرد، سرماخوردگی، این چیزها را بهانه می‌کنی.

ساندرا چانه‌اش را بالا داد و گفت:

– این نهایت بزدلی است، استیون. نه. اگر قرار باشد تو بروی، من هم می‌آیم.

دست روی بازویش گذاشت و ادامه داد:

– به هر حال هرچند ازدواج ما چندان مهم نیست، ولی باید در مشکلات کنار هم باشیم.

استیون خیره نگاهش کرد. زبانش بند آمده بود. عبارت دردناکی بود که ساندرای خیلی ساده و بی‌خیال ادا کرد؛ انگار واقعیتی را بیان می‌کند که هر دو مدتهاست می‌دانند و اهمیتی ندارد.

بعد به خود آمد و پرسید:

– چرا گفتم ازدواج ما خیلی مهم نیست؟

– دروغ گفتم؟

– بله. دروغ گفتی. برای من خیلی مهم است. مهمترین چیز دنیا است. ساندر را لبخند زد و گفت:

– بله، فکر کنم همین طور است. از جهتی راست می‌گویی. چون تیم خوبی هستیم. با هم کار می‌کنیم و به نتایج خوبی می‌رسیم.  
– منظورم این نبود.

نفسش بند آمد. دستش را گرفت و نگه داشت و گفت:

– منظورم این نبود. نمی‌فهمی که تو همه چیزم هستی، ساندر! اینجا بود که ساندر ناگهان فهمید. باورکردنی نبود. فکرش را نمی‌کرد. ولی واقعیت داشت.

استیون در آغوشش گرفت و بوسیدش و با کلمات مقطع گفت:

– ساندر! ... ساندر! عزیزم ... دوستت دارم. دوستت دارم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم تو را از دست بدهم.

– به خاطر رزماری؟

– بله.

ولش کرد و چند قدم عقب رفت. قیافه‌اش از ترس حالت مضحکی پیدا کرده بود. گفت:

– می‌دانستی؟ در مورد رزماری؟

– بله. از اولش می‌دانستم.

– درک هم می‌کنی؟

ساندر سر تکان داد و گفت:

– نه، درک نمی‌کنم. هیچ‌وقت نمی‌توانم درک کنم. عاشقش بودی؟

– نه. واقعاً عاشقش نبودم. عاشق تو بودم.

ساندر یک لحظه در اندوه عمیقی فرورفت و گفت:

– از اولین لحظه‌ای که چشمت به من افتاد؟ لطفاً این دروغ را نگو.

می‌دانم که دروغ بود.

استیون از این حمله ناگهانی جا نخورد. انگار داشت فکر می‌کرد. گفت:



– بله، دروغ بود. ولی عجیب اینکه از جهتی هم راست بود. الآن به این نتیجه رسیده‌ام که واقعاً راست بود. سعی کن بفهمی، ساندرایا. لابد دیده‌ای افرادی را که همیشه برای کارهای بدشان دلایل نجیبانه و اخلاقی دارند، افرادی که ته دلشان نانجیب‌اند، ولی مجبورند شریف و درستکار باشند، افرادی که هر غلطی می‌کنند، برایش توجیهی دارند، افرادی که حتی با خودشان صداقت ندارند و هر کار غیراخلاقی و پستی را که کرده‌اند نوعی فداکاری می‌دانند. باور کن ساندرایا که عکس این جور افراد هم وجود دارند. افرادی که منفی‌بافند و چنان از زندگی بیزارند و از خودشان نفرت دارند که گمان می‌کنند هر کاری کرده‌اند، انگیزه بدی داشته‌اند. تو زنی هستی که من احتیاج داشتم. لاقلاً این که درست است. باور کن حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم اگر این نکته حقیقت نداشت، نمی‌توانستم طاقت بیاورم.

ساندرایا با لحن اندوهگینی گفت:

– ولی عاشقم نبودی.

– نه، عاشقت نبودم. اصلاً عاشق هیچ‌کس نبودم. موجود قحطی‌زده خنثایی بودم که به سردمزاجی و سختگیری خودش می‌نازید. ولی عاشق شدم. در یک لحظه به دام عشق افتادم. عشقی تند و سوزناک و بچگانه. مثل توفانی تندری در چله تابستان. کوتاه، غیرواقعی، زودگذر.

مکشی کرد و بعد با تلخکامی افزود:

– چون حکایتی که ابلهی نقل کند، پر از شور و هیاهو، اما بی‌معنا.<sup>۱</sup> دوباره ادامه داد:

– اینجا در فرهیون بود که بیدار شدم و حقیقت را فهمیدم.

– حقیقت؟

– این حقیقت که تنها چیزی که برایم اهمیت دارد تویی و عشقی که

به تو دارم.

---

۱. قول شکسپیر است در مکبث، پرده پنجم، صحنه پنجم.

- اگر می‌دانستم ...
- چه فکر می‌کردی؟
- فکر می‌کردم خیال داری با او ازدواج کنی.  
استیون خنده کوتاهی سر داد و گفت:
- با رزماری؟ ازدواج با او برایم مثل حبس با اعمال شاقه بود.  
– نمی‌گفت بیا با هم ازدواج کنیم؟  
– چرا.
- چه اتفاقی افتاد؟
- استیون نفس عمیقی کشید. دوباره برگشتند سر خانه اول. سر آن تهدید پنهان.
- مسئله لوکزامبورگ پیش آمد.
- هر دو ساکت بودند و صحنه آن روز را تجسم می‌کردند. چهره کبود و متشنج زنی که زمانی زیبا بود.
- زل زده بودند به جسد رزماری و بعد ... سر بلند کردند و نگاهشان به هم افتاد.
- استیون گفت:
- فراموشش کن. تو رو خدا بیا فراموشش کنیم، ساندررا.
- فایده ندارد. نمی‌گذارند فراموشش کنیم.  
مکشی شد. بعد ساندررا گفت:
- باید چه کار کنیم؟
- همین کاری که الآن گفتی. با واقعیت روبرو شویم. هر دو در کنار هم. برویم به آن مهمانی هولناک. مهم نیست که چه دلیلی دارد.
- فکر می‌کنی حرفهایی که جورج بارتون درباره آیریس زد دروغ بوده؟
- بله. تو چی؟
- شاید راست باشد. ولی معتقدم دلیل دیگری دارد.
- چه دلیلی؟

- نمی دانم، استیون. ولی می ترسم.
- از جورج بارتون؟
- بله. فکر می کنم جورج ... خبر دارد.
- استیون با تندی گفت:
- از چی خبر دارد؟
- ساندرا آرام برگشت، نگاهش با نگاه او تلاقی کرد و گفت:
- نباید بترسیم، استیون. باید شجاع باشیم. خیلی شجاع باشیم. تو قرار است شخص مهمی بشوی. شخصی که همه دنیا به وجودت احتیاج دارد.
- هیچ چیز نباید مانعت شود. من همسرتم و دوستت دارم.
- فکر می کنی این مهمانی برای چیه، ساندرا؟
- فکر می کنم تله است.
- استیون شمرده و آرام گفت:
- حالا ما باید وارد این تله بشویم؟
- نباید نشان بدهیم که می دانیم تله است.
- بله. کار درستی نیست.
- ساندرا سرش را عقب داد و خندید. گفت:
- هرکاری می خواهی، بکن، رزماری. برنده نمی شوی.
- استیون شانه اش را گرفت و گفت:
- ساکت باش، ساندرا. رزماری مُرده.
- مُرده؟ نه. بعضی وقتها فکر می کنم زنده است ...

## بخش سوم

آیریس در نیمه‌راه پارک گفت:

– اشکالی دارد اگر با تو برنگردم، جورج؟ دوست دارم قدم بزنم. بروم تا تپه فرایر و از توی جنگل برگردم. از صبح سرم بدجوری درد می‌کند.

– برو دختر جان. برو. من نمی‌آیم. عصر منتظر کسی هستم که دقیقاً نمی‌دانم چه ساعتی می‌آید.

– خيله‌خب. پس خداحافظ تا وقت عصرانه.

ناگهان نیم‌چرخي زد و رفت به سمت جایی که نواری از درختهای سیاه‌کاج دامنه تپه را پوشانده بود.

بالای تپه که رسید، نفس عمیقی کشید. از آن روزهای خفه و مرطوب اکتبر بود. شب‌نم غلیظی روی برگهای درختها نشسته بود و ابرها بالای سرش بودند و معلوم بود باران بیشتری در راه است. بالای تپه هم بیشتر از ته دره هوا نبود، ولی آیریس حس می‌کرد اینجا راحت‌تر نفس می‌کشد.

روی تنه درختی نشست و چشم دوخت به ته دره که لیتل‌پرایرز آرام در درختزار وسطش جا خوش کرده بود. سمت چپش، برق آجرهای قرمز عمارت اربابی فرهیون پیدا بود.

چانه‌اش را روی دستهایش گذاشت و دلتنگ چشم دوخت به منظره اطراف.

خش‌خش کوتاهی از پشت سرش به گوش آمد. یواش بود، شاید مثل فروافتادن برگ درختی. ولی فوری سر چرخاند و نگاه کرد. شاخه‌ها

کنار رفت و آنتونی براون پیدا شد.

با عصبانیت گفت:

– تونی! چرا همیشه این جور می‌آیی؟ انگار داری پانتومیم بازی می‌کنی.

آنتونی براون کنارش نشست. بسته سیگارش را درآورد و سیگاری بیرون کشید و به آیریس هم تعارف کرد. بعد که آیریس سر تکان داد و اشاره کرد که نمی‌کشد، سیگاری برای خودش برداشت و گیراند. پک عمیقی زد و جواب داد:

– چون به قول روزنامه‌ها من مرد مرموزی هستم. یکهو پیدایم می‌شود.

– از کجا می‌دانستی من اینجایم؟

– یک دوربین چشمی خیلی عالی دارم. شنیده بودم امروز مهمان خانواده فارادی هستی. از دامنه تپه می‌پاییدم و منتظر بودم که کی بیرون می‌آیی.

– چرا عین آدم نمی‌آیی خانه؟

آنتونی حیرت‌زده گفت:

– چون آدم معمولی نیستم. با همه آدمها فرق دارم.

– بله، فکر می‌کنم همین طور است.

آنتونی نگاه کوتاهی به او انداخت و پرسید:

– مشکلی پیش آمده؟

– نه، نه. لااقل ...

حرفش را قطع کرد. آنتونی پرسید:

– لااقل چی؟

آیریس نفس عمیقی کشید و گفت:

– حوصله‌ام از اینجا سر رفته. از اینجا متنفرم. دلم می‌خواهد زودتر

برگردم لندن.

– تا چند روز دیگر برمی‌گردی، درست می‌گوییم؟

– هفته آینده.

– پس این مهمانی خداحافظی بود؟

– نه، مهمانی نبود. فقط خود خانواده فارادی بودند با یک قوم و خویش قدیمی.

– از خانواده فارادی خوشت می‌آید، آیریس؟

– نمی‌دانم. فکر نکنم خوشم بیاید. هرچند نباید این حرف را بزنم، چون خیلی با ما مهربان بوده‌اند.

– فکر می‌کنی از تو خوششان می‌آید؟

– نه. فکر کنم از ما متنفرند.

– جالب است.

– جالب است؟

– منظورم نفرتشان نیست. البته اگر واقعاً نفرتی وجود داشته باشد. منظورم کلمه «ما» بود که به کار بردی. منظور من شخص خودت بود. آها ... متوجهم. گمانم نظر خوبی به من ندارند. اگر با ما رابطه‌ای دارند، به خاطر این است که همسایه دیوار به دیواریم. در واقع قبلاً هم با هم دوست نبودیم. دوست رزماری بودند.  
آنتونی گفت:

– بله، همان طور که گفתי، دوست رزماری بودند. ولی فکر نکنم رزماری و ساندرای فارادی با هم دوست صمیمی بوده باشند.  
آیریس گفت:

– نه، دوست صمیمی نبودند.

کمی دلواپس بود. ولی آنتونی با بی‌خیالی سیگار می‌کشید. بعد از چند دقیقه پرسید:

– می‌دانی چیزی که در مورد این خانواده بیش از همه برایم جالب است چیست؟

– چی؟

– اینکه خانواده فارادی هستند. همیشه آنها را به همین صورت

می بینم. نه به صورت استیون و ساندرا فارادی. یعنی دو نفر جدا از هم که در کلیسای رسمی انگلیس دست به دست هم داده اند و یکی شده اند. انگار هستی دوگانه ای دارند. دو نفرند با هدف مشترک، با طرز زندگی مشترک، با امیدها و ترسها و اعتقادات مشترک. ولی عجیب این است که شخصیتشان بکلی با هم فرق دارد. استیون فارادی به نظرم مردی است با دید خیلی باز. به دنیای بیرون حساسیت زیادی دارد. اصلاً اعتماد به نفس ندارد و جسارت هم ندارد. ولی ساندرا فکرش محدودتر است و از این لحاظ کمی قدیمی فکر می کند. مستعد دل بستگیهای خیلی شدید است و شجاع و بلکه بی پروا و جسور است. آیریس گفت:

- استیون به نظرم مرد خودپسند و احمقی است.
- اشتباه می کنی. اصلاً احمق نیست. یک آدم موفق بدبخت است.
- بدبخت؟
- بله، بیشتر آدمهای موفق احساس بدبختی می کنند. اصلاً موفقیتشان به خاطر همین است. باید به خودشان دلگرمی بدهند و به خاطر همین مرتب مجبورند کارهای بزرگی بکنند که همه دنیا ببینند.
- چه عقاید عجیبی داری، آنتونی.
- ولی اگر خوب نگاه کنی، می بینی که راست می گویم. آدمهای خوشبخت همیشه شکست می خورند، چون آن قدر از خودشان راضی اند که به هیچ چیز اهمیت نمی دهند. مثل من. خوش محضرند و آدم از مصاحبتشان لذت می برد. باز هم مثل من.
- خیلی از خودت متشکری.
- می خواستم بدانی که نقاط مثبت هم دارم. البته اگر تا حالا نفهمیده باشی.

آیریس خندید. سرحالتش شده بود. ترس و دلتنگی اش را فراموش کرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بیا برویم خانه چای بخوریم. بگذار بقیه هم از مصاحبت لذت ببرند.

- آنتونی سر تکان داد و گفت:  
 – امروز نه. باید برگردم.  
 آیریس رو به او کرد و گفت:  
 – چرا هیچ وقت به خانه نمی آیی؟ لابد دلیلی دارد.  
 آنتونی شانه هایش را بالا داد و گفت:  
 – فرض کن اهل مهمان بازی نیستم. شوهرخواهرت از من خوشش  
 نمی آید. کاملاً معلوم است.  
 – تو چه کار داری به جورج. وقتی من و عمه لوسیلا دعوتت می کنیم ...  
 عمه لوسیلا خیلی خوب است. حتماً ازش خوشت می آید.  
 – مطمئنم همین طور است. ولی نمی آیم.  
 – زمان رزماری می آمدی.  
 – خب ... آن وقتها فرق می کرد.  
 آیریس سرمای مختصری در درونش احساس کرد. گفت:  
 – اصلاً امروز چرا آمدی؟ کار داشتی این جاها؟  
 – بله. کار داشتم. یک کار خیلی مهم. با خود تو کار داشتم. آمدم ازت  
 سؤال بکنم آیریس.  
 سرما کنار رفت. به جای سرما نوعی اضطراب و دستپاچگی آمد.  
 تپش و هیجانی که زنها از دیرباز با آن آشنا بوده اند. چهره اش حالت  
 گیج و منگی پیدا کرد. همان حالتی که لابد مادر بزرگش پیدا می کرد،  
 قبل از اینکه بگوید: «وای، آقای فلانی. اصلاً انتظارش را نداشتم.»  
 برگشت و با حالت معصومانه ای به آنتونی نگاه کرد و گفت:  
 – سؤال کن.  
 آنتونی نگاهش می کرد. نگاهی جدی و تقریباً ترسناک. گفت:  
 – صادقانه جواب بده. آیریس. به من اعتماد داری؟  
 آیریس جا خورد. انتظار این سؤال را نداشت. آنتونی هم فهمید.  
 – ظاهراً انتظار این سؤال را نداشتی. ولی سؤال خیلی مهمی است،  
 آیریس. برای من مهمترین سؤال دنیاست. به من اعتماد داری؟



آیریس یک لحظه، فقط یک لحظه، تردید کرد. بعد نگاهش را پایین انداخت و گفت:

– بله.

– پس حالا سؤال دیگری می‌کنم. حاضری بیایی لندن و بدون آنکه به کسی حرفی بزنی، با من ازدواج کنی؟

آیریس خیره نگاهش کرد.

– امکان ندارد. واقعاً امکان ندارد.

– یعنی نمی‌توانی با من ازدواج کنی؟

– این طوری نه.

– ولی دوستم داری. درست می‌گویم؟

آیریس صدای خودش را شنید که گفت:

– بله. دوستت دارم آنتونی.

– ولی نمی‌آیی برویم کلیسای سنت‌الفریدا در بلومزبری با هم ازدواج کنیم؟ چون من الآن چند هفته است آنجا هستم و می‌توانم مجوز بگیرم که قانوناً با هم ازدواج کنیم.

– چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ جورج خیلی ناراحت می‌شود. عمه‌لوسیلا هم همین‌طور. هیچ وقت من را نمی‌بخشد. تازه من هنوز به سن ازدواج نرسیده‌ام. من فقط هجده سالم است.

– در مورد سنت لازم نیست دروغ بگویی. من اگر با دختر صغیری بدون اجازه قیّمش ازدواج کنم، جریمه‌ام می‌کنند. چه جریمه‌ای تعیین می‌کنند، نمی‌دانم. ضمناً الآن قیّمت کیه؟

– جورج. متولی اموال هم هست.

– همان‌طور که گفتم، می‌توانند جریمه‌ام کنند، ولی نمی‌توانند مانع ازدواجمان شوند. جریمه هم برایم اهمیتی ندارد.

آیریس سر تکان داد و گفت:

– من نمی‌توانم این طوری ازدواج کنم. نمی‌توانم این قدر بی‌انصاف باشم. اصلاً چرا باید این کار را بکنم؟ چه دلیلی دارد؟

آنتونی گفت:

— من هم به همین دلیل پرسیدم که آیا به من اعتماد داری یا نه. چون باید به من اعتماد کنی و مطمئن باشی که دلایلی دارم. فرض کن به این دلیل که ساده‌ترین راه است. ولی مهم نیست.

آیریس با کمرویی گفت:

— کاش جورج کمی تو را بهتر می‌شناخت. الآن بیا با من برویم خانه. غیر از من و عمه لوسیلا کسی خانه نیست.

آنتونی گفت:

— مطمئنی؟ فکر می‌کردم ...

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— وقتی داشتم می‌آمدم، یک نفر را توی راه خانه شما دیدم. به نظرم رسید این مرد را می‌شناسم و قبلاً ...

تردید کرد و بعد گفت:

— قبلاً او را دیده‌ام.

— آها. یادم رفته بود. جورج منتظر کسی بود. مهمان داشت.

— مردی که من دیدم، شخصی بود به اسم ریس. کلنل ریس.

آیریس تأیید کرد:

— احتمالاً حق با توست. جورج مردی به اسم ریس را می‌شناسد. در مجلس شام آن شب که رزماری ...

حرفش را قطع کرد. بغضی گلویش را گرفت. آنتونی دستش را گرفت و گفت:

— سعی کن فراموش کنی، عزیزم. می‌دانم که خیلی وحشتناک بوده.

آیریس سر تکان داد و گفت:

— نه، نمی‌توانم فراموش کنم. آنتونی ...

— بله؟

— به نظرت نمی‌آید ... فکر نمی‌کنی شاید ...

نمی‌توانست منظورش را راحت بیان کند.

– فکر نمی‌کنی شاید رزماری ... خودکشی نکرده باشد؟ مثلاً او را کشته باشند؟

– عجب حرفی می‌زنی، آیریس! چرا به چنین فکری افتادی؟  
آیریس جواب نداد؛ فقط گفت:

– تو هیچ وقت به این فکر نیفتاده‌ای؟

– خب نه. معلوم است که خودکشی بوده.

آیریس چیزی نگفت.

آنتونی گفت:

– کی چنین حرفی زده؟

آیریس یک لحظه می‌خواست داستان عجیب جورج را برایش

تعریف کند، ولی خودداری کرد. آرام گفت:

– همین طوری به فکرم رسید.

– خل نشو، عزیزم. فراموشش کن.

بلندش کرد و گونه‌هایش را با ملایمت بوسید و ادامه داد:

– خل کوچولوی عزیزم. رزماری را فراموش کن. فقط به من فکر کن.

## بخش چهارم

کلنل ریس پیپ می‌کشید و با کنجکاوی به جورج بارتون نگاه می‌کرد. کلنل جورج را از بچگی می‌شناخت. با عموی جورج در خارج شهر همسایه بود. حدود بیست سال اختلاف سن داشتند. ریس بالغ بر شصت سالش بود. بلندقامت و شقّ ورق. قیافه ارتشی و چهره آفتاب‌سوخته‌ای داشت. موهای جوگندمی‌اش را از ته زده بود. چشمهای مشکلی زیرک و تیزبینی داشت.

در واقع صمیمیت خاصی بینشان نبود. ولی ریس هنوز او را همان «آقا جورج» سالهای قبل می‌دانست و جورج هم جزو انبوه تصاویر مغشوشی بود که او را یاد گذشته می‌انداخت.

حالا داشت به این فکر می‌کرد که قبلاً هیچ‌وقت فکر نکرده بود این «آقا جورج» چطور آدمی است. در سالهای اخیر چند بار همدیگر را دیده بودند، ولی نقاط اشتراک زیادی نداشتند. ریس زیاد در خانه بند نمی‌شد. دنبال ترقی و قدرت بیشتر بود. بیشتر عمرش را در خارج از کشور گذرانده بود. ولی جورج مردی به شدت شهری بود. علایقشان شبیه هم نبود. وقتی هم را می‌دیدند، مدتی از گذشته حرف می‌زدند و بعد سکوت می‌شد و هر دو معذب بودند. کلنل ریس کلاً مرد پرحرفی نبود؛ نمونه واقعی مردهای ساکت و کم‌حرفی بود که نسل قدیم رمان‌نویسها بسیار می‌پسندند.

این بار هم ساکت نشسته بود و فکر می‌کرد چرا جورج اصرار داشت که همدیگر را ببینند. به علاوه فکر می‌کرد که چقدر این «آقا جورج» از آخرین باری که او را دیده، تغییر کرده. جورج بارتون همیشه برایش

مظهر «نچسبی» بود. مردی محتاط و عملگرا و بی ذوق.  
احساس می کرد مشکلی دارد. بسیار عصبی بود. تا الآن سه بار  
سیگارش را چاق کرده بود، در حالی که معمولاً چنین آدمی نبود.  
ریس پیشش را از دهانش برداشت و گفت:  
- خب آقا جورج، بگو بینم مشکل چیه؟  
- درست فهمیدی، ریس. مشکلی پیش آمده. می خواهم با تو  
مشورت کنم و ازت کمک بگیرم ...  
کلنل سر تکان داد و منتظر ماند. جورج گفت:  
- تقریباً یک سال پیش قرار بود بیایی لندن و شام مهمان ما باشی. در  
رستوران لوکزامبورگ. ولی در آخرین لحظه سفر خارج برایت پیش  
آمد و نتوانستی بیایی.  
ریس دوباره سر تکان داد و گفت:  
- بله. رفتم آفریقای جنوبی.  
- در همان مهمانی بود که زنم فوت کرد.  
ریس با حالتی معذب در صندلی اش جا به جا شد و گفت:  
- می دانم. خبرش را در روزنامه ها خواندم. حرفش را نزدم و تسلیت  
نگفتم چون نمی خواستم یادت بیندازم. ولی واقعاً متأسفم و تسلیت  
می گویم.  
- بله، می دانم. مسئله ای نیست. به هر حال تصور بر این بود که زنم  
خودکشی کرده.  
ریس توجهش جلب شد به عبارت «تصور بر این بود». ابروهایش را  
بالا داد و گفت:  
- تصور بر این بود؟  
جورج گفت:  
- اینها را بخوان.  
دوتا نامه ای را که دستش داشت به ریس داد. ریس که هنوز  
ابروهایش بالا بود، گفت:

– نامه‌های ناشناس؟

– بله. معتقدم چیزی که گفته راست است.

ریس آرام سر تکان داد و گفت:

– کار خطرناکی است. نمی‌دانی وقتی اتفاقی می‌افتد و خبرش در

روزنامه‌ها می‌پیچد، چقدر از این نامه‌های مغرضانه ارسال می‌شود.

– چرا، می‌دانم. ولی این نامه‌ها در آن زمان فرستاده نشده. شش ماه

بعد ارسال شده.

ریس سر تکان داد و گفت:

– خب این شد حرفی. فکر می‌کنی کی اینها را فرستاده؟

– نمی‌دانم و برایم مهم نیست. مهم این است که معتقدم حرفی که

توی نامه زده حقیقت دارد. زخم به قتل رسیده.

ریس پیش را گذاشت. توی صندلی‌اش صافتر نشست و گفت:

– چرا این‌طور فکر می‌کنی؟ آن موقع هم به کسی شک داشتی؟

پلیس چی؟ به کسی مظنون نبود؟

– آن موقع گیج و منگ بودم. هیچی حالی‌ام نمی‌شد. حکمی را که در

جلسه تحقیق صادر شد همین‌طوری قبول کردم. زخم آنفلوآنزا داشت.

مریض بود. جز خودکشی فکرم به چیز دیگری نمی‌رفت. خود این چیز

هم توی کیفش بود.

– چی بود؟

– سیانور.

– یادم هست. توی شامپاین بود.

– بله. آن موقع ظاهراً همه چیز مشخص بود و ابهامی وجود نداشت.

– تهدید به خودکشی نکرده بود؟

جورج بارتون گفت:

– نه، هیچ‌وقت. رزماری عاشق زندگی بود.

ریس سر تکان داد. زن جورج را فقط یک بار دیده بود. به نظرش زن

خوشگل خنگی آمده بود، ولی مالیخولیایی نبود. پرسید:

– مدارک پزشکی و این جور چیزها در مورد سلامتی اش چه می‌گفت؟

– دکتر خود رزماری که پیرمردی است و از بچگی رزماری پزشک خانوادگی شان بوده، آن روزها در سفر خارج بود. رزماری وقتی آنفلوآنزا داشت، رفت پیش همکار او که جوانتر بود. این دکتر معتقد بود که نوع آنفلوآنزایی که رزماری گرفته می‌تواند منجر به افسردگی شدید شود. مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– بعد از دریافت این نامه‌ها، با دکتر خودش صحبت کردم. البته در مورد نامه‌ها چیزی نگفتم، فقط در مورد اتفاقاتی که افتاده صحبت کردیم. دکترش گفت از اتفاقی که افتاده خیلی تعجب کرده. باورش نمی‌شده. رزماری اهل خودکشی نبود. گفت مورد رزماری نشان داد که حتی بیماری که پزشک از او شناخت کامل دارد ممکن است دست به کارهایی بزند که اساساً با شخصیت او جور در نمی‌آید. جورج دوباره مکث کرد و ادامه داد:

– بعد از گفتگو با او بود که فهمیدم خودکشی رزماری چقدر به نظرم عجیب بوده و خود من هم باورم نمی‌شده. به هر حال رزماری را خیلی خوب می‌شناختم. آدمی بود که گاهی حالتهای خاصی پیدا می‌کرد و احساس بدبختی می‌کرد. سر خیلی مسائل ناراحت می‌شد و به کلی به هم می‌ریخت و احياناً دست به کارهای عجولانه و نسجیده‌ای می‌زد، ولی اصلاً به نظرم آدمی نبود که بخواهد به زندگی خودش پایان دهد. ریس با کمی خجالت و رودربایستی گفت:

– ممکن است غیر از افسردگی دلایل دیگری برای خودکشی داشته؟ منظورم این است که از چیز خاصی ناراحت نبوده؟  
– راستش ... نه. ولی شاید یک کم عصبی بود.

ریس نگاهش را از دوستش دزدید و گفت:

– کلاً چطور آدمی بود؟ احساساتی بود؟ چون من خودم یک بار بیشتر ندیدمش. بعضی‌ها هستند که ... سر اندک چیزی دست به

خودکشی می‌زنند. مثلاً اگر با کسی دعوا کنند. به دلایل بچگانه. با خودشان می‌گویند: «کاری می‌کنم که پشیمان شود.»

– من و رزماری هرگز دعوا نمی‌کردیم.

– بله. وقتی از سیانور استفاده شده، معنی‌اش این است که این فرضیه در اینجا کاربرد ندارد. سیانور چیزی نیست که آدم بخواهد با استفاده از آن ادابازی دریاورد و همه این را می‌دانند.

– بله، این هم حرفی است. رزماری اگر می‌خواست دست به خودکشی بزند، از این روش استفاده نمی‌کرد. چون دردناک و ناخوشایند است. بیشتر احتمال داشت که مثلاً از داروی خواب‌آور استفاده کند.

– قبول دارم. مدرکی پیدا نشد که نشان دهد سیانور را از کجا خریده یا تهیه کرده؟

– نه. ولی یک روز با دوستانش بیرون شهر بوده و چند تا لانه زنبور را از بین برده‌اند. گفتند لابد همان روز مقداری بلور سیانور از آنجا برداشته. – بله، به دست آوردن سیانور کار سختی نیست. بیشتر باغبانها مقداری از این ماده دارند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– حالا بگذار برداشت خودم را خلاصه کنم. مدرک محکمی در مورد تمایل به خودکشی یا آمادگی برای این کار پیدا نشده. تمام دلایل، دلایل سلبی بوده. ولی مدرکی دال بر قتل هم پیدا نشده، چون اگر چنین مدارکی بود، پلیس پیدا می‌کرد. می‌دانی که پلیس در این موارد خیلی هشیار است.

– تصور اینکه رزماری به قتل رسیده باورنکردنی بود.

– ولی شش ماه بعد برایت باورکردنی شد؟

جورج شمرده و آرام گفت:

– فکر می‌کنم از اول هم قانع نشده بودم. ناخودآگاه خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم، تا اینکه نامه‌ها به دستم رسید و همه چیز برایم روشن شد.



ریس سر تکان داد و گفت:

– خب، قبول. حالا به کی شک داری؟

جورج خم شد جلو. چهره‌اش درهم بود.

– مسئله وحشتناک همین است. اگر رزماری کشته شده باشد، پس قتل کار یکی از افرادی بوده که سر میز حاضر بوده‌اند. یعنی یکی از دوستان خود ما. چون کس دیگری به میز نزدیک نشده.

– گارسونها چی؟ کی مشروب را آماده می‌کرد؟

– چارلز، سرگارسون رستوران لوکزامبورگ. می‌شناسی‌اش؟

ریس تأیید کرد که او را می‌شناسد. چارلز را همه می‌شناختند. امکان نداشت عمداً کسی را مسموم کرده باشد.

– گارسونی هم که به ما سرویس می‌دهد جوزپه بود. جوزپه را خیلی خوب می‌شناسیم. خودم سالهاست او را می‌شناسم. همیشه او به من سرویس می‌دهد. پسر خنده‌روی خیلی خوبی است.

– پس می‌رسیم به موقع شام. چه کسانی سر میز بودند؟

– استیون فارادی، نماینده مجلس؛ زنش، الکساندرا فارادی؛ منشی من، خانم روت لسینگ؛ شخصی به نام آنتونی براون؛ آیریس، خواهر رزماری؛ و خود من. کلاً هفت نفر بودیم. اگر تو هم می‌آمدی، هشت نفر می‌شدیم. وقتی در آخرین لحظه گفتی نمی‌توانی بیایی، شخص مناسب دیگری را پیدا نکردیم.

– صحیح. حالا فکر می‌کنی کار کی باشد، بارتون؟

جورج با اوقات تلخی گفت:

– چه می‌دانم ... گفتم که اصلاً حدس نمی‌زنم. اگر چیزی حدس می‌زدم ...

– خیلی خوب. خیلی خوب. فکر کردم شاید به شخص خاصی شک داشته باشی. به هر حال نباید کار سختی باشد. دور میز چطور نشسته بودید؟ از خودت شروع کن.

– ساندرافارادی سمت راستم بود. کنارش آنتونی براون بود. بعدش

رزماری، بعد استیون فارادی، بعد آیریس و بعد هم روت لسینگ که سمت چپم بود.

— بسیار خوب. همسرت سر شب هم شامپاین نوشیده بود؟  
 — بله. لیوانها چند بار پر و خالی شد. موقعی که موسیقی زنده اجرا می‌شد. برنامهٔ پرسر و صدایی بود. از این برنامه‌های «نگرو شو»<sup>۱</sup>. همه داشتیم تماشا می‌کردیم. قبل از اینکه چراغها روشن شود، رزماری افتاده روی میز. شاید جیغ زده، شاید نفسش بند آمده، ولی هیچ‌کس متوجه نشده. دکتر گفت مرگ خیلی فوری اتفاق افتاده. از این لحاظ خدا را شکر.  
 — بله، واقعاً خدا را شکر. خب بارتون، در ظاهر که قضیه خیلی روشن است.

— منظورت را نمی‌فهمم.

— کار استیون فارادی است. استیون فارادی سمت راست زنت بوده. لیوان رزماری سمت چپش قرار داشته و خیلی راحت می‌توانسته وقتی نور کمتر شد و همهٔ نگاهها به سمت صحنه رفت، سیانور را بیندازد توی لیوانش. کس دیگری چنین فرصتی نداشته. می‌دانم میزهای رستوران لوکزامبورگ چطوری است. دور هر میز کلی فضای خالی وجود دارد. فکر نکنم کسی بتواند، بدون اینکه جلب نظر کند، روی میز خم شود و توی لیوان کسی که آن طرف میز قرار دارد چیزی بیندازد، ولو اینکه نور کم باشد. کسی هم که سمت چپش بوده همین‌طور. او هم اگر می‌خواست چیزی توی لیوان رزماری بیندازد، باید خم می‌شده روی میز. البته یک احتمال دیگر هم وجود دارد، ولی مظنون شمارهٔ یک استیون فارادی است. دلیلی دارد که استیون فارادی، نمایندهٔ مجلس، خواسته باشد زنت را بکشد؟

جورج با صدای گرفته‌ای گفت:

— با هم ... با هم دوستان صمیمی بودند. شاید مثلاً رزماری رابطه‌اش

را با او قطع کرده و او هم خواسته انتقام بگیرد.

– خیلی بچگانه است. انگیزه دیگری سراغ نداری؟

جورج گفت:

– نه.

سرخ شده بود. ریس نگاه خیلی کوتاهی به او کرد و گفت:

– خب. می‌رویم سراغ گزینه شماره دو. گزینه شماره دو این است که

کار یکی از زنها بوده.

– چرا زنها؟

– بین جورج جان، وقتی در یک مهمانی هفت نفر جمع شده‌اند، سه

تا مرد و چهار تا زن، احتمال این وجود دارد که سر شب شش نفر از

افراد دوبه دو مشغول رقص باشند و یکی از زنها تنها سر میز نشسته

باشد. همه رقصیدید؟

– خب، بله.

– خیلی خوب. یادت می‌آید قبل از اجرای موسیقی زنده، چه کسی

تنها سر میز نشسته بود؟

جورج لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

– بله، فکر کنم یادم هست. آخرین نفری که تنها نشسته بود آیریس

بود و قبلش هم روت.

– یادت هست آخرین بار زنت کی چیزی نوشید؟

– صبر کن بینم. قبلش داشت با براون می‌رقصید. یادم هست

برگشت و گفت که خیلی جالب بود. براون قشنگ می‌رقصد. بعد یک

لیوان مشروب خورد. چند دقیقه بعد والس شروع شد و رزماری ...

رزماری با من رقصید. می‌دانست که والس تنها رقصی است که من

خوب بلدم. فارادی با روت می‌رقصید و لیدی الکساندرا با براون.

آیریس نشسته بود. بعدش برنامه موسیقی زنده شروع شد.

– پس برویم سراغ خواهر زنت. با مرگ زنت پولی بهش می‌رسید؟

جورج به تته‌پته افتاد. گفت:

– ببین ریس جان، چرت و پرت نگو. آیریس آن موقع هنوز بچه بود. دخترمدرسه‌ای بود.

– قبول دارم. ولی من خودم دو تا دخترمدرسه‌ای می‌شناسم که آدم کشته‌اند.

– ولی آیریس ... آیریس خیلی رزماری را دوست داشت.

– مهم نیست بارتون. ولی برای قتل رزماری فرصت داشته. زنت آدم پولداری بود. پولش به کی می‌رسید؟ به تو؟

– نه، به آیریس می‌رسید. پول امانی بود.

وضعیت را توضیح داد و ریس با دقت گوش کرد. ریس گفت:

– موقعیت عجیبی است. خواهر پولدار و خواهر فقیر. بعضی دخترها از این مسئله خیلی دلخور می‌شوند.

– من مطمئنم کار آیریس نبوده.

– شاید. ولی انگیزه این کار را داشته. بعداً معلوم می‌شود. چه کس دیگری انگیزه داشته؟

– هیچ کس ... رزماری دشمن نداشت. مطمئنم هیچ دشمنی نداشت. من خیلی پرس و جو کرده‌ام. از خیلی‌ها پرسیده‌ام. سعی کرده‌ام بفهمم.

حتی کنار ویلای خانواده فارادی ویلایی خریده‌ام که ...

حرفش را قطع کرد. ریس پیشش را برداشت و با قاشقک مشغول کاویدن داخل پیپ شد. پرسید:

– بهتر نیست همه چیز را برای من تعریف کنی، جورج؟

– منظورت چیه؟

– داری چیزی را از من مخفی می‌کنی. کاملاً معلوم است. باید بدانی می‌خواهی چه کار کنی. یا می‌خواهی یک گوشه بنشینی و از آبرو و

حیثیت زنت دفاع کنی، یا حدس می‌زنی به قتل رسیده و می‌خواهی بفهمی این مسئله حقیقت دارد یا نه. اگر دومی را انتخاب کرده‌ای،

باید همه چیز را دقیق توضیح بدهی.

سکوت شد. بعد جورج با صدای گرفته‌ای گفت:

– خیلی خب. تو بردی.

– فکر می‌کنی زنت فاسق داشته؟

– بله.

– استیون فارادی؟

– نمی‌دانم. به خدا قسم، نمی‌دانم. شاید استیون فارادی بوده، شاید هم این یارو آنتونی براون. مطمئن نیستم. اصلاً نمی‌توانم بگویم.

– در مورد این آنتونی براون چه می‌دانی؟ به نظرم اسمش را شنیده‌ام.

– هیچی نمی‌دانم. هیچ‌کس درباره‌اش چیزی نمی‌داند. آدم

خوش‌قیافه و دلچسبی است، ولی هیچ‌کس هیچ اطلاعاتی درباره‌اش ندارد. ظاهراً امریکایی است، ولی اصلاً لهجه ندارد.

– خب، شاید سفارت امریکا در موردش اطلاعاتی داشته باشد. پس

گفتی حدس نمی‌زنی کدام یکی از این دو نفر بوده؟

– نه، نه. گفتم که اصلاً نمی‌دانم. رزماری داشت نامه می‌نوشت. من بعداً

خشک‌کن را دیدم و نگاه کردم. نامه... نامه عاشقانه بود، ولی اسم نداشت.

ریس نگاهش را از او برداشت و گفت:

– خب، در این صورت گزینه‌های دیگری هم داریم. مثلاً لیدی

الکساندرا. اگر فارادی با زنت رابطه عاشقانه داشته، ممکن است قتل

کار لیدی الکساندرا باشد. می‌دانی که خیلی احساساتی است. از آن

زنهای تودار و کم‌حرف. اگر شرایط ایجاب کند، از آدمکشی ابایی

ندارد. داریم همین‌طور پیش می‌رویم و تا اینجا چهار نفر را داریم. این

آقای براون و فارادی و زنش و خواهرزن خودت. آن زن دیگر چی؟

– روت امکان ندارد در این قضیه دخالتی داشته باشد. یعنی انگیزه‌ای

برای این کار نداشته.

– منشی توست، نه؟ چطور آدمی است؟

جورج با همدلی گفت:

– دختر خیلی نازنینی است. می‌شود گفت یکی از افراد خانواده است.

دستیار اصلی من است. به هیچ‌کس به اندازه او اعتقاد ندارم. به

هیچ کس به اندازه او احترام نمی‌گذارم.  
ریس با حالت فکوره‌انه‌ای نگاهش کرد. گفت:  
- خیلی دوستش داری، جورج.

جورج گفت:

- ازش خوشم می‌آید. خیلی با معرفت است. از همه لحاظ به او تکیه می‌کنم. آدمی بهتر و صادقتر از او در دنیا پیدا نمی‌شود.  
ریس مین و مینی کرد و موضوع را رها کرد. رفتارش طوری نبود که جورج بفهمد به نظرش این خانم روت لسینگ هم انگیزه نیرومندی برای قتل رزماری دارد. با خودش می‌گفت: «دلایل قاطعی وجود دارد که شاید قتل زنت کار همین خانم «خیلی با معرفت» باشد. شاید انگیزه مادی داشته. شاید می‌خواسته خودش خانم بارتون بعدی باشد. شاید واقعاً عاشق رئیسش بوده. همه اینها ممکن است انگیزه‌ای برای قتل رزماری باشد.»

ولی چیزی بروز نداد و فقط گفت:

- لابد به فکر رسیدن خود تو هم انگیزه خیلی خوبی داشته‌ای؟  
جورج مات و مبهوت گفت:  
- من؟

- بله. ماجرای اتللو و دزدمونا را که یادت نرفته.

- منظورت را می‌فهمم. ولی ... ولی رابطه من و رزماری آن طوری نبود. البته خیلی دوستش داشتم، ولی می‌دانستم که ... می‌دانستم که مسائلی هست که باید تحمل کنم. نه اینکه فکر کنی رزماری علاقه‌ای به من نداشت. چرا. او هم خیلی به من علاقه داشت و همیشه با من خوب بود. ولی می‌دانم که من آدم خشک و عبوسی هستم. این را انکار نمی‌کنم. رمانتیک نیستم. به هر حال وقتی ازدواج کردم، می‌دانستم که زندگی همه‌اش گل و بلبل نیست. خودش تاحدی بهم هشدار داده بود. البته وقتی این مسئله اتفاق افتاد، ناراحت شدم ... ولی اینکه من در این قضیه کمترین دخالتی داشته‌ام ...

مکت کرد و بعد با لحن متفاوتی ادامه داد:

— به هر حال اگر من این کار را کرده بودم، چرا باید دوباره قضیه را زنده کنم؟ آن هم بعد از اینکه تأیید شده که خودکشی کرده و قضیه گذشته و تمام شده. دیوانگی است این کار.

— بله، می‌دانم. به همین دلیل من جداً به تو شکمی ندارم. اگر کار تو بود و این نامه‌ها دستت می‌رسید، خیلی راحت نامه‌ها را نابود می‌کردی و صدایش را در نمی‌آوردی. بنابراین می‌رسیم به نقطه‌ای که به نظر من جالبترین قسمت قضیه است. آن نامه‌ها را کی نوشته؟

جورج انگار جا خورده بود. گفت:

— بله؟ من روح هم خبر ندارد.

— شاید این مسئله برای تو جالب نبوده، ولی برای من جالب است. اولین سؤالی که از تو پرسیدم همین بود. فرض اولیه این است که کسی که این نامه‌ها را نوشته خودش قاتل نبوده. چرا وقتی قضیه گذشته و تأیید شده که قربانی خودکشی کرده، قاتل باید چنین حماقتی بکند و کار خودش را سخت کند؟ پس نویسنده نامه‌ها کی بوده؟ چه کسی از زنده کردن این قضیه سود می‌برد؟

جورج با تردید پرسید:

— خدمتکارها؟

— شاید. در این صورت کدام خدمتکار؟ چه اطلاعاتی دارد؟ آیا رزماری خدمتکار محرمی داشته؟

جورج سر تکان داد و گفت:

— نه. آن زمان یک آشپز داشتیم به نام خانم پاوند که هنوز هم داریمش. دو تا کلفت هم بودند که فکر می‌کنم الآن رفته‌اند. مدت زیادی پیش ما نبودند.

— خب بارتون. اگر نظر من را می‌خواهی — که لابد می‌خواهی — باید همه جوانب را در نظر بگیریم. یک طرف قضیه این است که رزماری فوت کرده. هر کاری هم بکنی، نمی‌توانی زنده‌اش کنی. اگر مدارک دال

بر خودکشی قانع‌کننده نبوده، مدارکی دال بر قتل هم وجود ندارد. حالا فرض می‌کنیم رزماری کشته شده. واقعاً می‌خواهی مسئله را زنده کنی و پیگیری کنی؟ اگر این کار را بکنی، دوباره قضیه سر زبانها می‌افتد و باید مسائل خصوصی زندگیاات را برای همه تعریف کنی. همه از رابطه عاشقانه زنت اطلاع پیدا می‌کنند و ...

جورج صورتش را چین انداخت و با خشونت گفت:

– یعنی معتقدی بهتر است قضیه را فراموش کنم و بگذارم آن کثافت قِیسر دربرود؟ آن فارادی آشغال با آن نطقهای پرطمطراق و ادا و اصول نفرت‌انگیزش همین‌طور بماند، در حالی که شاید یک قاتل ترسو و بزدل بیشتر نیست؟

– فقط می‌خواهم بدانی که کاری که می‌کنی چه تبعاتی دارد.

– من می‌خواهم حقیقت معلوم شود.

– بسیار خوب. در این صورت باید این نامه‌ها را ببرم به اداره پلیس. پلیس احتمالاً راحت می‌تواند بفهمد که نویسنده این نامه‌ها کی بوده و چه اطلاعاتی دارد. فقط یادت باشد به محض اینکه پلیس را وارد ماجرا کردی، قضیه تمام است. نمی‌توانی وسط کار مانعشان شوی.

– من نمی‌خواهم پیش پلیس بروم. به خاطر همین گفتم باید تو را

ببینم. من می‌خواهم برای قاتل تله بگذارم.

– منظورت چیه؟

– گوش کن، ریس. می‌خواهم در رستوران لوکزامبورگ یک مهمانی بگیرم. از تو هم دعوت کنم. می‌خواهم همان افراد قبلی را دعوت کنم. خانواده فارادی، آنتونی براون، روت، ایریس، خودم. فکر همه چیزش را کرده‌ام.

– بعد چه کار کنی؟

جورج خنده کوتاهی کرد و گفت:

– این دیگر راز است. اگر از قبل بگویم می‌خواهم چه کار کنم، قضیه

لوث می‌شود. بنابراین به کسی نمی‌گویم. حتی به تو. می‌خواهم با ذهن



باز و بدون پیشداوری بیایی و ببینی چه اتفاقی می افتد.  
ریس خم شد به جلو. لحنش یکباره تند شده بود. گفت:  
- از این کارها خوشم نمی آید، جورج. این بازیهایی که از توی کتابها یاد گرفته‌ای فایده‌ای ندارد. برو پیش پلیس. بهتر از آنها کسی وجود ندارد. پلیس می داند چطور مسئله را پیگیری کند. کارشان این است. تخصص دارند. دخالت افراد غیرمتخصص در کارهای جنایی عاقلانه نیست.

- به همین دلیل می خواهم که تو هم در مهمانی حضور داشته باشی.  
تو که غیرمتخصص نیستی.

- چی داری می گویی؟ چون زمانی در بخش امنیت داخلی اداره ضداطلاعات ارتش کار می کردم؟ تازه بدون اینکه اطلاعات کافی در اختیارم بگذاری و بدانم قرار است چه کار کنی؟  
- لازم است.

ریس سر تکان داد و گفت:

- متأسفم. من نمی آیم. از نقشه‌ای که داری خوشم نمی آید و دوست ندارم در آن شرکت داشته باشم. بی خیالش شو جورج. بچه خوبی باش و بی خیالش شو.

- ولش نمی کنم. تمام برنامه ریزی‌ها را انجام داده‌ام.

- این قدر یکدنده نباش. من در مورد این جور چیزها خیلی بیشتر از تو سرم می شود. فکر خوبی نیست. به جایی نمی رسد. شاید حتی خطرناک باشد. فکر اینش را کرده‌ای؟

- بله. لااقل برای یک نفر خطرناک است.

ریس آهی کشید و گفت:

- خودت نمی فهمی داری چه کار می کنی. بعداً نگو که بهت هشدار ندادم. برای آخرین بار ازت می خواهم که این فکر احمقانه را کنار بگذاری.

جورج بارتون به علامت انکار سر تکان داد.

## بخش پنجم

صبح دوم نوامبر رسید. هوا گرفته و ابری بود. اتاق غذاخوری خانه میدان الواستون آن قدر تاریک بود که موقع صبحانه لامپها را روشن کرده بودند.

آیریس برعکسِ عادتِ همیشگی‌اش که قهوه و نان تُست صبحانه را توی تختخوابش می‌خورد، آمده بود پایین و مات و مبهوت و رنگ‌پریده پشت میز نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. جورج با حالتی عصبی روزنامه‌تایمز را جلو صورتش گرفته بود و نگاه می‌کرد. لوسیلا در یک آن طرف میز دستمال را روی صورتش گرفته بود و بلندبلند گریه می‌کرد ...

– می‌دانم که بچه‌نازنینم بلایی سر خودش می‌آورد. خیلی حساس است. اگر در وضعیت اضطراری نبود، نمی‌گفت مسئله‌مرگ و زندگی است.

جورج روزنامه را از جلو صورتش کنار زد و با تندی گفت:

– نگران نباش، لوسیلا. من موضوع را پیگیری می‌کنم.

– می‌دانم، جورج جان. تو خیلی مهربانی. ولی می‌ترسم اگر دیر شود،

بلایی سر خودش بیاورد. پرس و جوهای تو کلی وقت می‌گیرد.

– نه، مطمئن باش وقت نمی‌گیرد. عجله می‌کنیم.

– گفته تا سوم برج بیشتر وقت ندارم. فردا سوم برج است. اگر اتفاقی

برای بچه‌ام بیفتد، خودم را می‌کشم. تازه وام تسعیری خودم هم هست ...

– نگران نباش لوسیلا. همه را بسپار به من.

آیریس هم گفت:

– غصه نخور، عمه لوسیلا. جورج پیگیری می‌کند. قبلاً هم این کار را کرده.

– می‌دانم. خیلی وقت نیست ...

جورج گفت:

– سه ماه پیش بود.

– بله. موقعی بود که طفلکی بچه‌ام آن رفقای کلاهدار سر آن دامداری مسخره گولش زدند و پولش را بالا کشیدند.

جورج با دستمالش سبیلش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. سر راه با مهربانی دستی به پشتش زد و گفت:

– ناراحت نباش، خانمی. الآن به روت می‌گویم تلگراف بزند و قضیه را پیگیری کند.

وارد حال که شد، آیریس هم پشت سرش رفت و گفت:

– فکر نمی‌کنی بهتر است مهمانی را به تعویق بیندازیم، جورج؟ عمه

لوسیلا خیلی ناراحت است. بهتر نیست امشب پیشش بمانیم؟

جورج سرخ شد و گفت:

– به هیچ وجه. چرا باید به خاطر آن پسرۀ جعلق کلاهدار، روزمان را خراب کنیم؟ این کار باجگیری است. در روز روشن دارد باج می‌گیرد. اگر به من باشد، یک پنی هم بهش نمی‌دهم.

– عمه لوسیلا قبول نمی‌کند.

– لوسیلا احمق است. از اول احمق بوده. زنی که بعد از چهل سالگی

بچه بزاید، هیچ وقت یاد نمی‌گیرد با بچه چطور باید رفتار کرد. توله‌اش

را از وقتی توی گهواره است لوس می‌کند و هرچه می‌خواهد برایش

فراهم می‌کند. اگر یک بار به این ویکتور می‌گفت که مشکلات او به

خودش مربوط می‌شود و باید خودش از پس خودش برآید، به این روز

نمی‌افتاد. حالا با من بحث نکن، آیریس. من امروز قضیه را پیگیری

می‌کنم که لوسیلا شب راحت بخوابد. اصلاً اگر لازم بود، او را هم با

خودمان می‌بریم.

– نه بابا. عمه از رستوران متنفر است. تازه زود خوابش می‌گیرد. دود و گرما و هوای آنجا برای بیماری آسم او خوب نیست.

– می‌دانم. همین طوری گفتم. برو بهش بگو خیالش راحت باشد. بگو همه چیز درست می‌شود.

برگشت و از در اصلی بیرون رفت. آیریس هم آرام برگشت و رفت توی اتاق غذاخوری. تلفن زنگ زد. رفت گوشی را برداشت و صحبت کرد.

– الو، بفرمایید؟ کی؟

یکباره حالت چهره‌اش تغییر کرد. از آن حالت درماندگی درآمد و خوشحال شد.

– تویی آنتونی؟

– بله، خودمم. دیروز هم بهت زنگ زدم، ولی نتوانستم پیدایت کنم. مثل اینکه داری با جورج کارهایی می‌کنی.

– منظورت چیه؟

– دیروز جورج زنگ زد و اصرار داشت که در مهمانی جشن تولد تو شرکت کنم. برعکس همیشه که غیرمستقیم می‌گفت: «گورت را گم کن و کاری به کار خانواده من نداشته باش»، اصرار کرد که حتماً باید در مهمانی شرکت کنم. فکر کردم لابد باهاش صحبت کرده‌ای و دلش را نسبت به من نرم کرده‌ای.

– نه ... نه. ربطی به من ندارد.

– یعنی خودش یکباره نظرش عوض شده؟

– نه، این طوری هم نیست. فقط ...

– الو ... هنوز هستی یا قطع کردی؟

– نه. همین جایم.

– پس چرا حرف نمی‌زنی؟ داشتی چیزی می‌گفتی. موضوع چیه،

عزیزم؟ آه سوزناک می‌کشی. مشکلی پیش آمده؟

– نه، مشکلی نیست. فردا حال خوب می‌شود. فردا همه چیز درست

می‌شود.

– عجب حرفی. بهت یاد نداده‌اند که «فردا خیلی دیر است»؟

– نه. یاد نداده‌اند.

– آیریس ... مشکل چیه؟

– مشکلی نیست. یعنی نمی‌توانم بگویم. قول داده‌ام.

– بگو عزیزم.

– نه. واقعاً نمی‌توانم بگویم. سؤال دارم آنتونی. قول می‌دهی جواب

بدهی؟

– اگر بتوانم.

– تو ... تو واقعاً عاشق رزماری بودی؟

مکشی شد و بعد آنتونی خندید و گفت:

– پس موضوع این است. بین آیریس، من رزماری را دوست داشتم.

خیلی ناز بود. بعد یک روز که داشتم باهاش حرف می‌زدم، تو را دیدم

که داشتی از پله‌ها پایین می‌آمدی. در یک لحظه همه چیز برایم عوض

شد. غیر از تو هیچی توی دنیا نمی‌دیدم. اینکه می‌گویم عین حقیقت

است. سر این جور چیزها بُغ نکن. حتی رومئو هم قبل از اینکه مسحور

ژولیت شود، چشمش دنبال روزالین بود.

– متشکرم، آنتونی. خوشحالم.

– امشب می‌بینمت. شب تولدت است، درست می‌گویم؟

– در واقع شب تولدم نیست. شب تولدم یک هفته دیگر است. ولی

جشن را امشب می‌گیریم.

– انگار زیاد خوشحال نیستی.

– نه، نیستم.

– لابد جورج می‌داند دارد چه کار می‌کند. ولی به نظرم عجیب است

که مهمانی را در همان رستورانی گرفته که ...

– نه، مهم نیست. من بعداً هم چند بار به لوکزامبورگ رفته‌ام. از وقتی

... از وقتی رزماری ... به هر حال چاره‌ای نیست. نمی‌شود نرفت.

– بله، و اتفاقاً از این لحاظ خوب است. برای تولدت یک کادوی خوشگل گرفته‌ام. امیدوارم خوشت بیاید. فعلاً خداحافظ. گوشی را گذاشت.

آیریس برگشت پیش لوسیلا دریک که بهش دلداری و امیدواری بدهد و خیالش را راحت کند.

جورج همین‌که به دفتر کارش رسید، روت را احضار کرد. با ورود روت، اخمهایش از هم باز شد. روت آرام بود و لبخند می‌زد و کت و دامن مشکی شیکی پوشیده بود.

– صبح به خیر.

– صبح به خیر، روت. دوباره به مشکل برخوردیم. این را بین. روت تلگراف را از دست جورج گرفت.

– باز هم ویکتور دریک!

– بله. خدا لعنتش کند!

روت چند لحظه تلگراف دستش بود و ساکت بود. مردی با صورت لاغر و سبزه می‌خندید و کنار بینی‌اش چین افتاده بود. با صدای مسخره‌ای می‌گفت: «از آن دخترهایی هستی که آخرش باید با رئیسشان ازدواج کند...» تصویر زنده و ملموس مرد جلو چشمش بود. با خودش گفت: «انگار همین دیروز بود...»

با صدای جورج به خود آمد. جورج گفت:

– تقریباً یک سال پیش نبود که با کشتی فرستادیمش؟

روت کمی فکر کرد و گفت:

– چرا. فکر کنم همین طور است. دقیقاً ۲۷ اکتبر بود.

– عجب دختری هستی. واقعاً که چه حافظه‌ای داری!

روت با خودش گفت: «باید هم این روز را یادم باشد. دلایلی دارد که تو خبر نداری.» بلافاصله بعد از گفتگو با ویکتور دریک بود که وقتی صدای شاد و بی‌خیال رزماری را از پشت گوشی شنید، فهمید که چقدر از او متنفر است.

جورج گفت:

- فکر می‌کنم شانس آورده‌ایم که تا حالا طاقت آورده. هر چند سه ماه پیش هم پنجاه پوند برایمان خرج برداشت.
- حالا سیصد پوند می‌خواهد. پول کمی نیست.
- بله. ولی سیصد پوند که بهش نمی‌دهیم. باید طبق معمول پرس و جو کنیم ببینیم چه خبر است.
- بهتر است با آقای اوگلوی تماس بگیرم.
- الکساندر اوگلوی نماینده شرکت در بوئنوس آیرس و مردی بسیار منطقی و واقع‌بین بود.
- بله، همین‌الآن بهش تلگراف بزن. مادرش طبق معمول خیلی جوش می‌زند. دیوانه شده. کار امشب ما را سخت می‌کند.
- می‌خواهید من پیشش بمانم؟
- با تأکید زیاد گفت:
- نه. به هیچ وجه. تو حتماً باید باشی. به کمکت احتیاج دارم، روت. دستش را گرفت و ادامه داد:
- خیلی فداکاری.
- روت لبخند زد و گفت:
- ارزش دارد تلفنی با آقای اوگلوی تماس بگیریم؟ این طوری همه چیز تا شب معلوم می‌شود.
- فکر خوبی است. به هزینه‌اش می‌ارزد.
- الآن پیگیری می‌کنم.
- خیلی آرام دستش را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.
- جورج مشغول کارهای مختلفی شد که باید انجام می‌داد.
- ساعت دوازده و نیم از شرکت خارج شد و تاکسی گرفت و رفت به لوکزامبورگ. چارلز، سرگارسون معروف و محبوب لوکزامبورگ به استقبالش آمد. سر خم کرد و لبخند زنان گفت:
- روز به خیر، آقای بارتون.

- روز به خیر، چارلز. همه چیز برای امشب آماده است؟
- فکر می‌کنم راضی باشید، آقا.
- همان میز قبلی؟
- بله. میز وسطی قسمت شاه‌نشین.
- صندلی اضافه هم در نظر گرفته‌ای؟
- خیالتان جمع باشد، آقا.
- گل رزماری هم پیدا کرده‌ای؟
- بله، آقای بارتون. ولی متأسفانه زیاد خوشگل نشده. می‌خواهید چند تا میوه قرمز هم لایش بگذارم، یا مثلاً چند شاخه گل داودی بهش اضافه کنم؟
- نه، نه. فقط رزماری باشد.
- چشم، آقا. می‌خواهید منو را ببینید؟ جوزپه!
- بشکنی زد و مرد ایتالیایی میانسالی لبخندزنان وارد شد. چارلز گفت:
- منو را به آقای بارتون نشان بده.
- منو را آوردند.
- صدف خوراکی، سوپ، سفره‌ماهی مخصوص لوکزامبورگ، مرغ، پای هلو، جگر مرغ با ژامبون.
- جورج نگاهی سرسری به منو انداخت و گفت:
- بله، بله. همین خوب است.
- منو را پس داد و راه افتاد. چارلز تا دم در بدرقه‌اش کرد. صدایش را کمی پایین آورد و گفت:
- عرض کنم که خیلی خوشحالیم آقای بارتون. به خاطر اینکه ... به خاطر اینکه برگشته‌اید رستوران ما.
- جورج لبخندی بر لبهایش نقش بست. لبخندی تقریباً محزون. جواب داد:
- باید گذشته را فراموش کنیم. فکر کردن و غصه خوردن فایده‌ای ندارد. گذشته‌ها گذشته.



— کاملاً درست است آقای بارتون. می‌دانید که آن موقع چقدر همه ما ناراحت شدیم و غصه خوردیم. امیدوارم مادموازل از مراسم جشن تولدشان لذت ببرند و همه چیز آن طور که شما دوست دارید، پیش برود. چارلز با ظرافت تعظیم کرد و برگشت و سریع مثل سنجاقک خشمگینی رفت سراغ گارسون دون پایه‌ای که داشت میز کنار پنجره‌ای را اشتباهی می‌چید.

جورج با تبسم شیطنت‌آمیزی بیرون رفت. آن قدر احساساتی نبود که دلش برای لوکزامبورگ بسوزد. به هر حال تقصیر لوکزامبورگ نبود که رزماری تصمیم گرفته بود در آنجا خودکشی کند یا کسی تصمیم گرفته بود رزماری را در آنجا بکشد. قطعاً برای رستوران هم خوب نبود. ولی مثل خیلی‌ها که فکری در سر دارند، فقط فکر خودش در سرش بود. ناهارش را توی باشگاهش خورد و بعد در جلسه مدیران شرکت کرد. سر راهش از باجه تلفن عمومی زنگ زد به شخصی در مایدویل<sup>۱</sup>. خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. همه چیز طبق برنامه آماده بود. برگشت به دفتر کارش.

روت فوری به استقبالش آمد.

— در مورد ویکتور دریک خبرهای جدیدی دارم.

— بگو.

— متأسفانه وضع خوبی ندارد. ممکن است از شکایت کیفری کنند و کار به دادگاه بکشد. مدتی بوده که از حساب شرکتی که در آنجا کار می‌کرده دزدی می‌کرده.

— آقای اوگلیوی این طور گفت؟

— بله. امروز صبح باهاش تماس گرفتم و ده دقیقه پیش خودش زنگ زد. گفت دریک با نهایت پرویی برخورد کرده.

— چیز عجیبی نیست.

– گفته اگر پول را برگرداند، شکایت نمی‌کنند. آقای اوگلو شریک اصلی شرکت را دیده و گویا حرفش حقیقت دارد. جمع مبلغی که تا حالا کش رفته، صد و شصت و پنج پوند است.

– پس آقاویکتور خواسته صد و سی و پنج پوند هم این وسط به جیب بزند؟

– متأسفانه، بله.

جورج با خرسندی گفت:

– خب اینجا که تیرش به سنگ خورده.

– به آقای اوگلو گفتم برود پول را پرداخت کند. کار خوبی کردم؟

– من که دوست داشتم این آشغال کلاهبردار را زندانی کنند. ولی

بیچاره مادرش گناه دارد. احمق است ... ولی زن خوبی است. بنابراین باز هم آقاویکتور برنده شد.

– شما چقدر خوبید.

– من؟

– به نظرم شما خیلی آدم خوبی هستید.

جورج احساساتی شد. هم از این تعریف و تمجید خوشحال شد و هم

خجالت کشید. ناگهان دست روت را گرفت بوسید و گفت:

– روت جان. تو بهترین و عزیزترین دوست منی. اگر تو نبودی،

چه کار می‌کردم.

نزدیک همدیگر ایستاده بودند.

روت با خودش گفت: «می‌توانم کنارش خوشبخت باشم. می‌توانم

خوشبختش کنم. فقط کاش ...»

جورج با خودش فکر کرد: «آیا باید نصیحت ریس را گوش کنم؟

بی‌خیال همه چیز شوم؟ واقعاً اگر این کار را بکنم، بهتر نیست؟»

تردید یک لحظه او را فراگرفت و کنار رفت. گفت:

– پس قرار ما ساعت نه ونیم در رستوران لوکزامبورگ.

## بخش ششم

همه آمده بودند.

جورج خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. تا آخرین لحظه می‌ترسید یکی از مهمانها نیاید. ولی همه آمده بودند. استیون فارادی، باریک و بلند و خشک و رسمی، با رفتاری کمی متکبرانه. ساندرای فارادی با پیراهن مخمل مشکی تند و زمردهایی که بر گردنش داشت. رفتارش کاملاً عادی بود و فقط شاید کمی مهربانانه‌تر از همیشه بود. روت هم لباس مشکی پوشیده بود، ولی جز یک سنجاق سینه جواهرنشان، زر و زیور دیگری نداشت. موهای مشکی‌اش نرم و صاف بود و به سرش چسبیده بود. دستها و سروگردنش سفید بود. شاید سفیدتر از بقیه زنهار. روت کارمند بود و وقت نداشت که آفتاب بگیرد و برنزه شود. نگاهشان با هم تلاقی کرد و روت انگار اضطراب را در چشمهای رئیسش دید. لبخند زد و به او دلگرمی داد. جورج جرئت یافت. روت. روت وفادار. آیریس هم ساکت کنارش ایستاده بود. فقط او می‌دانست که این مهمانی مهمانی عادی نیست و از قیافه‌اش هم معلوم بود. رنگش پریده بود و چقدر این رنگ‌پریدگی بهش می‌آمد. زیبایی قاطع و چشمگیری یافته بود. پیراهن ساده سبز لجنی بر تن داشت. آنتونی براون آخر همه آمد. نرم و چابک قدم برمی‌داشت و به نظر جورج حرکاتش بی‌شبهت به حرکات حیوانی وحشی نبود. شاید مثل ببر یا پلنگ مثلاً. انگار اصلاً چیزی از تمدن حالی‌اش نمی‌شد.

همه آمده بودند. همه در تله او گیر افتاده بودند. حالا بازی شروع

می‌شود ...

کوکتل را سر کشیدند. بعد پاشدند و از تاق‌نمای باز گذشتند و وارد خود رستوران شدند.

زوجهای رقصان، موسیقی نگروی ملایم، گارسونهای ماهر. چارلز به استقبالشان آمد و لبخندزنان آنها را تا جلو میزشان همراهی کرد. میز آنها در انتهای سالن بود، در قسمت شاه‌نشین که تاق‌نمای کم‌عمقی داشت. سه تا میز در آنجا بود. یک میز بزرگ در وسط و دو میز کوچک دونفره در دو طرفش. یک خارجی میانسال با رنگ و روی زرد یکی از میزهای دونفره را اشغال کرده بود و دو تا دختر و پسر ریزه هم پشت میز دیگر نشسته بودند. میز وسطی برای جورج و مهمانانش در نظر گرفته شده بود.

گورج با مهربانی جای هرکدام را مشخص کرد:

– ساندرای، لطفاً سمت راست من بنشین. براون، شما کنار ساندرای باش. آیریس، عزیزم، مهمانی به خاطر تو برگزار می‌شود، پس تو سمت چپ من بنشین. شما هم فارادی، کنار آیریس بنشین. تو هم کنار فارادی، روت.

مکث کرد. بین روت و آنتونی یک جای خالی بود. میز برای هفت نفر چیده شده بود. جورج گفت:

– دوستم ریس ممکن است دیرتر برسد. گفت لازم نیست منتظرش باشیم. خودش می‌آید. فکر کنم بشناسیدش. آدم جالبی است. تمام دنیا را گشته و قصه‌های جالبی برایتان تعریف می‌کند.

آیریس وقتی می‌نشست، اوقاتش تلخ بود. جورج عمداً این کار را کرده بود. جاها را طوری در نظر گرفته بود که او و آنتونی کنار هم نباشند. روت باید همان جا که بود می‌نشست. کنار میزبانانش. پس جورج هنوز از آنتونی خوشش نمی‌آمد و به او اعتماد نداشت.

نگاهی به آن سمت میز انداخت. آنتونی اخم کرده بود. نگاهش نمی‌کرد. بعد آنتونی نگاهی زیرچشمی به صندلی خالی انداخت و گفت: – خوشحالم که یک مرد دیگر هم هست. ممکن است من مجبور باشم

زودتر بروم. کاری برایم پیش آمده و مجبورم. ولی اینجا یک نفر را دیدم که می‌شناسمش.

جورج لبخندزنان گفت:

– کار را به تفریح ترجیح می‌دهی، ها؟ برای این جور چیزها هنوز خیلی جوانی، براون. البته من دقیقاً نمی‌دانم کارت چیه.

گفتگو چند لحظه قطع شد، ولی براون پاسخ سرد و طعنه‌آمیزی داد: – تشکیل گروههای جنایتکار. برنامه‌ریزی برای سرقت مسلحانه، دزدیهای بزرگ. در جواب می‌گویم که کارم این جور چیزهاست، بارتون. البته یک کار دیگر هم دارم و آن رسیدن به حضور خانواده‌های شریف در نشانیهای اختصاصی است.

ساندرا فارادی خندید و گفت:

– کارت‌تان به تسلیحات مربوط می‌شود، درست می‌گویم آقای براون؟ این روزها افرادی که با تسلیحات سروکار دارند آدمهای خطرناکی هستند.

چشمهای آنتونی یک لحظه از تعجب گرد شد و خیره نگاهش کرد. آیریس هم متوجه شد. آنتونی خیلی راحت گفت:

– نباید لویم بدهید، لیدی الکساندرا. قضیه سرّی است. جاسوسهای کشورهای خارجی همه جا هستند. باید خیلی مراقب بود.

با حالتی خیلی جدی ولی تمسخرآمیز سر تکان داد.

گارسون بشقابهای صدف را برد. استیون از آیریس پرسید که آیا دوست دارد با هم برقصند.

چند دقیقه بعد، همه مشغول رقص بودند. حال و هوا بکلی عوض شد. بعد نوبت رقص آیریس با آنتونی رسید. آیریس گفت:

– جورج خیلی بدجنسی کرد که نگذاشت کنار هم بنشینیم.

– اتفاقاً خیلی لطف کرد. این طوری من می‌توانم از آن طرف میز

نگاهت کنم.

– واقعاً می‌خواهی زود بروی؟

– ممکن است.

بعد پرسید:

– تو هم می‌دانستی که کلنل ریس قرار است بیاید؟

– نه. هیچ خبر نداشتم.

– عجیب است.

– تو ریس را می‌شناسی؟ آها، یادم آمد. آن روز گفته بودی.

بعد افزود:

– چطور آدمی است؟

– هیچ‌کس اطلاع دقیقی درباره‌اش ندارد.

برگشتند سر میز. زمان به‌کندی می‌گذشت. فضای اضطراب‌آلود که کمی برطرف شده بود، دوباره داشت حاکم می‌شد. همه عصبی و مضطرب بودند. تنها کسی که خوشرو و بی‌خیال بود خود میزبان بود. آیریس نگاهی به ساعتش انداخت.

ناگهان غرش طبلها به هوا برخاست. نور را کمتر کردند. وسط سالن نمایشی برپا شد. همه صندلیها را کمی عقب کشیده بودند و زیرچشمی نگاه می‌کردند. سه مرد و سه دختر وارد صحنه شدند و شروع به رقصیدن کردند. بعد نوبت مردی شد که صداهای مختلفی درمی‌آورد. صدای قطار، صدای غلتک، صدای هواپیما، صدای چرخ خیاطی، صدای عطسه‌گاو. حسابی وارد بود. بعد لنی و فلو شروع به رقصیدن کردند. ولی کارشان به آکروبات‌بازی بیشتر شبیه بود تا رقص. کف‌زدن‌ها و تشویق‌ها بیشتر شد. بعد نوبت گروه موسیقی «لوکزامبورگ شش» شد. نور را بیشتر کردند. همه پلک زدند.

همان لحظه موجی از راحتی همه افراد دور میز را فراگرفت. انگار همه ناخودآگاه منتظر حادثه‌ای بودند. دفعه پیش همین که نور بیشتر شد، با جنازه رزماری روبه‌رو شدند که روی میز افتاده بود. حالا با این اتفاق احساس می‌کردند گذشته‌ها گذشته. فراموش شده. شب فاجعه محو شده. ساندر را خوشحال رو به آنتونی کرد. استیون مشغول گفتگو با آیریس

شد و روت خم شد تا او هم داخل بحث شود. فقط جورج نشسته بود و حرفی نمی‌زد. نگاهش به صندلی خالی مقابلش ثابت مانده بود. بساط خوردنیها و نوشیدنیها روی میز جلو این صندلی خالی آماده بود. لیوان این قسمت پر از شامپاین بود. انگار هر لحظه ممکن است کسی از راه برسد و آنجا بنشیند ...

جورج با سقلمه‌ای از آیریس به خود آمد. آیریس گفت:

– کجایی جورج! بیا با هم برقصیم. هنوز با من نرقصیده‌ای.

جورج پاشد. لبخند زد و لیوانش را بالا برد. گفت:

– اول به سلامتی این خانم محترم که این مهمانی به افتخار او برگزار

شده. خانم آیریس مارل. سایه‌ات مستدام خانم آیریس مارل!

همه محتویات لیوانشان را سر کشیدند و خندیدند. بعد پا شدند که

برقصند. جورج و آیریس. استیون و روت. آنتونی و ساندر.

موسیقی شلوغ و جازمانندی بود.

خنده‌کنان و گفتگوکنان بازگشتند. نشستند.

بعد ناگهان جورج خم شد روی میز و گفت:

– من از همه شما خواهشی دارم. حدود یک سال پیش همه ما اینجا

جمع شدیم و مجلسی داشتیم که پایان غم‌انگیزی داشت. نمی‌خواهم یاد

آن ماجرای غم‌انگیز را زنده کنم، ولی از طرفی هم دوست ندارم بکلی

رزماری را فراموش کنم. پس از شما می‌خواهم این بار به یاد رزماری و

به افتخار او بنوشید.

لیوانش را بالا برد و گفت:

– به افتخار رزماری که نامش به معنی یادبود است.

همه لیوانها را بالا بردند و سر کشیدند.

یک لحظه مکثی شد. بعد جورج پیچ و تاب خورد و افتاد روی

صندلی. بی‌اختیار دستهایش را روی گلویش برد. سعی می‌کرد نفس

بکشد، ولی نمی‌توانست. صورتش کبود شده بود.

یک دقیقه و نیم بیشتر طول نکشید تا بمیرد.





چراکه می‌پنداشتم مردگان در آرامش‌اند. اما چنین نیست ...

کتاب سوم

**آیریس**



## بخش یکم

کلنل ریس از در نیواسکاتلندیارد رفت داخل. فرمی را که برایش آورده بودند پر کرد و چند لحظه بعد در اتاق سرگرد کمپ بود و داشت با او دست می‌داد.

همدیگر را خوب می‌شناختند. کمپ کمی یادآور یکی از افسران قدیمی اداره آگاهی، یعنی سرگرد بتل بود. در واقع چون سالها زیر دست او کار کرده بود، ناخودآگاه خیلی از ادا و اطوارهای او را تقلید می‌کرد. ترکیب کلی هر دو شبیه هم بود و انگار هر دو یک جور تراشیده شده بودند. ولی در حالی که بتل از جنس ساج یا بلوط بود، کمپ انگار از چوب براقتری و مثلاً از ماهون یا صندل تراشیده شده بود.

کمپ گفت:

– خیلی لطف کردید که با ما تماس گرفتید، کلنل. سعی می‌کنیم هرکاری از ما ساخته است انجام بدهیم.

ریس گفت:

– شانس آورده‌ایم که پرونده به دستان توانای شما سپرده شده. کمپ اهل این فروتنیهای دروغین نبود. این واقعیت را قبول داشت که فقط پرونده‌هایی را دست او می‌دهند که از ظرافت خاص یا اهمیت فراوانی برخوردار است یا در مورد آنها هیاهوی زیادی وجود دارد.

خیلی جدی گفت:

– پای جناح کیدرمینستر در میان است. می‌دانید که در این موارد باید خیلی محتاط بود.

ریس سر تکان داد و تأیید کرد. خودش لیدی الکساندرا فارادی را

چند بار ملاقات کرده بود. از آن زنهایی بود که در عین اینکه ساکت و کم حرف بود، موقعیت خیلی مستحکمی داشت و پیوند دادنش با مسائل جنجالی چیز بسیار عجیبی بود. ریس دیده بود که در محافل عمومی سخنرانی می‌کند. فصیح و سلیس سخن نمی‌گفت، ولی روشن و ماهرانه حرف می‌زد. به موضوع صحبتش تسلط داشت و طرز بیانش عالی بود. از آن زنهایی بود که در مورد زندگی اجتماعی‌اش مرتب در مطبوعات سخن می‌گفتند، ولی در زندگی خصوصی‌اش یک زن خانه‌دار معمولی به شمار می‌رفت و کسی غیر از این مطلقاً در موردش چیزی نمی‌دانست.

ریس با خودش گفت با این حال این نوع زنها هم زندگی خصوصی دارند. عشق دارند. نومیدی دارند. حسادت دارند. بی‌اختیار می‌شوند و گاهی ریسک می‌کنند و دست به کارهایی می‌زنند که ممکن است کلّ زندگیشان را به خطر بیندازد.

با کنجکاوی گفت:

– فکر می‌کنی کار خانم باشد، کمپ؟

– لیدی الکساندرا؟ تو این طور فکر می‌کنی؟

– نمی‌دانم. ولی شاید کار او باشد ... یا شوهرش، که باز هم جزو خانواده کیدرمینستر به شمار می‌رود.

کمپ با چشمهای آبی آسمانی‌اش خیلی خونسرد زل زد در چشمهای مشکی ریس.

– اگر کار این خانم یا آقا باشد، همه سعی‌مان را می‌کنیم که گیرش بیندازیم. خودت این را خوب می‌دانی. ما در این جور موارد با کسی تعارف نداریم. ولی باید مطمئن باشیم و مدارکمان نقصی نداشته باشد. دادستان حتماً روی این مسئله تأکید دارد.

ریس سر تکان داد و گفت:

– پس بهتر است کلّ قضیه را مرور کنیم ببینیم چه اتفاقی افتاده.

– جورج بارتون در اثر مسمومیت با سیانور فوت کرده. همین اتفاق

یک سال پیش برای زنش روی داده. گفתי خود تو هم توی رستوران بوده‌ای؟

– بله. بارتون از من خواسته بود در مجلسش شرکت کنم، ولی من قبول نکردم. از کاری که می‌خواست بکند خوشم نمی‌آمد. مخالفت خودم را اعلام کردم و تأکید کردم که اگر در مورد مرگ زنش تردیدی دارد، بهترین کار این است که برود سراغ افرادی که در این زمینه صلاحیت دارند. یعنی شما.

کمپ سر تکان داد و گفت:

– کاش همین کار را کرده بود.

– ولی بارتون اصرار داشت کار خودش را بکند. برای قاتل تله بگذارد. به من نگفت چه جور تله‌ای است. ولی من در مورد این ماجرا نگران بودم. آن قدر نگران بودم که دیشب رفتم رستوران لوکزامبورگ که مراقب باشم. عمداً با فاصله از آنها نشسته بودم. نمی‌خواستم زیاد توی چشم باشم. ولی متأسفانه چیزی ندارم که به شما بگویم. هیچ چیز مشکوکی ندیدم. تنها کسانی که به میزشان نزدیک شدند، گارسونها بودند و خودشان.

کمپ گفت:

– خب این طوری لیست ما محدودتر می‌شود. یا کار گارسون یعنی جوزپه بولسانو بوده یا خودشان در این قضیه دست داشته‌اند. امروز صبح دوباره از گارسون بازجویی کردم. فکر کردم شاید شما خواسته باشید او را ببینید. ولی فکر نمی‌کنم دخالتی در این قضیه داشته باشد. دوازده سال است که تو لوکزامبورگ کار می‌کنی. حُسن شهرت دارد. متأهل است. سه تا بچه دارد. سابقه‌اش خوب است. با همه مشتریها رابطه خوبی دارد.

– پس باید برویم سراغ مهمانها.

– بله. همان افرادی که موقع مرگ خانم بارتون هم حضور داشتند.

– در مورد ماجرای خانم بارتون چه کار کردی؟

– تحقیقاتم را در مورد این قضیه هم شروع کرده‌ام، چون واضح است که به هم ربط دارند. رسیدگی به پرونده خانم بارتون در گذشته به عهده آدامز بود. این طور نبود که فکر کنیم به طور مسلم خودکشی بوده، ولی خودکشی بهترین راه حل بود و چون مدرکی دال بر قتل نبود، ناچار قبول کردیم که خودکشی بوده. کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. از این جور موارد زیاد داشته‌ایم. خودکشی با علامت سؤال. افکار عمومی از علامت سؤال چیزی نمی‌داند، ولی خود ما خبر داریم. گاهی بعد از پایان رسیدگی قضایی هم بی‌سروصدا به تحقیقاتمان ادامه می‌دهیم. بعضی وقتها اتفاقی می‌افتاد و به نکات تازه‌ای می‌رسیم، بعضی وقتها هم نه. در این مورد چیزی دستگیرمان نشد.

– البته تا حالا.

– بله، تا حالا. یک نفر به آقای بارتون اطلاع داده که زنش خودکشی نکرده و به قتل رسیده. آقای بارتون خودش دست به کار شده و عملاً نشان داده که چیزهایی می‌داند و رد قاتل را پیدا کرده. اینکه واقعاً چیزی فهمیده یا نه، نمی‌دانم. ولی گویا قاتل به این نتیجه رسیده که چیزهایی می‌داند که ممکن است برایش خطرناک باشد. بنابراین نگران شده و تصمیم گرفته او را هم بکشد. تا جایی که من می‌دانم، قضیه به این صورت است. لابد شما هم با من موافقید؟

– بله. تا اینجا روشن است. حالا بارتون چه تله‌ای برای قاتل در نظر داشته، خدا می‌داند. من دیشب دیدم یک صندلی خالی هم پشت میز وجود دارد. شاید منتظر شاهدهی بوده که کسی انتظارش را نداشته. به هر حال قاتل قضیه را خیلی جدی گرفته، نگران شده و قبل از اینکه بارتون تله‌ای بگذارد، کلکش را کنده.

کمپ گفت:

– خب. الآن پنج تا مظنون داریم و باید برویم سراغ پرونده اول. یعنی پرونده خانم بارتون.

– شما واقعاً معتقدید که خانم بارتون خودکشی نکرده؟

– به نظرم این قتل ثابت می‌کند که خودکشی نکرده. ولی نباید ما را سرزنش کنید که چرا قبلاً فرضیه خودکشی را تأیید کردیم. مدارکی هم وجود داشت.

– افسردگی بعد از آنفلوآنزا؟

لبخند کم‌جانی بر چهره کمپ نقش بست. گفت:

– افسردگی بعد از آنفلوآنزا که برای جلسه تحقیق بود. با مدارک پزشکی جور درمی‌آمد و به کسی هم بر نمی‌خورد. از این جور چیزها هر روز پیش می‌آید. ولی یک نامه نیمه تمام هم از قربانی وجود داشت که خطاب به خواهرش نوشته بود و در آن توضیح داده بود که وسایلش بعد از مرگ به چه کسانی برسد. معلوم بود موقع نوشتن نامه تصمیم داشته خودکشی کند. به هر حال افسردگی داشت. از این لحاظ شک ندارم. ولی در مورد زنها این جور افسردگیها در نود درصد موارد به خاطر ماجراهای عشقی است. ولی مردها که دچار افسردگی می‌شوند، بیشتر به خاطر نگرانیهای مالی است.

– پس می‌دانستید که خانم بارتون ماجرای عشقی داشته؟

– بله. خیلی زود فهمیدیم. البته مخفیانه بود، ولی فهمیدنش کار سختی نبود.

– استیون فارادی؟

– بله. در آپارتمان کوچکی سر راه ارلزکورت همدیگر را می‌دیدند. حدود شش ماه با هم رابطه داشته‌اند. شاید مثلاً دعوا کرده‌اند یا فارادی ازش خسته شده و حوصله‌اش سر رفته. از این جور چیزها وجود دارد. خیلی زنها بوده‌اند که سر این مسائل افسرده شده‌اند و تصمیم به خودکشی گرفته‌اند.

– عجیب نیست که برای خودکشی سیانور را انتخاب کند، آن هم در

یک مکان عمومی مثل رستوران؟

– نه ... شاید می‌خواستند حالت نمایشی داشته باشد. می‌خواستند خود

فارادی هم حضور داشته باشد و شاهد ماجرا باشد. بعضیها دوست دارند

کارهای نمایشی بکنند. تا جایی که می‌دانم، زیاد پایبند عرف و این جور چیزها نبوده. بیشتر خود فارادی بوده که احتیاط می‌کرده.

– مدرکی ندارید که نشان بدهد زنش از قضیه اطلاع داشته؟

– تا جایی که ما می‌دانیم، اطلاع نداشته.

– ولی شاید اطلاع داشته، کمپ. از آن زنهایی نیست که احساساتش

را بروز دهد.

– کاملاً درست است. کار هریک از این دو نفر ممکن است باشد.

زنش به خاطر حسادت و خودش به خاطر کارش. اگر طلاق می‌گرفت،

برای کارش خیلی بد می‌شد. البته این روزها مثل قدیم طلاق کار خیلی

زشتی نیست، ولی در این مورد فارادی اگر زنش را طلاق می‌داد،

خانواده کیدرمینستر بکلی باهاش دشمن می‌شدند.

– منشی بارتون چی؟

– منشی بارتون هم ممکن است. شاید عاشق جورج بوده. توی

شرکت خیلی با هم صمیمی بوده‌اند و بعضیها معتقدند دختره خیلی به

جورج علاقه داشته. در واقع همین دیروز یکی از دخترهای تلفنچی

داشته ادای بارتون را درمی‌آورده که دست دختره را گرفته و می‌گفته

من بدون تو باید چه کار می‌کردم، عزیزم. بعد خانم لسینگ از راه رسیده

و میچ دختره را گرفته و همان‌جا اخراجش کرده. حقوق یک ماهش را

پرداخت کرده و گفته به سلامت. ظاهراً خیلی در این مورد حساس بوده.

در مورد خواهره هم باید در نظر داشته باشیم که با مرگ خانم بارتون به

پول زیادی رسیده. در ظاهر دختر خوبی است، ولی آدم از باطن کسی

چه خبر دارد. مظنون بعدی هم دوست پسر دیگر خانم بارتون است.

– دوست دارم بدانم در موردش چی می‌دانید.

کمپ شمرده و آرام گفت:

– اطلاعات زیادی نداریم. ولی با همین شناخت محدودی که ازش

داریم، آدم زیاد جالبی نیست. گذرنامه‌اش مشکلی ندارد. امریکایی

است و هیچ اطلاعاتی نتوانستیم درباره‌اش به دست بیاوریم. خوب یا



بد. مدتی است آمده لندن و در هتل کلاریج اقامت دارد و در همین مدت با لرد دیوزبری آشنا شده.

– شیاد است؟

– شاید باشد. ظاهراً دیوزبری بهش علاقه‌مند شده و اصرار کرده تو خانه خودش بماند و از قضا ماندنش مصادف شده با اتفاقات خیلی مهمی.

– در مورد تسلیحات نظامی. در آزمایشهایی که در مورد تانکهای جدید در کارخانه دیوزبری صورت گرفت، اشکالاتی وجود داشت.

– بله. این آقای براون خودش را به تسلیحات نظامی علاقه‌مند نشان داد. مدت زیادی از آمدنش به اینجا نگذشته بود که آن خرابکاری را کشف کردند و به موقع ازش جلوگیری شد. براون با خیلی از همپالکی‌های دیوزبری ملاقات کرده و ظاهراً با تمام افرادی که با شرکتهای تولید و فروش تسلیحات سر و کار دارند، دوست شده بود. در نتیجه خیلی چیزها نشان دادند که به عقیده من نباید به او نشان می‌دادند. در چند مورد، مدت کوتاهی بعد از اینکه دوروبر بعضی کارخانه‌ها دیده شده بود، در این کارخانه‌ها مشکلات جدی به وجود آمد.

– پس آدم جالبی است این آقای براون.

– بله. ظاهراً آدم بانمکی است و کارش را خوب بلد است.

– حالا چطوری وارد این ماجرا شده؟ جورج بارتون که سروکاری با

دنیای تسلیحات ندارد؟

– نه. ولی ظاهراً با زنش خیلی صمیمی بوده. ممکن است از دهنش در رفته و اطلاعاتی به خانم بارتون داده باشد. تو که خوب می‌دانی زن‌ها چطور بلدند از زیر زبان آدم حرف بکشند.

ریس با تکان سر تأیید کرد. منظورش را خوب می‌فهمید. اشاره‌اش به دایره ضدجاسوسی بود که زمانی زیر نظر خود ریس اداره می‌شد؛ هرچند شاید اگر آدم بی‌اطلاعی این حرف را می‌شنید، فکر می‌کرد به

رفتار نسنجیده‌ای از طرف خود او اشاره دارد.

ریس بعد از چند لحظه گفت:

— نامه‌هایی را که برای جورج بارتون فرستاده شده دیده‌ای؟

— بله. تو کشو میزش بوده و دیشب دستمان رسید. خانم مارل

پیدایشان کرد.

— راستش من در مورد این نامه‌ها خیلی کنجکاوم، کمپ. نظر

کارشناسها چیه؟

— کاغذ ارزان. جوهر معمولی. اثر انگشت جورج بارتون و آیریس

مارل که به نامه‌ها دست زده، با کلی آثار انگشت دیگر روی پاکت و

تمبر و این جور چیزها. نامه‌ها به صورت تایپی بوده و طبق نظریه

کارشناسی کسی که متن نامه‌ها را تایپ کرده تحصیلکرده بوده و

سلامت روانی داشته.

— تحصیلکرده بوده. یعنی خدمتکارها نبوده‌اند؟

— ظاهراً نه.

— پس قضیه جالبتر می‌شود.

— معنی‌اش این است که یک نفر دیگر هم فکر می‌کرده مرگ خانم

بارتون خودکشی نبوده.

— کسی که پیش پلیس نرفته. این جورج را به شک انداخته، ولی

نخواست قضیه را پیگیری کند. به نظرم کمی عجیب است، کمپ. ممکن

است خودش نامه‌ها را نوشته باشد؟

— ممکن است. ولی چرا؟

— برای مقدمه‌چینی که بعداً خودکشی کند و پلیس فکر کند قتل بوده.

— یعنی این طوری استیون فارادی را پای چوبه‌دار ببرد؟ فکر بدی

نیست، ولی برای این کار باید مطمئن می‌شد که همه مدارک علیه

استیون فارادی است، در حالی که الآن مدرکی علیه فارادی نداریم.

— در مورد سیانور چی؟ بسته خالی سیانور را پیدا نکردید؟

— چرا. یک بسته مقوایی سفید که زیر میز افتاده بود. آثار بلور سیانور

داخل بسته مشاهده شده. اثر انگشتی روی بسته نبوده. تو قصه‌های پلیسی، معمولاً سیانور توی کاغذ خاصی قرار دارد یا به طرز خاصی بسته‌بندی شده. دلم می‌خواهد برای این نویسنده‌ها یک دوره کلاس بگذارم تا یاد بگیرند که این طور چیزها قابل ردیابی نیست و هیچ‌کس متوجه هیچ چیز نمی‌شود.

ریس لبخند زد و گفت:

– به نظرم کلی‌گویی می‌کنی؛ همیشه این طور نیست. دیشب کسی

متوجه چیزی نشده؟

– امروز می‌خواهم در همین مورد تحقیق کنم. دیشب از تمام افراد

تحقیق کردم و بعد با خانم مارل رفتم میدان الواستون و میز و اوراق جورج بارتون را نگاه کردم. امروز قرار است از همه آنها گزارش کاملتری بگیرم. ضمناً می‌خواهم از افرادی هم که دور دو میز کناری در شاه‌نشین بوده‌اند، تحقیق کنم ...

اوراق جلویش را زیرورو کرد و ادامه داد:

– بله، اینجاست. جرالده تولینگتون، سرباز پیاده‌نظام و سرکار علیه

پاتریشیا برایس و وودورث. دختر و پسر جوانی که تازه نامزد کرده‌اند و

قرار است ازدواج کنند. مطمئنم غیر از خودشان هیچی ندیده‌اند. نفر

بعدی شخصی است به اسم آقای پدرو مورالس. مرد بدقیافه و خنگی

است که تازه از مکزیك آمده. حتی تخم چشمش هم که باید سفید باشد،

زرد است. نفر بعدی خانم کریستین شانون است. از این زنهای خوشگل

بلوند است که فقط دنبال تور کردن مردهای پولدارند. خنگ

زبان‌نهمی است که خدا می‌داند و غیر از پول هیچی سرش نمی‌شود.

احتمال اینکه این افراد چیزی دیده باشند خیلی ناچیز است. ولی اسم و

آدرسشان را از رستوران گرفتم. اول از این پسرۀ گارسون، جوزپه

شروع می‌کنیم. الآن اینجاست. می‌گویم بیاورندش.

## بخش دوم

جوزپه بولسانو مرد میانسالی بود لاغر و باریک با قیافه‌ای شبیه میمون و چهره‌ای زیرک و باهوش. اضطراب داشت، ولی نه زیاد. انگلیسی‌اش خوب بود، چون طبق گفته خودش از شش‌سالگی در انگلستان بوده و با زنی انگلیسی ازدواج کرده.

کمپ با مهربانی برخورد کرد.

– خب جوزپه، اگر چیز دیگری یادت آمده، برایمان تعریف کن.  
– راستش، این اتفاقی که افتاد برای من خیلی گران تمام شد، آقا. من بودم که به میز آنها سرویس می‌دادم. من بودم که برایشان مشروب می‌ریختم. لابد مردم با خودشان می‌گویند من دیوانه شده‌ام و توی لیوان مشتریها سم می‌ریزم و آنها را مسموم می‌کنم. حقیقت ندارد آقا، ولی لابد مردم این طور فکر می‌کنند. هنوز هیچی نشده، آقای گولدستاین گفته یک هفته مرخصی بروم که توی چشم نباشم و مردم هی ازم سؤال نکنند و به من اشاره نکنند. البته آقای گولدستاین آدم خوبی است و می‌داند که تقصیر من نبوده. من سالهاست اینجا کار می‌کنم و آقای گولدستاین مثل بعضی رستوران‌دارها نیست که به خاطر این مسئله اخراجم کند. آقای چارلز هم خیلی با مهربانی برخورد کرد. ولی برای من خیلی بد شد و واقعاً می‌ترسم. با خودم می‌گویم نکند دشمنی چیزی دارم.

کمپ با حالتی بسیار خشک و بی‌روح پرسید:

– فکر می‌کنی دشمن داری؟

چهره غمگین و میمون‌وار جوزپه به لبخندی از هم باز شد. دستهایش

را جلو آورد و گفت:

– من؟ نه، آقا. چرا دشمن داشته باشم؟ دوست زیاد دارم، ولی دشمن ندارم.

کمپ گفت:

– خب حالا برویم سراغ دیشب. از شامپاین بگو.  
– کلیکوای ۱۹۲۸ بود که مشروب درجه یک و خیلی گرانی است.  
آقای بارتون این طوری بود. همیشه بهترین غذاها و نوشیدنیها را سفارش می داد.

– مشروب را از قبل سفارش داده بود؟

– بله. از قبل با چارلز صحبت کرده بود.

– در مورد صندلی خالی پشت میز توضیح بده.

– در مورد این جای خالی هم از قبل هماهنگ کرده بود. به چارلز گفته بود و چارلز هم به من دستور داد یک جای خالی در نظر بگیرم.  
قرار بود خانم جوانی اواخر شب بهشان اضافه شود.

– خانم جوان؟

ریس و کمپ به یکدیگر نگاه کردند.

– می دانی این خانم کی بوده؟

جوزپه سر تکان داد و گفت:

– نه، آقا. من اطلاعی ندارم. قرار بود اواخر شب بیاید. به من فقط همین را گفتند.

– در مورد مشروب بیشتر توضیح بده. چند بطری بود؟

– دو بطری، ولی بطری دیگری هم قرار بود در صورت لزوم آماده شود. بطری اولی را خیلی زود تمام کردند. بطری دوم را قبل از برنامه موسیقی زنده باز کردم. لیوانها را پر کردم و بطری را تو سطل یخ گذاشتم.

– آخرین بار کی دیدی که آقای بارتون از لیوانش مشروب بخورد؟  
 – صبر کنید، الان می‌گویم. بعد از اینکه برنامه موسیقی زنده تمام شد،  
 به سلامتی خانم جوان نوشیدند. گویا روز تولدش بود. بعد رفتند  
 رقصیدند. بعدش برگشتند و آقای بارتون لیوانش را سر کشید و یک  
 دقیقه بعد این طوری شد. مُرد.

– موقعی که داشتند می‌رقصیدند، لیوانها را پر کردی؟

– نه، آقا. وقتی به سلامتی خانم جوان نوشیدند، لیوانها پر بود. چند  
 جرعه بیشتر نخوردند و رفتند که برقصند. هنوز لیوانها خالی نشده بود  
 که پرشان کنم.

– در مدتی که داشتند می‌رقصیدند، کسی به میز آنها نزدیک نشد؟

هیچ‌کس؟

– نه، آقا. هیچ‌کس. از این بابت مطمئنم.

– همه با هم رفتند که برقصند؟

– بله.

– با هم برگشتند؟

جوزپه چشمهایش را باریک کرد و سعی کرد به یاد بیاورد. جواب  
 داد:

– اول آقای بارتون آمد با آن خانم جوان. آقای بارتون چاقتر از بقیه  
 بود. زیاد نرقصید. بعد آن آقای بور آمد. آقای فارادی با آن خانمی که  
 پیراهن مشکی داشت. لیدی الکساندرا فارادی و آقای مومشکی آخر از  
 همه آمدند.

– تو آقای فارادی و لیدی الکساندرا را می‌شناسی؟

– بله. بارها به رستوران ما آمده‌اند. آدمهای خیلی معروفی هستند.

– حالا بگو ببینم، جوزپه. ندیدی یکی از این دو نفر چیزی توی لیوان

آقای بارتون بیندازد؟

– نه، آقا. من این طور چیزی ندیدم. من می‌بایست به کارم برسم.

پذیرایی از دو میز دیگر قسمت شاه‌نشین و دو میز دیگر داخل

رستوران به عهده من بود. باید غذا می کشیدم. نگاهم به میز آقای بارتون نبود. بعد از برنامه موسیقی زنده، همه بلند می شوند می رقصند. بنابراین آن موقع من آرام یک گوشه ایستاده ام و نگاه می کنم. به همین دلیل گفتم که مطمئنم کسی به میز آقای بارتون نزدیک نشد. ولی همین که مردم می نشینند، سرم شلوغ می شود.

کمپ سر تکان داد.

جوزپه ادامه داد:

– ولی به نظرم اگر کسی این کار را می کرد، بقیه متوجه می شدند. معتقدم تنها کسی که می توانسته این کار را بکند خود آقای بارتون بوده. ولی شما ظاهراً این طور فکر نمی کنید. درست می گویم؟  
با حالت پرسشگرانه‌ای به مأمور پلیس نگاه کرد.

– پس عقیده تو این است؟

– البته من چیزی نمی دانم. همین طوری گفتم. درست یک سال پیش، خانم بارتون همین طوری خودش را کشت. با خودم گفتم شاید آقای بارتون از مرگ زنش خیلی ناراحت بوده و تصمیم گرفته به همین شیوه خودکشی کند. مرگ شاعرانه‌ای می شود. البته برای رستوران خوب نیست، ولی کسی که می خواهد خودش را بکشد به این چیزها فکر نمی کند.

با نگاهی مشتاق به کمپ و ریس نگریست.

کمپ سر تکان داد و گفت:

– شک دارم موضوع به این سادگی باشد.

چند سؤال دیگر کرد و بعد جوزپه را مرخص کرد.

وقتی جوزپه بیرون رفت و در را پشت سرش بست، ریس گفت:

– فکر نمی کنی شاید عمداً طوری برنامه ریزی شده که ما این طور فکر کنیم؟

– اینکه بارتون ناراحت بوده و تصمیم گرفته در سالگرد مرگ زنش خودکشی کند؟ البته سالگردش نبود، ولی تقریباً در همین روزها بوده.

ریس گفت:

– روز استغاثه برای ارواح بوده.

– بله. شاید ایده اصلی این بوده، ولی در این صورت یارو از قضیه نامه‌ها خبر نداشته و نمی‌دانسته که بارتون با تو مشورت کرده و نامه‌ها را به آیریس مارل نشان داده.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

– ساعت دوازده ونیم باید در خانه کیدرمینستر باشم. هنوز وقت داریم و می‌توانیم تا آن موقع سری به افرادی بزنیم که سر آن دو میز دیگر بوده‌اند. لااقل چند نفرشان را می‌توانیم ببینیم. تو هم با من می‌آیی، کلنل؟



## بخش سوم

آقای مورالس در هتل ریتس اقامت داشت. این وقتِ روز قیافه‌اش حال آدم را به هم می‌زد. هنوز اصلاح نکرده بود و سفیدی چشمهایش به قرمزی می‌زد و آثار خماری صبحگاهی کاملاً در او مشهود بود.

آقای مورالس تبعهٔ امریکا بود و با لهجهٔ امریکایی حرف می‌زد. با اینکه خودش ادعا می‌کرد دوست دارد تمام جزئیات را به یاد بیاورد، چیز زیادی از اتفاقات دیشب به یاد نداشت.

– با کریسی رفته بودم. این دختر واقعاً بی‌ذوق است. گفت این لوکزامبورگ جای خوبی است. گفتم چشم، جگر جان. هر جا تو بگویی. واقعاً هم جای باکلاسی بود، ولی خوب بلدند آدم را بچاپند. نزدیک سی دلار برایم خرج برداشت. ولی موسیقی‌اش آشغال بود. ضربات تند را اصلاً بلد نبودند.

آقای مورالس را مجبور کردند خاطرات مربوط به خودش را کنار بگذارد و در مورد میز وسط شاه‌نشین تعریف کند. ولی در این مورد چیز به درد بخوری نداشت.

– بله. یک میز بود و چند نفر هم دورش بودند. ولی قیافه‌هایشان را یادم نیست. تا وقتی این یارو به خِرخر افتاد، توجهی بهشان نداشتم. اول فکر کردم مست است و نمی‌تواند لیوانش را نگه دارد. صبر کنید ببینم. آها. یکی از زنها را هم یادم است.

– خانمی که پیراهن مخمل سبز داشت؟

– نه، نه. لاغر و استخوانی بود. پیراهن مشکی پوشیده بود و هیکل خوبی داشت.

منظورش روت لسینگ بود و معلوم بود نگاه هیزش بیشتر به او بوده. با حالتی که معلوم بود خوشش آمده، بینی‌اش را چین انداخت و گفت:

– وقتی داشت می‌رقصید، نگاهش می‌کردم. با خودم گفتم عجب رقصی دارد. چند بار هم بهش چشمک زدم، ولی اصلاً محل نداد و فقط همان طور یخ‌زده نگاهم کرد. عین همه انگلیسی‌ها.

چیز بیشتری از آقای مورالس دستگیرشان نشد. در واقع خودش اعتراف کرد که وقتی برنامه موسیقی زنده شروع شده، الکل بدنش تا حدی بالا رفته بوده و زیاد چیزی نمی‌فهمیده.

کمپ تشکر کرد و می‌خواست خداحافظی کند که مورالس با لحن حسرت‌باری گفت:

– من فردا دارم با کشتی برمی‌گردم نیویورک. نمی‌خواهید بیشتر اینجا بمانم؟

– متشکرم. فکر نمی‌کنم شهادت شما برای جلسه تحقیق لازم باشد.  
– می‌دانید، من اینجا خیلی بهم خوش می‌گذرد و اگر پلیس بخواهد بمانم، شرکت نمی‌تواند غر بزند. وقتی پلیس می‌گوید باید بمانی، آدم مجبور است بماند. شاید اگر خوب فکر کنم، چیزهایی یادم بیاید.

ولی کمپ در دام او نیفتاد. خداحافظی کرد و به اتفاق ریس رفتند به خیابان بروک و در آنجا با مرد عصبانی و تندخویی روبرو شدند که پدر خانم پاتریشیا برایس وودورث بود.

تیمسار لرد وودورث بدون رودربایستی گفت:

– چطور فکر کرده‌اید دخترم – دختر من – در این قضیه دخالتی دارد؟ انگلستان دارد به کجا می‌رود؟ آدم حق ندارد با نامزدش برود رستوران چیزی بخورد، بدون اینکه پلیسها و مأمورهای اسکاتلندیارد مزاحمش شوند و مجبور شود به آنها جواب پس بدهد؟ دختر من حتی اسم این بنده‌خدا را نمی‌دانست. چه می‌دانم اسمش چه بود – هابرد، بارتون یا هر کوفت‌وزهرمار دیگری. معلوم می‌شود به هیچ‌کس

نمی‌شود اعتماد کرد. لوکزامبورگ مثلاً زمانی جای معتبر و آبرومندی بود. ولی گویا این دفعهٔ دوم است که آنجا چنین اتفاقی می‌افتد. جرالد واقعاً حماقت کرد که پاتریشیا را به آنجا برد. این جوانهای امروزی فکر می‌کنند خیلی سرشان می‌شود. ولی اجازه نمی‌دهم بدون حضور وکیل از دخترم بازجویی کنید و سؤال پیچش کنید و اذیتش کنید. الآن زنگ می‌زنم به آندرسون در کانون وکلا و ازش می‌خواهم ...

حرفش که به اینجا رسید، ناگهان مکث کرد و زل زد به ریس و گفت:  
- قیافه‌ات برایم آشناست. انگار تو را یک جایی دیده‌ام. ولی کجا ...  
ریس فوری لبخند زد و جواب داد:

- بادرپور، ۱۹۲۳.

- عجب! تو جانی ریس هستی! پسر، تو اینجا چه کار می‌کنی؟  
ریس لبخندزنان گفت:

- وقتی حرف بازجویی از دخترتان پیش آمد، من با سروان کمپ بودم. به سروان گفتم اگر خودش بیاید اینجا، بهتر است تا اینکه دخترتان را به اسکاتلندیارد احضار کند. بعد فکر کردم بهتر است خودم هم باشم.

- که این طور. خیلی خوب کردی، ریس.

سروان کمپ گفت:

- می‌خواستیم کمتر مزاحم دخترخانمتان بشویم.

در همین موقع در باز شد و پاتریشیا برایس و وودورث آمد تو و با خونسردی و متانت خاصّ دخترهای جوان بر اوضاع مسلط شد.

- سلام. شما از اسکاتلندیارد هستید؟ به خاطر ماجرای دیشب آمده‌اید؟ منتظرتان بودم. پدر اذیتتان کرد؟ تو نگران نباش بابا. می‌دانی که دکتر در مورد فشار خونت چی گفت. نمی‌دانم اصلاً چرا توی این چیزها دخالت می‌کنی. من این حضرات را می‌برم به اتاق خودم و صحبت می‌کنیم. چه درجه‌ای دارند، نمی‌دانم. سروان، سرهنگ یا هرچه. به والترز می‌گویم برایت ویسکی و سودا بیاورد.

تیمسار دوست داشت با چند جمله نیشدار و خشم‌آلود جواب بدهد، ولی فقط گفت:

– دوست قدیمم، سرگرد ریس.

با این معرفی، پاتریشیا علاقه‌اش را به ریس از دست داد. رو به سروان کمپ کرد و لبخند ملیحی زد.

با خونسردی و حالتی آمرانه، مهمانان را از اتاق بیرون برد و به اتاق خودش راهنمایی کرد و درِ اتاق را محکم پشت سر پدرش بست. بعد گفت:

– طفلکی پدرم. قضیه را خیلی گنده کرده. ولی مشکلی نیست.

صحبت‌ها خیلی دوستانه بود، ولی نتیجه چندان‌ی نداشت.

پاتریشیا گفت:

– واقعاً دیوانه‌کننده است. شاید دیگر هیچ وقت پیش نیاید که من در جایی باشم و جلو رویم قتلی اتفاق بیفتد. قتل بوده دیگر، نه؟ روزنامه‌ها خیلی کلی و سربسته نوشته بودند، ولی پشت تلفن به گری گفتم که احتمالاً باید قتل باشد. جالب است. قتلی جلو چشم اتفاق بیفتد و من متوجه نشوم.

افسوس و حسرت در چشم‌هایش موج می‌زد.

همان طور که کمپ با ناراحتی پیش‌بینی کرده بود، معلوم شد که این زوج جوان که فقط یک هفته از نامزدیشان می‌گذشت، جز خودشان چیز دیگری ندیده‌اند.

متأسفانه پاتریشیا فقط چند نفر از جمع دیشب را یادش بود.

– ساندرا فارادی حسابی شیک کرده بود. ولی همیشه شیک می‌کند.

مدل لباسش مال اسکیاپارلی<sup>۱</sup> بود.

ریس پرسید:

۱. الزا اسکیاپارلی (Elsa Schiaparelli) طراح لباس فرانسوی است که اصلاً ایتالیایی تبار بود و در ۱۹۷۳ فوت کرد.

– شما می‌شناسیدش؟

– بله، به قیافه می‌شناسمش. به نظرم آدم جالبی نیست. مثل بیشتر سیاستمدارها به خودش خیلی می‌نازد.

– بقیه را هم به قیافه می‌شناسید؟

پاتریشیا سر تکان داد و گفت:

– نه. تا حالا هیچ‌کدامشان را ندیده‌ام. در واقع ساندرا فارادی را هم فقط به خاطر مدل لباسش شناختم.

وقتی داشتند برمی‌گشتند، سرگرد کمپ به ریس گفت:

– مطمئنم آقا تولینگتون هم دقیقاً همین طوری است. با این فرق که هیچی ندیده. مطلقاً هیچی.

ریس در تأیید حرفش گفت:

– فکر نمی‌کنم برش لباس استیون فارادی هم برایش جالب بوده باشد. سروان گفت:

– خب. بهتر است برویم پیش کریستین شانون. بعد، دیگر کارمان با شاهدان خارجی تمام می‌شود.

خانم کریستین شانون، همان‌طور که کمپ گفته بود، دختر بلوند ملوسی بود. موهای رنگ‌کرده و آراسته‌اش را از روی صورت گیج و کودکانه‌اش عقب زده بود. با اینکه شاید همان‌طور که کمپ حدس می‌زد گیج و منگ بود، ولی دختر بسیار تیزبینی بود و چشمهای درشت و کودکانه‌اش زیرکی خاصی داشت که نشان می‌داد گیجی‌اش فقط در حوزه مسائل عقلانی و فکری است و هر جا حرف مسائل عینی و مادی باشد، خیلی هم هشیار است.

با نهایت ادب و مهربانی از آقایان استقبال کرد و اصرار زیادی کرد که چیزی بنوشند و وقتی قبول نکردند، سیگار تعارف کرد. اتاق کوچکی داشت با دکوراسیونی ارزان ولی مدرن. گفت:

– دوست دارم اگر بتوانم کمکتان کنم، جناب سروان. لطفاً هر سؤالی دارید بپرسید.

کمپ چند تا سؤال معمولی کرد در مورد طرز رفتار و وضع کلی افراد دور میز وسطی و خانم شانون با همین اولین سؤال نشان داد که بسیار زیرک است و چشمان تیزبینی دارد.

– مهمانها راحت نبودند. کاملاً معلوم بود. حالت خیلی رسمی و خشک داشتند. دلم به حال آن بیچاره که مهمانی را راه انداخته بود می‌سوخت. با اینکه خودش اضطراب زیادی داشت، خیلی سعی می‌کرد که مجلس را گرم کند، ولی فایده‌ای نداشت. زنی که سمت راستش نشسته بود، طوری خشک و جدی نشسته بود که انگار عصا قورت داده و دخترک سمت چپش هم حسابی کفری بود، چون یک آقای مومشکی خوش تیپی بود که معلوم بود دوست داشته کنار او بنشیند، ولی روبرویش نشسته بود. کنار این خانم یک مرد بور قذبلند نشسته بود که انگار اسهال دارد. طوری غذا می‌خورد که انگار الان است که خفه شود. زن کنارش خیلی سعی می‌کرد درستش کند، ولی خودش هم حال خوشی نداشت.

کلنل ریس گفت:

– ظاهراً خیلی چیزها دیده‌اید، خانم شانون.

-- بین خودمان بماند. به خودم زیاد خوش نمی‌گذشت. سه شب بود که با دوست‌پسرم بودم و حوصله‌ام از سر رفته بود. همه‌اش دنبال جاهای دیدنی لندن بود. مخصوصاً به قول خودش جاهای باکلاس. واقعاً هم پسر خسیسی نبود. هر دفعه شامپاین سفارش می‌داد. قبلاً رفته بودیم به کمپرادور و میل فلورز و دفعه آخر هم رفتیم به لوکزامبورگ. بهش خوش می‌گذشت. از یک لحاظ دلم به حالش می‌سوخت. ولی حرفهایش زیاد جالب نبود. مرتب از کارهای تجاری که توی مکزیک کرده حرف می‌زد و هر کدام را لااقل سه بار تعریف کرده بود. یا مثلاً از دخترهایی که دیده حرف می‌زد و اینکه چطور این دخترها عاشقش شده‌اند و دنبالش بوده‌اند. هر دختری چند بار که این حرفها را بشنود، حوصله‌اش سر می‌رود. قیافه هم که ندارد این پدر و بیچاره. بنابراین

حواسم به غذایم بود و چشمهایم جای دیگری سیر می‌کرد.  
سرگرد گفت:

– خب از نظر ما جالب است، خانم شانون. فقط امیدوارم چیزهایی دیده باشید که بتواند به ما در حلّ این مسئله کمک کند.

کریستین سر تکان داد و گفت:

– من اصلاً نفهمیدم کار کی بود. فقط مشروبش را خورد و یکهو صورتش سرخ شد و افتاد.

– یادتان هست قبلش آخرین بار کی از لیوانش چیزی خورد؟

خانم شانون کمی فکر کرد و بعد گفت:

– بله. بعد از برنامه موسیقی زنده بود. نور را بیشتر کردند و آن بیچاره چیزی گفت و بقیه هم تکرار کردند. فکر کنم گفتند به سلامتی کسی یا این طور چیزی.

کمپ سر تکان داد و پرسید:

– بعدش؟

– بعدش موسیقی شروع شد و همه رفتند رقصیدند. صندلیهایشان را عقب کشیدند و خندیدند. به نظرم این بار مجلسشان گرمتر شده بود. شامپاین چه کارها که نمی‌کند.

– همه با هم رفتند؟ میز را خالی گذاشتند؟

– بله.

– کسی به لیوان آقای بارتون دست نزد؟

– نه، هیچ کس. از این لحاظ مطمئنم.

جوابش فوری بود. بدون مکث.

کمپ پرسید:

– وقتی میز را خالی کرده بودند، هیچ کس نزدیک میزشان نشد؟

– هیچ کس. البته غیر از گارسون.

– گارسون؟ کدام گارسون؟

– یک گارسون تازه کار که پیشبند بسته بود. شانزده سال بیشتر

نداشت. سرگارسون نبود. سرگارسون را می‌شناسم. مرد خوشرو و مهربانی است با قیافه‌ای شبیه میمون. فکر کنم اصلیت ایتالیایی داشته باشد.

سروان کمپ در تأیید توصیفی که از جوزپه بولسانو کرده بود، سر تکان داد و گفت:

— بعد این آقای گارسون چه کار کرد؟ لیوانها را پر کرد؟

کریستین سر تکان داد و گفت:

— نه، نه. اصلاً به میز دست نزد. وقتی داشتند می‌رفتند، یکی از دخترها کیفش افتاده بود روی زمین. این بیچاره فقط کیف را برداشت.

— کیف کی بود؟

کریستین چند دقیقه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

— فکر کنم مال آن دخترک بود که کیف سبز و طلایی داشت. کیف زنهای دیگر مشکمی بود.

— گارسون با کیف چه کار کرد؟

کریستین از این سؤال تعجب کرد. گفت:

— هیچی. فقط گذاشتش روی میز.

— مطمئن‌اید به هیچ‌کدام از لیوانها دست نزد؟

— بله، مطمئنم. کیف را گذاشت و سریع رفت. چون یکی از گارسونها صدایش کرد که جایی برود یا چیزی بیاورد و ظاهراً همه تقصیرها را گردن او انداخته بودند.

— این تنها باری بود که به میز نزدیک شد؟

— بله.

— ولی لابد کس دیگری هم به میز نزدیک شده و شما متوجه نشده‌اید؟

کریستین با قاطعیت سر تکان داد و گفت:

— نه. مطمئنم. چون پدر و تلفن کارش داشت و رفته بود و هنوز برنگشته بود. بنابراین من حوصله‌ام سر رفته بود و دوروبرم را نگاه



می‌کردم. من همیشه حواسم جمع است و آن موقع هم جز میز خالی آنها چیزی نبود که ببینم.

ریس پرسید:

– اولین نفری که برگشت کی بود؟

– دختری که لباس سبز داشت با آن یارو که میزبان بود. بعد که این دو نفر نشستند، مرد بور با دختر پیراهن مشکی آمد، بعد هم آن زنکه مغرور با آن مرد سبزه خوش تیپ. چه رقصی می‌کرد این یارو. بعد که همه برگشتند و گارسون داشت تندتند بشقاب غذا را روی چراغ الکلی گرم می‌کرد، پیرمرده خم شد جلو و حرفی زد و همه لیوانهایشان را برداشتند. بعدش آن اتفاق افتاد.

مکثی کرد و ذوق زده گفت:

– خیلی وحشتناک بود. من اول فکر کردم سخته کرده. عمه خودم سخته کرد و همین جوری مرد. همان موقع پدرو آمد و بهش گفتم: «ببین پدرو. این یارو سخته کرده.» پدرو گفت: «غش کرده. غش کرده. فقط همین.» خودش هم داشت غش می‌کرد. مجبور بودم چهارچشمی مواظبش باشم. در جایی مثل لوکزامبورگ دوست ندارند آدم غش کند. به خاطر همین است که از داگاز خوشم نمی‌آید. تو داگاز همین که یک ذره مست شوند، دیگر تربیت ندارند و معلوم نیست دختر بیچاره‌ای مثل من چه مصیبت‌هایی باید تحمل کند.

چند لحظه به فکر فرورفت و بعد نگاهی به النگوی پر زرق و برقی که به میچ دست راستش بسته بود انداخت و گفت:

– ولی باید اعتراف کنم که خیلی بخشنده‌اند.

کمپ خیلی آرام فکر او را از مصائبی که تحمل کرده و غرامتهایی که گرفته منحرف کرد و دوباره او را سوق داد به قضیه دیشب.

وقتی داشتند از آپارتمانش بیرون می‌آمدند، به ریس گفت:

– این آخرین شانسی بود که برای شاهد خارجی داشتیم و اگر به نتیجه می‌رسید، خیلی خوب می‌شد. شاهد خوبی بود. از آن دخترهایی

است که همه چیز را می بینند و به دقت به خاطر می آورند. اگر اتفاقی افتاده بود، این دختر می دید. پس لابد چیزی نبوده. باور نکردنی است. تردستی است. جورج بارتون مشروبش را می خورد و می رود می رقصد. بعد برمی گردد و دوباره از همان لیوان می خورد و این بار لیوان حاوی سیانور است. عجیب و غریب است. باور نکردنی است. ممکن نیست این اتفاق افتاده باشد، مگر به یک صورت.

چند دقیقه ای مکث کرد و بعد گفت:

— گارسون. آن گارسون بچه سال. جوزپه حرفی از او نزد. باید بررسی کنم. به هر حال وقتی همه مشغول رقص بوده اند، جوزپه یک گوشه ایستاده بوده و داشته تماشا می کرده. ممکن است راز قضیه در همین جا باشد.

ریس به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— اگر گارسون چیزی توی لیوان ریخته بود، دختره حتماً می دید. ذاتاً دختر تیزبینی است و همه چیز را می بیند. چیزی ندارد که فکرش را مشغول کند؛ بنابراین فقط از چشمهایش استفاده می کند. نه، کمپ، مطمئن باش توضیح ساده ای برای همه اینها وجود دارد. فقط باید پیدایش کنیم ...

— بله. یک توضیحش این است که کار خودش بوده.

— یعنی یک نفر سیانور را بهش داده و گفته برای سوء هاضمه یا فشار خون و این چیزهاست؟  
— ممکن است.

— در این صورت این شخص کی بوده؟ فارادی و زنش که نبوده اند.  
— بعید است.

— به نظرم براون هم نبوده. پس می مانند دو نفر: خواهرزن عزیزش و ...  
— و منشی وفادارش.

کمپ نگاهش کرد و گفت:

— بله. ممکن است این طور کاری با او کرده باشد ... خب دیگر. من

الان دارم می روم خانه کیدرمینستر. تو چه کار می کنی؟ می خواهی بروی دیدن خانم مارل؟

– فکر می کنم بهتر است بروم دیدن خانم لسینگ. تو دفتر. بابت مرگ دوست قدیمی ام تسلیت بگویم. شاید با خودم بردمش ناهار.  
– پس برنامه ات این است؟

– چیز دیگری به نظرم نمی رسد. باید ردی پیدا کنم.

– به هر حال آیریس مارل را هم باید ببینی.

– بعداً می روم می بینمش. ولی اول می خواهم وقتی بروم خانه اش که خودش نباشد. می دانی چرا، کمپ؟  
– نه.

– چون توی آن خانه یک نفر هست که خیلی حرف می زند. انگار کله گنجشک خورده. بچه که بودیم، وقتی می پرسیدیم: «فلان چیز را از کجا می دانی؟» جواب می دادند: «گنجشکه برایم خبر آورده.» این واقعیتی است، کمپ. گنجشکها خیلی چیزها می دانند.

## بخش چهارم

از هم جدا شدند. ریس تاکسی گرفت و رفت به دفتر جورج در سیتی. کمپ که حساب دخل و خرجش را می‌کرد و می‌خواست صرفه‌جویی کند، سوار اتوبوس شد و رفت به خانه کیدرمینستر که در همان نزدیکیها بود.

سروان کمپ وقتی از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را فشار داد، چهره گرفته و اندوهگینی داشت. می‌دانست که در موقعیت دشواری قرار دارد. جناح کیدرمینستر نفوذ سیاسی بسیاری داشت و شاخه‌های مختلف آن مثل شبکه پیچیده‌ای در سراسر کشور گسترده بود. کمپ به بی‌طرفی نظام قضایی انگلستان ایمان داشت. مطمئن بود که اگر استیون یا الکساندرا فارادی در مرگ رزماری یا جورج بارتون دخالتی داشته باشند، هیچ «فشار» یا «اعمال نفوذی» نمی‌تواند آنها را از تبعات کاری که کرده‌اند، در امان نگه دارد. ولی اگر بی‌گناه باشند یا مدارک علیه آنها کافی نباشد و نتواند افکار عمومی را قانع کند که گناهکارند، افسر مسئول پرونده باید با احتیاط فراوان گام بردارد و بلد باشد کارش را چطور پیش ببرد، وگرنه مقامات بالا او را نمی‌بخشند و حسابی تویخش می‌کنند. احتمال زیاد می‌داد که خانواده کیدرمینستر به قول خودش «برخورد غضب‌آلودی» داشته باشند.

ولی کمپ خیلی زود فهمید که از این بابت اشتباه می‌کرده. لرد کیدرمینستر خیلی باتجربه‌تر از آن بود که چنان واکنش خام و نادرستی نشان دهد.

پیشخدمت مغروری در را باز کرد و کمپ بعد از اینکه گفت چه کار

دارد، به اتاق تاریکی در انتهای ساختمان که دیوارهای آن پوشیده از کتاب بود، راهنمایی شد. لرد کیدرمینستر و دختر و دامادش آنجا منتظرش بودند.

لرد کیدرمینستر جلو آمد و دست داد و مؤدبانه گفت:

— کاملاً بموقع آمدید، جناب سروان. بسیار از شما ممنونم که لطف کردید و به جای اینکه دختر و دامادم را به اسکاتلندیارد احضار کنید، خودتان زحمت کشیدید و تشریف آوردید. البته اگر دستور می‌دادید، با کمال میل می‌آمدند، ولی واقعاً از لطف و مرحمت شما ممنونیم. ساندرا با لحن آرامی گفت:

— بله، همین‌طور است، جناب سروان.

لباسی از پارچهٔ نرم قرمزی بر تن داشت. گوشه‌ای نشسته بود و شعاع نوری از درز باریک پنجره پشت سرش می‌تابید. کمپ یاد تصویری افتاد که زمانی روی شیشهٔ رنگی کلیسای جامعی در خارج کشور دیده بود. بیضی دراز صورتش و تیزی شانه‌هایش شباهت فراوانی به آن تصویر داشت. گفته بودند قدیسی چیزی است. ولی لیدی الکساندرا فارادی قدیس نبود. با قدیسه‌ها خیلی فرق داشت. ولی بعضی از قدیسه‌های قدیمی به نظر کمپ آدمهای مشکوکی بودند. مسیحی‌های شریف و مهربان و معمولی نبودند. افراد متعصب و کوتاه‌فکری بودند و هم به خودشان و هم به دیگران ظلم می‌کردند.

استیون فارادی کنار زنش ایستاده بود. احساس خاصی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. مؤدب و رسمی به نظر می‌رسید. مثل همهٔ نماینده‌هایی که مردم انتخاب می‌کنند. سادگی‌اش را به خوبی مخفی کرده بود، ولی وجود داشت و کمپ این را می‌دانست.

لرد کیدرمینستر داشت صحبت می‌کرد و جریان گفتگو را به سمتی که خودش می‌خواست، پیش می‌برد.

— از شما چه پنهان جناب سروان که این موضوع برای همهٔ ما بسیار تلخ و ناگوار است. این دومین باری است که دختر و دامادم با مرگی در

انظار عمومی درگیر می‌شوند. مرگی در همان رستوران قبلی و با حضور همان افراد قبلی. جنجال رسانه‌ها بر سر چنین موضوعی برای مردی که همه مردم او را چهارچشمی می‌پایند چیز خوبی نیست. ولی از جنجال رسانه‌ها نمی‌شود فرار کرد. ما خودمان این را می‌دانیم و دختر و دامادم با کمال میل حاضرند هر کمکی می‌توانند بکنند که این موضوع زودتر حل شود و کنجکاوی افکار عمومی فروکش کند.

– متشکرم، جناب لرد. از برخوردی که دارید، ممنونم. این طوری کار برای همه ما راحت‌تر می‌شود.

ساندرا فارادی گفت:

– لطفاً هر سؤالی دارید پرسید، جناب سروان.

– متشکرم، لیدی الکساندرا.

لرد کیدرمینستر گفت:

– فقط سؤالی دارم، جناب سروان. شما منابع اطلاعاتی خودتان را دارید. ولی من از دوستم رئیس پلیس شنیدم که مرگ این آقای بارتون خودکشی نبوده و قتل حساب می‌شود، هرچند از نظر عامه مردم که از بیرون به قضیه نگاه می‌کنند، خودکشی توجیه بیشتری دارد. تو هم فکر می‌کردی خودکشی بوده، درست می‌گویم ساندرا جان؟

ساندرا با آن چهره غریبش سر خم کرد و با لحن فکوره‌انه‌ای گفت:

– دیشب تصور می‌کردم حتماً باید خودکشی باشد. در همان رستوران و پشت همان میزی بودیم که حدود یک سال پیش طفلکی رزماری خودکشی کرد. تابستان چند بار آقای بارتون را دیده بودیم و به نظرم می‌رسید رفتار عجیبی دارد. قبلاً این طوری نبود. فکر می‌کردیم هنوز از مرگ همسرش ناراحت است و به خاطر همین رفتارش تغییر کرده. چون واقعاً زنش را دوست داشت و با مرگ او ضربه خیلی بدی خورد. بنابراین طبیعی است که تصور کردیم خودکشی کرده یا لااقل احتمال خودکشی وجود دارد. از طرفی نمی‌دانم چه دلیلی دارد که کسی بخواهد جورج بارتون را بکشد.

استیون فارادی فوری دنبال حرف زنش افزود:

– من هم همین طور. نمی دانم چرا کسی باید جورج را بکشد. بارتون آدم خوبی بود. مطمئنم دشمن نداشت.

سروان کمپ نگاهی به چهره هرسه انداخت که با حالت پرسشگرانه‌ای نگاهش می کردند. چند لحظه فکر کرد و با خودش گفت: «بهتر است بدانند.»

بعد با صدای بلند گفت:

– حرف شما کاملاً صحیح است، لیدی الکساندرا. ولی چند نکته کوچک هست که شما اطلاع ندارید.

لرد کیدرمینستر فوری وارد بحث شد و گفت:

– نمی خواهیم شما را در محظور قرار دهیم، جناب سروان. هر طور خودتان صلاح می دانید. اگر صلاح نیست، لازم نیست چیزی را برای ما توضیح بدهید.

– متشکرم، جناب لرد. ولی فکر کنم اشکالی ندارد مسئله را مقداری برای شما بازتر کنم. قضیه از این قرار است: جورج بارتون قبل از مرگش با دو نفر صحبت کرده و ادعا کرده که به عقیده او زنش خودکشی نکرده و به دست شخص دیگری به قتل رسیده. ضمناً خودش تصور می کرده که ردّ قاتل را پیدا کرده و مهمانی آن شب هم که در ظاهر به خاطر جشن تولد خانم آیریس مارل بود، در واقع بخشی از نقشه‌ای بوده که بارتون برای شناسایی قاتل طراحی کرده.

چند لحظه سکوت شد و کمپ که به رغم ظاهر خشکش مرد حساسی بود، احساس کرد در این سکوت چیزی وجود دارد که به نظر او جز دلهره و وحشت نبود. ظاهراً در چهره هیچ کدام اثری از وحشت و دلهره دیده نمی شد، ولی کمپ مطمئن بود که چنین احساسی وجود دارد.

لرد کیدرمینستر اولین کسی بود که به خود آمد و حرف زد:

– ولی لابد همین مسئله نشان می دهد که مرحوم بارتون حال عادی نداشته. از مرگ زنش غصه می خورده و ناراحت بوده و به خاطر همین

تبادل روانی‌اش را از دست داد.

– کاملاً صحیح است، جناب لرد. ولی لاقلاً این مسئله نشان می‌دهد که وضع روانی‌اش طوری نبوده که بخواهد خودکشی کند.

– بله ... بله. منظورتان را می‌فهمم.

دوباره سکوت شد. بعد استیون فارادی گفت:

– ولی چرا بارتون باید همچو فکری بکند؟ به هر حال شکی نیست که خانم بارتون خودکشی کرده.

سروان کمپ با خونسردی نگاهش کرد و گفت:

– آقای بارتون این‌طور فکر نمی‌کرد.

لرد کیدرمینستر گفت:

– ولی پلیس که قانع شده بود. هیچ اشاره‌ای نشد به اینکه شاید خودکشی نبوده؟

سروان کمپ آرام گفت:

– واقعیتها با خودکشی جور درمی‌آید. مدرکی وجود نداشت که نشان دهد مرگش دلیل دیگری داشته.

می‌دانست که مردی با استعداد لرد معنی دقیق جمله‌اش را می‌فهمد.

کمپ کمی رسمی‌تر شد و گفت:

– حالا اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم از شما چند تا سؤال بکنم، لیدی الکساندرا.

الکساندرا سرش را به طرف او کج کرد و گفت:

– بفرمایید. در خدمتم.

– شما در موقع مرگ آقای بارتون کاملاً مطمئن بودید که قضیه خودکشی است و قتل نیست؟

– بله. کاملاً مطمئن بودم که خودکشی است.

سر تکان داد و افزود:

– هنوز هم مطمئنم.

کمپ این موضوع را رها کرد و پرسید:



– شما در یک سال گذشته نامه‌شناسی دریافت نکرده‌اید، لیدی الکساندرا؟

ساندرا چنان تعجب کرد که آرامش و وقارش را از دست داد. گفت:  
– نامه‌شناس؟ نه. به هیچ وجه.

– مطمئنید؟ این‌طور نامه‌ها خوشایند نیست و معمولاً آدم دوست ندارد در موردش حرفی بزند. ولی قضیه در این مورد خیلی مهم است. به همین دلیل تأکید دارم که اگر نامه‌شناسی دستتان رسیده، من حتماً باید اطلاع داشته باشم.

– می‌فهمم. ولی مطمئن باشید جناب سروان که من چنین چیزهایی نداشته‌ام.

– بسیار خوب. فرمودید رفتار آقای بارتون در طی تابستان عجیب بود. از چه لحاظ عجیب بود؟

لیدی الکساندرا کمی فکر کرد و بعد گفت:

– نگران بود. اضطراب داشت. انگار همیشه حواسش جای دیگری بود.

رو کرد به شوهرش و گفت:

– به نظر تو این‌طور نبود، استیون؟

– چرا. به نظرم ساندرا توصیف خیلی خوبی کرد. به عقیده من، بارتون مریض‌احوال بود. وزن کم کرده بود.

– در رفتارش با شما و شوهرتان تغییری ایجاد نشده بود؟ مثلاً رفتارش کمتر دوستانه باشد؟

– نه، برعکس. اتفاقاً درست کنار ویلای ما ویلایی خریده بود و همسایه شده بودیم. ظاهراً به خاطر کارهایی که برایش می‌کردیم، خیلی هم از ما راضی بود. چون مثلاً به همسایه‌های دیگر معرفی‌اش می‌کردیم و این چیزها. ما هم خوشحال بودیم که کمک کنیم. هم به او و هم به آیریس مارل که دختر خیلی خوبی است.

– خانم بارتون دوست صمیمی شما بود، لیدی الکساندرا؟

ساندرا خنده ملایمی کرد و گفت:

– نه. زیاد صمیمی نبودیم. در واقع دوست استیون بود. به سیاست علاقه مند شده بود و استیون هم کمکش می‌کرد که اطلاعات سیاسی‌اش بیشتر شود. ... و مطمئنم که از این لحاظ خوشحال بود. رزماری خانم خیلی خوشگل و بانمکی بود.

کمپ با خودش گفت: «تو هم خانم خیلی زیرک و باهوشی هستی. چقدر از رابطه آنها اطلاع داری. خدا می‌داند. لابد خیلی چیزها می‌دانی.»

حرفش را ادامه داد:

– آقای بارتون هیچ وقت به شما نگفت که همسرش خودکشی نکرده؟

– نه. به همین دلیل الان که این حرف را از شما شنیدم، خیلی تعجب کردم.

– خانم مارل چی؟ هیچ وقت در مورد مرگ خواهرش با شما حرفی نزد؟

– نه.

– می‌دانید چرا آقای بارتون در همسایگی شما ویلا خرید؟ شما یا شوهرتان تشویقش کرده بودید این کار را بکند؟

– نه. ما وقتی شنیدیم، خیلی تعجب کردیم.

– رفتارش با شما همچنان دوستانه بود؟

– بله. خیلی دوستانه.

– در مورد آقای آنتونی براون چه می‌دانید، لیدی الکساندرا؟

– چیزی نمی‌دانم. چند بار بیشتر ندیده‌امش.

– شما چی آقای فارادی؟

– فکر کنم من از ساندرا هم کمتر بشناسمش. لااقل ساندرا باهاش رقصیده و شناخت بیشتری ازش دارد. به نظر آدم خوش مشربی است. فکر کنم امریکایی است.

– با توجه به مشاهداتی که داشتید، به نظرتان رابطه‌اش با خانم بارتون چطور بود؟ خیلی صمیمی بودند؟

– در این مورد هیچ اطلاعی ندارم، جناب سروان.

– می‌خواهم برداشت شخصی‌تان را بدانم، آقای فارادی. استیون اخم کرد و گفت:

– با هم دوست بودند. فقط همین را می‌توانم بگویم.

– شما چی، لیدی الکساندرا؟

– برداشت شخصی‌ام؟

– بله.

– راستش آن‌طور که من فهمیدم، همدیگر را خوب می‌شناختند و با هم صمیمی بودند. البته از روی نوع نگاههایی که به هم می‌کردند می‌گویم. دلیل خاصی ندارم.

کمپ گفت:

– خانمها معمولاً در این‌طور چیزها قضاوت خیلی خوبی دارند. موقع ادای این جمله لبخند ابلهانه‌ای زد که ریس اگر بود، خنده‌اش می‌گرفت. ادامه داد:

– در مورد خانم لسینگ چه می‌دانید، لیدی الکساندرا؟

– خانم لسینگ تا جایی که می‌دانم، منشی آقای بارتون بود. اولین بار در شب فوت رزماری بارتون او را دیدم. بعداً دو بار دیگر هم او را دیدم. یک بار دیشب و یک بار هم وقتی آمده بود ویلای آقای بارتون و چند روزی آنجا بود.

– اگر اجازه بدهید، می‌خواهم در این مورد هم نظر شخصی شما را بدانم. به نظر شما با آقای بارتون رابطه عاشقانه داشت؟

– واقعاً در این مورد هیچی نمی‌دانم.

– پس می‌رسیم به موضوع دیشب.

هم از او و هم از استیون با دقت در مورد اتفاق شب گذشته سؤال کرد. امیدوار نبود به نکته جدیدی برسد و تنها چیزی که دستگیرش شد،

تأیید مطالبی بود که قبلاً شنیده بود. نکات اصلی همه گزارشها یکی بود. بارتون پیشنهاد کرده بود به سلامتی آیریس بنوشند و همگی نوشیده بودند و بعد مشغول رقص شده بودند. همه با هم از پشت میز بلند شده و بارتون و آیریس اولین نفراتی بودند که برگشته بودند. هیچ‌کدام در مورد صندلی خالی توضیحی نداشتند، جز اینکه جورج گفته بود منتظر یکی از دوستانش به نام کلنل ریس است که اواخر مجلس می‌آید. البته کمپ می‌دانست که این مطلب واقعیت نداشته و ریس قرار نبوده برود. ساندر فارادی گفت که بعد از اینکه نور را زیاد کردند، جورج چند لحظه با حالت عجیبی به صندلی خالی زل زده و انگار حواسش جای دیگری بود و حرفهایی را که می‌زدند نمی‌شنید، ولی بعد به خود آمد و گفت بهتر است این بار به سلامتی آیریس بنوشند. استیون هم حرفهای ساندر را در این مورد تأیید کرد.

تنها نکته‌ای که به اطلاعات قبلی‌اش اضافه شد، توضیحاتی بود که ساندر در مورد گفتگوش با جورج در فرهیون داد. گفت جورج اصرار کرده که او و شوهرش به خاطر آیریس برای برگزاری این مهمانی با او همکاری کنند. کمپ به نظرش رسید بهانه خوبی بوده، گرچه واقعیت نداشته. دفترچه‌اش را که با خطی ناخوانا چند مطلب را در آن یادداشت کرده بود بست و برخاست که خداحافظی کند.

— از شما بسیار ممنونم، جناب لرد. از شما هم به خاطر همکاری و کمکی که کردید متشکرم، آقای فارادی و لیدی الکساندرا.

— حضور دخترم در جلسه تحقیق ضروری است؟

— اقداماتی که در این مورد صورت می‌گیرد کاملاً تشریفاتی است. مدارک شناسایی و ادله پزشکی را می‌گیرند و جلسه برای یک هفته به تعویق می‌افتد.

با لحنی کمی متفاوت ادامه داد:

— امیدوارم تا آن موقع به جاهایی رسیده باشیم.

رو کرد به استیون فارادی و گفت:

– در ضمن چند مطلب کوچک هست که فکر کنم شما بتوانید کمکمان کنید، آقای فارادی. احتیاجی به حضور لیدی الکساندرا نیست و مزاحم ایشان نمی‌شویم. اگر به من در اسکاتلندیارد زنگ بزنید، روز و ساعتی را مشخص می‌کنیم که برای شما مناسب باشد. می‌دانم که شما گرفتارید و کار زیاد دارید.

استیون با حالتی که نشان می‌داد مایل است به طور دوستانه همکاری کند، گفت:

– حتماً جناب سروان. حالا دیگر باید بروم به مجلس. وقتی استیون با عجله خارج شد و سروان کمپ هم خداحافظی کرد و رفت، لرد کیدرمینستر رو به دخترش کرد و بدون اینکه حاشیه برود، سؤال کرد:

– استیون با این زن رابطه عاشقانه داشته؟

الکساندرا یک لحظه مکث کوتاهی کرد و بعد جواب داد:

– نه. اگر این‌طور چیزی بود، من می‌فهمیدم. تازه استیون اصلاً از این جور مردها نیست.

– بین دخترم، لازم نیست لجبازی کنی و در مقابل من جبهه بگیری. می‌خواهم بدانم کجای کاریم و باید چه کار کنیم.

– رزماری بارتون دوست آن یارو آنتونی براون بود. همیشه با هم بودند.

لرد کیدرمینستر گفت:

– خیلی خوب. از ما گفتن بود.

حرف دخترش را باور نمی‌کرد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، چهره بی‌روح و گیج و منگی داشت. رفت طبقه بالا به اتاق همسرش. حضور همسرش در کتابخانه را ممنوع کرده بود، چون می‌دانست که زنش رفتار متکبرانه‌ای دارد و ممکن است این رفتارش خصومت پلیس را برانگیزد، در حالی که معتقد بود در این موقعیت حساس بهتر است با پلیس هماهنگ باشند.

لیدی کیدرمینستر گفت:

– خب؟ چطور پیش رفت؟

لرد کیدرمینستر گفت:

– در ظاهر خوب بود. کمپ آدم مؤدبی است. رفتار خوبی دارد. کارش را با تدبیر و ظرافت انجام می‌دهد. ولی به نظرم تدبیر و ظرافتش بیشتر از حد معمول است.

– پس قضیه جدی است؟

– بله، جدی است. نباید اجازه می‌دادیم ساندرا با این پسر ازدواج کند، ویکی.

– من که گفته بودم.

لرد در تأیید حرف زنش گفت:

– بله، بله ... حق با تو بود. من اشتباه کردم. ولی توجه داشته باش که ساندرا کار خودش را می‌کرد. ساندرا وقتی تصمیمی می‌گیرد، هیچ‌کس نمی‌تواند نظرش را تغییر دهد. ملاقاتش با فارادی واقعاً فاجعه بود. مردی که هیچ شناختی از اجداد و پدرانش نداریم. نمی‌دانیم در لحظات بحرانی چه واکنشی نشان می‌دهد.

لیدی کیدرمینستر گفت:

– می‌فهمم. فکر می‌کنی ما توی خانواده قاتل داریم؟

– نمی‌دانم. نمی‌خواهم بی‌جهت پسر را متهم کنم. ولی پلیس این‌طور فکر می‌کند و پلیسها آدمهای زیرکی هستند. فارادی با این زنه، خانم بارتون رابطه داشته. کاملاً معلوم است. حالا یا خودش این کار را کرده یا ساندرا. به هر حال اتفاق افتاده. بارتون قضیه را فهمیده و قصد داشته قضیه را برملا کند و آبروریزی درست کند. خب این برای استیون خیلی سخت بوده ... و ...

– مسمومش کرده؟

– بله.

لیدی کیدرمینستر گفت:

– موافق نیستم.

– امیدوارم حق با تو باشد. به هر حال مسموم شده.

لیدی کیدرمینستر گفت:

– اگر از من بپرسی، استیون جسارت این کار را ندارد.

– بله، ولی به کارش خیلی حساس است. جوهرش را دارد و می‌تواند

سیاستمدار بزرگی شود. نمی‌دانی آدم اگر در موقعیت دشواری قرار

گیرد، چه کارها که نمی‌کند.

لیدی کیدرمینستر باز هم سر تکان داد و گفت:

– ولی باز هم معتقدم که جسارت آدمکشی ندارد. قاتل کسی است که

اهل ریسک است و از هیچ کاری پروا ندارد. می‌ترسم، ویلیام.

می‌ترسم.

لرد خیره نگاهش کرد و گفت:

– منظورت این است که ساندرای ... ساندرای ...؟

– حتی دوست ندارم حرفش را بزنم. ولی اینکه سرمان را زیر برف

کنیم و خودمان را به نفهمی بزنیم، مشکلی را حل نمی‌کند. ساندرای عاشق

این پسر است. از اول عاشقش بود. اخلاق عجیبی هم دارد ... من

هیچ وقت از کارش سردرنیاوردم. ولی همیشه نگرانش بوده‌ام. نگرانش

بوده‌ام. ساندرای اهل ریسک است. به خاطر استیون هرکاری می‌کند.

بدون اینکه فکر کند این کارش به چه قیمتی تمام می‌شود. اگر کار او

باشد و آن قدر احمق و دیوانه باشد که دست به چنین کاری زده باشد،

باید حمایتش کنیم.

– حمایتش کنیم؟ منظورت چیه که حمایتش کنیم؟

– منظورم را خوب می‌فهمی. باید هر کاری می‌توانیم برای دخترمان

بکنیم. تو نفوذ زیادی داری و می‌توانی از نفوذت استفاده کنی.

لرد کیدرمینستر زل زده بود و نگاهش می‌کرد. با اینکه زنش را

خوب می‌شناخت، از این همه دل و جرئت و واقع‌بینی او وحشت کرده

بود. از اینکه می‌دید این‌طور حقیقت را نادیده می‌گیرد و به اخلاق و

انسانیت پشت می‌کند، وحشت کرده بود. گفت:

– یعنی اگر دخترم آدم کشته، باید از موقعیت سیاسی و اجتماعی‌ام سوءاستفاده کنم و نجاتش دهم؟

لیدی کیدرمینستر گفت:

– معلوم است.

– ویکی جان، چنین چیزی امکان ندارد. این کار ... نقض همهٔ اصول اخلاقی و انسانی است.

لیدی کیدرمینستر گفت:

– چرت نگو.

زل زدند به هم. آن قدر از هم دور بودند که هیچ‌کدام دیدگاه دیگری را درک نمی‌کرد. لابد آگامنون و کلیتمنسترا هم وقتی از ایفیژنی حرف می‌زدند، همین‌طور به هم نگاه می‌کردند.<sup>۱</sup>

– می‌توانی دولت را وادار کنی به پلیس فشار بیاورد که پرونده را ماست‌مالی کنند و تأیید کنند که خودکشی بوده. قبلاً هم این کار شده. خودت را به آن راه نزن.

– آن موقع فرق می‌کرد. مسئله عمومی بود. پای خود وزارت کشور در میان بود. ولی این مسئله شخصی است. بعید می‌دانم بتوانم کاری بکنم.

– اگر بخواهی، می‌توانی.

لرد کیدرمینستر از عصبانیت سرخ شد و گفت:

– اگر هم می‌توانستم. این کار را نمی‌کردم. نمی‌خواهم از موقعیت سیاسی و اجتماعی‌ام سوءاستفاده کنم.

– مگر نه این است که اگر دستگیر و محاکمه شود، ولو اینکه بدانی گناهکار است، بهترین وکیلها را برایش می‌گیری و هرکاری

---

۱. آگامنون مجبور شد دخترش ایفیژنی را برای آرتیمیس قربانی کند تا کشتیهایش بتوانند به سمت تروا حرکت کنند. کلیتمنسترا مادر ایفیژنی بود...



بتوانی انجام می‌دهی که نجاتش دهی؟

– چرا، چرا. ولی این کار فرق می‌کند. شما زنها این چیزها را نمی‌فهمید.

لیدی کیدرمینستر ساکت بود و سعی کرد ناراحت نشود. ساندر را از بقیه بچه‌هایش کمتر دوست داشت، ولی در این لحظه مادر بود و مادر فقط از بچه‌اش دفاع می‌کند. به هر وسیله‌ای. اخلاقی یا غیراخلاقی. باید با چنگ و دندان از بچه‌اش دفاع می‌کرد.

لرد کیدرمینستر گفت:

– به هر حال تا وقتی مدرک محکمی وجود نداشته باشد، کسی ساندر را را متهم به قتل نمی‌کند و من شخصاً نمی‌توانم باور کنم که دخترم آدمکش باشد. تعجب می‌کنم که چطور همچو چیزی به فکر تو رسیده، و یکی.

لیدی کیدرمینستر چیزی نگفت و لرد با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. تصورش برایش دشوار بود که یکی ... و یکی‌ای که سالهاست می‌شناسد، این قدر ویژگیهای ناشناخته و نگران‌کننده داشته باشد.

## بخش پنجم

ریس وارد شرکت شد و دید روت پشت میز بزرگی نشسته و مشغول کار است. بلوز سفید و کت و دامن مشکی پوشیده بود و کارش را با آرامش و کاردانی انجام می‌داد. ریس خوشش آمد. چشمش افتاد به لبهای آویزان و حلقه‌های سیاه زیر چشمهایش. ولی اگر اندوهگین بود، اندوهش را هم مثل سایر احساساتش نشان نمی‌داد.

ریس خودش را معرفی کرد و روت فوری جواب داد:

– خیلی کار خوبی کردید که آمدید. البته من شما را می‌شناسم. آقای بارتون دیشب منتظرتان بود. یادم هست که گفت منتظر شماست و شما هم قرار است بیایید.

– قبلاً هم گفته بود که من را دعوت کرده؟

روت لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

– نه. فقط وقتی داشتیم دور میز می‌نشستیم، گفت. یادم هست که کمی تعجب کردم ...

مکثی کرد و کمی سرخ شد و ادامه داد:

– نه از اینکه شما را دعوت کرده. می‌دانم که شما از قدیم با هم دوست بوده‌اید و در مهمانی پارسال هم قرار بوده باشید. تعجبم از این بود که چطور شما را دعوت کرده، ولی زن دیگری را دعوت نکرده که تعداد خانمها و آقایان مساوی باشد. ولی اگر قرار بوده دیر برسید و شاید اصلاً نیایید ...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و گفت:

– من چقدر احمقم. مرور این چیزهای بی‌اهمیت چه فایده‌ای دارد؟

امروز اصلاً خل شده‌ام.

– ولی مطابق معمول آمده‌اید سر کار؟

روت انگار تعجب کرده و حتی جا خورده بود. گفت:

– خب بله. کارم این است. خیلی کارها هست که باید تکلیفش روشن

شود.

ریس مؤدبانه گفت:

– جورج همیشه می‌گفت که خیلی به شما تکیه دارد.

روت برگشت و رو به آن طرف کرد. ریس دید که پلک زد و آب

دهانش را قورت داد. از اینکه هیچ احساس خاصی نشان نمی‌داد،

مطمئن شد که بی‌گناه است، ولی هنوز کمی تردید داشت. قبلاً زنهایی را

دیده بود که هنرپیشه‌های خوبی بودند. چشمهایشان قرمز بود و زیر

چشمشان حلقه‌های سیاه بود، ولی این سیاهی و قرمزی طبیعی نبود؛

ساختگی بود.

قضاوت نهایی را به وقت دیگری موکول کرد و با خودش گفت:

«به هر حال آدم خونسردی است.»

روت برگشت سمت میز و در جواب آخرین حرفی که زده بود، گفت:

– من سالها برای آقای بارتون کار کرده‌ام. آوریل آینده هشت سال

می‌شود. با طرز کارش آشنا بودم و فکر کنم او هم به من اعتماد داشت.

– بله، مطمئنم که همین‌طور بوده.

بعد دنبال حرفش افزود:

– تقریباً وقت ناهار شده. موافقید برویم جایی ناهار بخوریم؟ خیلی

چیزها هست که دوست دارم درباره‌اش با شما صحبت کنم.

– متشکرم. خوشحال می‌شوم.

رفتند به رستورانی که میزها از هم فاصله زیادی داشت و می‌شد

راحت با هم صحبت کنند.

ریس غذا را سفارش داد و وقتی گارسون رفت، نگاه کرد به روت که

آن سر میز نشسته بود.

به این نتیجه رسید که دختر بانمکی است. موهای صاف و براق مشکی و چانه‌ای مصمم داشت. ریس مقداری درباره‌ی موضوعات مختلف صحبت کرد تا غذا را آوردند. روت هم از او پیروی کرد و معلوم شد دختر خیلی باهوش و حساسی است.

بعد از چند لحظه گفت:

– می‌خواهید در مورد قضیه‌ی دیشب صحبت کنیم؟ خواهش می‌کنم رو در بایستی نکنید. موضوع آن قدر برایم عجیب و باورنکردنی بود که دوست دارم در موردش صحبت کنیم. در واقع اگر جلو چشم خودم اتفاق نیفتاده بود باورم نمی‌شد.

– لابد جناب سروان کمپ را دیده‌اید؟

– بله. دیشب دیدمش. مرد زیرک و باتجربه‌ای بود. حالا واقعاً قتل بوده، کلنل ریس؟

– کمپ این طور گفت؟

– راستش اطلاعات نمی‌داد. ولی از سؤالاتش معلوم بود که این طور فکر می‌کند.

– نظر شما در مورد اینکه واقعه‌ی دیشب خودکشی بوده یا قتل، می‌تواند خیلی کمک کند، خانم لسینگ. شما بارتون را می‌شناسید و بیشترِ دیروز را با او بوده‌اید. رفتارش چطور بود؟ معمولی بود؟ یا آشفته بود، ناراحت بود، هیجانی بود؟

روت مکثی کرد و گفت:

– توضیحش سخت است. مضطرب و ناراحت بود، ولی ناراحتی و اضطرابش دلیل داشت.

مشکلی را که سر قضیه‌ی ویکتور دریک پیش آمده بود تعریف کرد و مختصری در مورد کار و زندگی دریک توضیح داد.

ریس گفت:

– اهوم. می‌فهمم. مایه‌ی رسوایی خانواده است و بارتون نگرانش بوده؟

روت آرام گفت:

– توضیحش سخت است. من آقای بارتون را خیلی خوب می‌شناختم. از این قضیه ناراحت و نگران بود. حدس می‌زنم خانم دریک هم طبق معمول ناراحت بوده و کلی گریه کرده؛ بنابراین آقای بارتون اصرار داشت که قضیه را حل کند. ولی برداشتم این بود که ...  
– بفرمایید، خانم لسینگ. مطمئنم برداشت شما درست است.

– راستش برداشتم این بود که ناراحتی آقای بارتون فقط ناراحتی معمولی نیست. امیدوارم منظورم را بفهمید. دفعه اول نبود که چنین مشکلی پیش می‌آمد؛ قبلاً هم این مشکلات به انحاء مختلف پیش آمده بود. پارسال ویکتور دریک اینجا بود و همین مشکل برایش پیش آمده بود؛ ما کمکش کردیم و فرستادیمش آمریکای جنوبی. ژوئن گذشته هم تلگراف زده بود و پول می‌خواست که ما باز کمکش کردیم. بنابراین با برخورد آقای بارتون آشنا بودم. به نظرم می‌رسید این بار به این دلیل ناراحت است که تلگراف دریک موقعی رسیده که آقای بارتون درگیر تدارک مقدمات برگزاری این مهمانی بود. آنقدر ذهنش درگیر این مسئله بود که دوست نداشت مسئله دیگری اتفاق بیفتد و فکرش را مشغول کند.

– به نظر شما این مهمانی آقای بارتون از جهتی عجیب نبود، خانم لسینگ؟

– چرا، به نظرم عجیب بود. آقای بارتون به خاطر برگزاری این مهمانی رفتار خیلی عجیبی داشت. هیجانی بود. مثل بچه‌ای که منتظر اتفاق خاصی است.

– به نظرتان برگزاری مهمانی دلیل خاصی داشت؟

– یعنی می‌خواست این مهمانی کپی مهمانی یک سال پیش باشد که در طی آن خانم بارتون خودکشی کرد؟

– بله.

– صادقانه بگویم، به نظرم عجیب بود.

– ولی جورج خودش توضیحی نداد؟ با شما صحبت خاصی در این زمینه نکرد؟

روت به علامت انکار سر تکان داد.  
ریس گفت:

– بگویید ببینم، خانم لسینگ. شما در مورد اینکه خانم بارتون خودکشی کرده، تردیدی نداشتید؟  
روت ظاهراً تعجب کرد. گفت:  
– خب نه.

– جورج بارتون به شما نگفته بود که حدس می‌زند زنش به قتل رسیده؟

روت خیره نگاهش کرد و پرسید:

– جورج این‌طور فکر می‌کرد؟  
– ظاهراً برای شما تازگی دارد، خانم لسینگ. جورج از طرف شخص ناشناسی نامه‌هایی دریافت کرده بود که در آنها نوشته شده بود همسرش خودکشی نکرده و به قتل رسیده.

– پس به خاطر این بوده که تابستان امسال رفتارش عجیب بود؟  
می‌دیدم رفتارش عجیب است، ولی نمی‌دانستم دلیلش چیست.

– شما هیچ اطلاعی درباره‌ی این نامه‌ها نداشتید؟

– هیچی. تعدادشان زیاد بوده؟

– دو تا را به من نشان داد.

– جالب است. من هیچ خبر نداشتم!

نوعی دلخوری در لحن کلامش معلوم بود.

ریس چند لحظه نگاهش کرد و بعد پرسید:

– خب نظر شما چیست، خانم لسینگ؟ به عقیده‌ی شما ممکن است

جورج خودکشی کرده باشد؟

روت سر تکان داد و گفت:

– نه ... اصلاً.

- ولی گفتید هیجانی بود ... ناراحت بود؟
- بله. ولی تازگی نداشت. مدتها بود که هیجانی و ناراحت بود. حالا دلیلش را می‌فهمم. حالا می‌فهمم که چرا برای برگزاری مجلسِ دیشب آن قدر هیجان داشت. لابد نقشه خاصی داشته. فکر کرده شاید با بازسازی صحنه آن شب به اطلاعات تازه‌ای برسد. بیچاره جورج. لابد سر این مسئله حسابی آشفته و ناراحت بوده.
- در مورد رزماری بارتون چی، خانم لسینگ؟ هنوز هم فکر می‌کنید مرگش خودکشی بوده؟
- روت اخم کرد و گفت:
- تا حالا به فکرم نرسیده که علت دیگری داشته باشد. به نظرم طبیعی است که خودکشی باشد.
- به خاطر افسردگی بعد از آنفلوآنزا؟
- راستش شاید قضیه فراتر از افسردگی بعد از آنفلوآنزا بود. مشخص بود که ناراحت است. معلوم بود.
- علت ناراحتی‌اش را حدس نمی‌زنید؟
- چرا. لاقلاً خودم فکر می‌کردم علتش را می‌دانم. البته شاید اشتباه می‌کنم. ولی زنهایی مثل خانم بارتون آدمهای خیلی شفاف‌تری هستند. بلد نیستند احساساتشان را مخفی کنند. خوشبختانه فکر نکنم آقای بارتون اطلاع داشت ... بله، خانم بارتون خیلی ناراحت بود و می‌دانم که آن شب صرف نظر از مشکلات آنفلوآنزا سردرد داشت.
- سردرد را از کجا می‌دانستید؟
- از لیدی الکساندرا شنیدم. تو رختکن داشتیم لباس عوض می‌کردیم. خانم بارتون دنبال کپسول سردرد می‌گشت و خوشبختانه لیدی الکساندرا با خودش کپسول داشت و یک دانه بهش داد.
- کلنل ریس که لیوان دستش بود، همین‌طور ماند. پرسید:
- خانم بارتون کپسول را گرفت؟
- بله.

ریس لیوانش را بدون اینکه بنوشد پایین گذاشت و از آن طرف میز چشم دوخت به روت. روت خونسرد بود و انگار از اهمیت حرفی که زده بود خبر نداشت. ولی حرف مهمی زده بود. معنی‌اش این بود که ساندرا که آن طرف میز بوده و راحت به لیوان رزماری بارتون دسترسی نداشته، برای اینکه کار خودش را انجام بدهد، فرصت دیگری هم در اختیار داشته است. ممکن است سیانور را داخل کپسول کرده و به رزماری بارتون داده. باز شدن کپسول معمولاً چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. ولی در این مورد شاید از کپسول خاصی استفاده شده. کپسولی که مثلاً آستر ژلاتین یا ماده دیگری داشته که دیرتر حل می‌شود. شاید هم رزماری آن موقع کپسول را استفاده نکرده و بعداً آن را خورده.

پرسید:

– شما دیدید که خورد؟

– ببخشید. منظورتان را متوجه نمی‌شوم.

از چهره گیج و منگش فهمید که حواسش جای دیگری بوده. پرسید:

– شما دید که رزماری بارتون آن کپسول را خورد؟

روت کمی جا خورد.

– من ... خب ... نه، من ندیدم. فقط دیدم که از لیدی الکساندرا تشکر

کرد.

رئیس با خودش گفت: «پس لابد کپسول را توی کیفش گذاشته و بعداً موقع اجرای برنامه سردردش شدت گرفته و کپسول را داخل شامپاین انداخته که حل شود. البته فرض است، ولی امکانش وجود دارد.»

روت گفت:

– چرا این را پرسیدید؟

نگاهش پر از سؤال بود و چشمهایش از زیرکی و هشیاری برق می‌زد. ریس نگاهش می‌کرد؛ به نظرش می‌رسید هوشش به کار افتاده.



روت پرسید:

– می فهمم. می فهمم چرا جورج آن ویلا را کنار ویلای خانواده فارادی خرید و می دانم چرا در مورد نامه‌ها با من صحبت نکرد. به نظرم خیلی عجیب بود که چرا حرفی با من نزده، ولی اگر معتقد بوده که مطالب نامه‌ها راست است، معنی‌اش این است که قاتل یکی از خود ما بوده. یکی از پنج نفری که دور میز نشسته بودند. حتی ممکن است ... حتی ممکن است آن شخص خود من باشم.

ریس با لحن آرامی گفت:

– شما برای کشتن رزماری بارتون انگیزه‌ای داشتید؟  
اول فکر کرد سؤال را نشنیده. آرام نشسته بود و چشمهایش را به زمین دوخته بود.

بعد یکباره آهی کشید و سر بلند کرد و تو چشمهای کلنل نگاه کرد و گفت:

– هیچ کس دوست ندارد درباره این چیزها حرف بزند، ولی فکر کنم بهتر است شما اطلاع داشته باشید. من عاشق جورج بودم. از قبل از اینکه با رزماری ازدواج کند، عاشقش بودم. البته فکر نکنم جورج اطلاع داشت ... مطمئناً اهمیتی نمی‌داد. دوستم داشت ... خیلی دوستم داشت، ولی نه به این صورت. ولی فکر می‌کردم اگر با هم ازدواج می‌کردیم، برایش همسر خوبی می‌شدم. می‌توانستم خوشبختش کنم. رزماری را عاشقانه دوست داشت. عاشقش بود، ولی با هم خوشبخت نبودند.

ریس آرام گفت:

– از رزماری متنفر بودید؟

– بله. متنفر بودم. خیلی ناز و ملوس و دوست‌داشتنی بود و از بعضی جهات جاذبه زیادی داشت. ولی نه برای من. من ازش بدم می‌آمد. وقتی مُرد، خیلی منقلب شدم. مخصوصاً از نحوه مرگش. ولی غصه نخوردم. متأسفانه باید بگویم حتی خوشحال شدم.

مکشی کرد و افزود:

– لطفاً اگر ممکن است، دربارهٔ موضوع دیگری صحبت کنیم.

ریس فوری پذیرفت و گفت:

– مایلم در مورد دیروز صحبت کنید و تمام جزئیات را توضیح بدهید. از صبح به بعد. مخصوصاً حرفهایی که جورج زده یا کارهایی که کرده.

روت سریع جواب داد و تمام اتفاقات دیروز صبح را تعریف کرد. ناراحتی جورج از پرویی و یکتور دریک، تلفنهای خودش به آمریکای جنوبی و قرارهایی که گذاشته شد و خوشحالی جورج بعد از اینکه موضوع حل شد. بعد در مورد ورود خودش به رستوران لوکزامبورگ توضیح داد و اینکه جورج که میزبان به شمار می‌رفت، چقدر ذوق‌زده و دستپاچه و سراسیمه بود. تمام جزئیات را تا لحظهٔ وقوع فاجعه توضیح داد. گزارشش با آنچه ریس قبلاً شنیده بود، موبه‌مو تطبیق می‌کرد.

روت اخم کرد و نگرانی و حیرت خودش را ابراز کرد و گفت:

– خودکشی نبوده... مطمئنم خودکشی نبوده. ولی چطور ممکن است کشته شده باشد؟ منظورم این است که چطور عملی شده؟ جوابش این است که کار خود ما نبوده. شاید وقتی ما رفته بودیم و داشتیم می‌رقصیدیم، یک نفر سیانور را توی لیوان آقای بارتون انداخته. ولی چه کسی؟ اصلاً جور در نمی‌آید.

– شواهد نشان می‌دهد که در این مدت هیچ‌کس به میز نزدیک نشده.

– خب این اصلاً جور در نمی‌آید. سیانور که خودش نرفته توی لیوان!

– شما هیچ حدس نمی‌زنید که کی ممکن است سیانور را توی لیوان

انداخته باشد؟ خوب فکر کنید. هیچ چیز خاصی، هیچ اتفاق خاصی روی نداد که شکتان را برانگیزد و یک لحظه فکر کنید که ممکن است

کار فلانی باشد؟

ریس دید که حالت چهره‌اش تغییر کرد. یک لحظه شک و تردید در

چشمه‌ایش برق زد. مکث خیلی کوتاهی کرد و بعد جواب داد:

– هیچی.

ولی یک چیزی بود. ریس از این بابت مطمئن بود. چیزی که روت دیده یا شنیده بود و به دلایلی نمی‌خواست بگوید.

اصرار نکرد. می‌دانست که با دختری مثل روت اصرار فایده‌ای ندارد. اگر به دلایلی تصمیم گرفته سکوت کند، سکوت می‌کند و هیچ چیز نمی‌تواند نظرش را تغییر دهد.

ولی یک چیزی بود. از کشف این نکته روحیه تازه‌ای یافت و اطمینان دوباره‌ای پیدا کرد. این اولین شکافی بود که در دیوار مستحکم روبرویش ایجاد شده بود.

بعد از ناهار از روت خداحافظی کرد و رفت به طرف میدان الواستون. توی راه در فکر روت بود.

ممکن است روت گناهکار باشد؟ نه، در مجموع طرفدارش بود. ظاهراً دختر صادق و بی‌شیله‌پيله‌ای بود.

اصلاً بهش می‌آید آدم بکشد؟ توانایی این کار را دارد؟ بیشتر آدمها اگر شرایط ایجاب کند، توانایی‌اش را دارند. نه اینکه به معنی عام کلمه آدمکش شوند، به این معنی که بتوانند شخص بخصوصی را بکشند. به همین دلیل کنار گذاشتن هریک از افراد سخت بود. مثلاً همین خانم محترم بیرحمی خاصی داشت. انگیزه هم داشت. انگیزه‌های گوناگون. با مرگ رزماری، می‌توانست خودش با جورج بارتون ازدواج کند، حالا یا به این دلیل که عاشق جورج بارتون بود یا به این سبب که دنبال ازدواج با مرد ثروتمندی بود. به هر حال مرگ رزماری راه را برایش باز می‌کرد.

ریس با خودش گفت: «صرفاً اینکه بخواهد با مرد ثروتمندی ازدواج کند، کافی نیست.» روت خونسردتر و محتاط‌تر از آن بود که به خاطر زندگی راحت‌تر و ازدواج با مرد ثروتمندی چنین ریسک بزرگی بکند. عشق شاید. به نظرش روت با وجود رفتار سرد و خشکی که داشت، از آن زنهایی بود که می‌توانست با یک شخص خاص پیوند عاطفی خیلی عمیقی داشته باشد. شاید این دو مسئله – یعنی علاقه به

جورج و نفرت از رزماری - دست به دست هم داده و روت برنامه‌ریزی کرده که رزماری را از سر راه بردارد. اینکه کار خیلی راحت انجام شده و فرضیه خودکشی را بدون اینکه شک کنند پذیرفته‌اند، نشان می‌دهد که ذاتاً زن باعرضه و کاردانی است. بعد جورج آن نامه‌ها را دریافت کرده و به شک افتاده (اما کی آنها را فرستاده؟ چرا؟ مسئله پیچیده و دشواری بود که مرتب آزارش می‌داد). تصمیم گرفته تله بگذارد. روت هم فهمیده و ساکتش کرده. ولی نه، درست نیست. چون معنی‌اش است که قاتل از تله جورج ترسیده، در حالی که روت زنی نبود که از این چیزها بترسد. باهوش‌تر از جورج بود و راحت می‌توانست از تله‌ای که جورج گذاشته پرهیز کند. به هر حال به نظر نمی‌رسید کار روت باشد.

## بخش ششم

لوسیلا دریک از دیدن کلنل ریس خوشحال شد. پرده‌ها همه کشیده بود. لوسیلا با لباس سیاه و دستمالی روی چشمهایش آمد تو و در حالی که جلو می‌آمد و دستهای لرزانش را دراز کرده بود که با کلنل دست بدهد توضیح داد که جورج، جورج عزیز و نازنین تمام فکرش را مشغول کرده و چقدر سخت است که مردی توی خانه نداشته باشند. بدون مرد، چطور می‌توانند زندگی کنند. خودش یک زن بیوه تنها، و آیریس، دختر جوان بی‌پناهی که کاری ازش ساخته نیست و در تمام این مدت جورج بود که از آنها مراقبت می‌کرد. کلنل واقعاً لطف کرده که آمده و چقدر از آمدنش ممنون است. اصلاً نمی‌دانسته باید چه کار کنند. البته خانم لسینگ به کارهای شرکت رسیدگی می‌کند و ترتیب مراسم تشییع جنازه را می‌دهد، ولی جلسه تحقیق را چه کار کنند، و چقدر وحشتناک است که آدم با پلیس سروکار داشته باشد و پلیسها توی خانه آدم باشند. البته لباس شخصی دارند و خیلی هم ملاحظه می‌کنند. ولی گیج شده و کلاً فاجعه بزرگی است و آیا کلنل فکر نمی‌کند همه اینها ناشی از تداعی باشد، و گویا لغت مناسب «تداعی» است و روانکاوها همین کلمه را به کار می‌برند و طفلکی جورج در همان رستوران لعنتی بوده، رستوران لوکزامبورگ، و عملاً همان مجلس قبلی تکرار شده و طفلکی جورج یاد رزماری افتاده که در آنجا مرده. لابد یکباره احساساتی شده و کاش به حرف او یعنی لوسیلا گوش کرده بود و آن داروهای تقویتی دکتر گسکل را می‌خورد، چون در طی تابستان خسته و مریض احوال بود و واقعاً از پا درآمده بود.

در اینجا لوسیلا خودش هم موقتاً از پا درآمد و ریس فرصت یافت حرف بزند.

گفت عمیقاً ابراز همدردی می‌کند و خانم دریک می‌تواند از هر لحاظ به کمک او امیدوار باشد.

با این جمله او، لوسیلا دوباره شروع کرد و گفت واقعاً لطف دارد و این واقعه برایش شوک خیلی بدی بوده. عمر برف است و آفتاب تموز، به قول کتاب مقدس که می‌گوید: بامدادان می‌شکفتد و می‌روید و شامگاهان پژمرده و بریده می‌شود. هرچند در اینجا صدق نمی‌کرد و البته کلنل خودش منظورش را خوب می‌فهمد و واقعاً خیلی خوب است که آدم احساس کند یک نفر را دارد که می‌تواند بهش تکیه کند. البته خانم لسینگ قصد خیر داشت و دختر باعرضه و کاردانی بود، ولی گاهی رفتار ناپسندی داشت و خودش را زیادی جدی می‌گرفت و به عقیده او جورج زیادی به او تکیه می‌کرد و حتی مواقعی بود که او، یعنی لوسیلا، می‌ترسید جورج دست به کار احمقانه‌ای بزند، که اگر این‌طور می‌شد واقعاً خیلی حیف بود و احتمالاً وقتی ازدواج می‌کردند، خانم لسینگ زن زورگویی می‌شد و اذیتش می‌کرد. البته او، یعنی لوسیلا، می‌دانست که چه خبر است، ولی طفلکی آیریس متوجه این چیزها نبود و لابد خود کلنل هم قبول دارد که اتفاقاً خوب است که دخترها این‌قدر ساده و معصوم و چشم‌وگوش‌بسته باشند. آیریس در مقایسه با سنش بچه است و دختر آرام و سربه‌زیری است. خیلی وقتها آدم نمی‌داند چه فکری دارد. رزماری دختر خوشگل و شاد و سرزنده‌ای بود. بیشتر وقتها بیرون بود. ولی آیریس همیشه توی خانه می‌تپید و این برای دخترها خوب نیست؛ دختر باید از خانه بیرون برود و توی کلاسهای مختلف مثل آشپزی و خیاطی و این چیزها شرکت کند. این‌طوری فکرش مشغول می‌شود و بالاخره روزی این چیزها به درد می‌خورد. واقعاً توفیقی بود که بعد از مرگ رزماری بهش اجازه دادند بیاید اینجا زندگی کند و آن آنفلوآنزایی که طفلکی رزماری گرفته بود گویا

آنفلوآنزای خیلی بدی بوده؛ دکتر گسکل این طور می گفت. دکتر خیلی خوبی است و آدم خوب و خیلی خوش رفتاری هم هست. تابستان به آیریس اصرار می کرد که برود پیشش. رنگ پریده و مریض احوال بود. ولی راستش کلنل ریس، « فکر کنم به خاطر وضعیت خانه بود؛ فضای گرفته و نموری داشت و عصر که می شد بوی گند می داد». طفلکی جورج بدون اینکه با کسی مشورت کند، رفته بود این خانه را خریده بود. حیف شد. گفت می خواسته همه را غافلگیر کند، ولی واقعاً بهتر بود در این زمینه با زنها مشورت می کرد. مردها از این چیزها اطلاعی ندارند. شاید خود جورج فهمیده باشد که او یعنی لوسیلا حاضر بوده هر مشکلی را تحمل کند، چون به هر حال اینجا خانه خودش حساب می شد؛ شوهرش سالها پیش فوت کرده و پسر نازنینش هزاران کیلومتر آن طرف تر در آرژانتین است، یا نه خدایا، برزیل. یا شاید هم آرژانتین بود. چه پسر خوش قیافه و مهربانی است.

کلنل ریس گفت شنیده که پسری در خارج دارد و یک ربع بعد را با گزارش کاملی از فعالیتهای گوناگون ویکتور در یک سرگرم شد. ویکتور پسر جسوری بود. دوست داشت از هر کاری سردر بیاورد (در اینجا فهرستی از کارهای مختلفی که ویکتور کرده بود ارائه شد). پسر مهربانی بود. اصلاً بدجنس بود و قصد بدی نداشت. «ولی بدشانس است کلنل. مدیر شبانه روزی در موردش دچار سوء تفاهم شد و فکر کنم مسئولان دانشگاه برخورد خیلی شرم آوری داشتند. متوجه نمی شدند که پسر زرنگی مثل ویکتور که ذوق طراحی هم دارد، دوست دارد از روی شوخی دستخط بقیه را تقلید کند. این کار را محض شوخی و سرگرمی کرده بود، نه به خاطر پول.» ولی برای مادرش پسر خیلی خوبی بود و همیشه هر مشکلی که داشت با او در میان می گذاشت و همین نشان می دهد که چقدر به او اعتماد دارد. ولی عجیب است که کارهایی که مردم برایش پیدا می کنند، همیشه در خارج از انگلستان است. اگر همین جا مثلاً در بانک انگلستان کار خوبه، برایش می شد

خیلی خوب بود و سروسامان می‌گرفت. شاید حتی می‌شد حومه لندن زندگی کند و ماشین کوچولویی بخرد.

تقریباً بیست دقیقه بعد بود که کلنل بعد از اینکه در جریان تمام محاسن و مصائب ویکتور در یک قرار گرفت، توانست فکر لوسیلا را از موضوع پسرش به موضوع خدمتکارها بکشاند.

بله، حق با اوست. خدمتکار هم خدمتکارهای قدیم. واقعاً امروز مردم چه مشکلاتی دارند. البته شکایتی ندارد، چون واقعاً خوش‌شانس بوده‌اند. خانم پاوند با اینکه کمی گوشه‌هایش سنگین است، زن خیلی خوبی است. نان‌شیرینی‌هایش گاهی زیادی شیرین است و سوپش را هم کمی زیاد فلفل می‌زند، ولی در مجموع زن قابل‌اعتمادی است و بریز و پپاش هم ندارد. از وقتی جورج ازدواج کرده، اینجا کار می‌کند و تابستان که می‌خواستند برود خارج شهر اعتراضی نکرد، هرچند با بقیه در این مورد مشکل داشتند و یکی از خدمتکارها رفت، ولی چه بهتر که رفت؛ دختر بی‌عرضه‌ای بود که جوابهای سریالا می‌داد و شش تا از لیوانهای مشروبخوری را شکسته بود، نه به دفعات که برای هر کسی ممکن است پیش بیاید، بلکه یکباره، و همین نشان می‌دهد که اصلاً مواظب نبوده و لابد کلنل ریس هم در این مورد با او موافق است.

— بله، مواظب نبوده.

— من هم همین را بهش گفتم و گفتم مجبورم این را در معرفی‌نامه‌هایی که برایش می‌نویسم یادآوری کنم. چون معتقدم هرکس وظیفه‌ای دارد، کلنل ریس. یعنی آدمها نباید گمراه شوند و به اشتباه بیفتند. وقتی محاسن کسی را می‌گویی، باید معایبش را هم بیان کنی. ولی دختره ... دختره واقعاً پررو بود. گفت امیدوار است دفعه بعد جایی کار کند که آدمها را سربه‌نیست نکنند. واقعاً حرف مزخرف و وحشتناکی بود؛ فکر کنم از توی فیلمها یاد گرفته بود و اصلاً دلیلی نداشت که این حرف را بزند، چون طفلکی رزماری خودش مُرد و خودکشی کرد؛ هرچند همان‌طور که قاضی تحقیق گفت، در آن شرایط



تقصیری نداشته و مسئول مرگ خودش نبوده. در حالی که این عبارت بیشتر مناسب دار و دسته‌های گانگستری است که همدیگر را با مسلسل می‌کشند. خوشحالم که از این جور افراد در انگلستان نداریم. بنابراین در معرفی نامه‌اش نوشتم که بتی آرکدیل خدمتکار بدی نبود و وظایفش را درست انجام می‌داد و دختر درستکار و معقولی بود، ولی خیلی از وسایل خانه را می‌شکست و رفتار مؤدبانه‌ای نداشت. من اگر جای خانم ریس تالبوت بودم، معنی ضمنی این حرفها را می‌فهمیدم و او را استخدام نمی‌کردم. ولی این روزها مردم هرکس را پیدا کنند، فوری استخدام می‌کنند و گاهی افرادی را به کار می‌گیرند که در یک ماه سه بار محل کارشان را عوض کرده‌اند.

همین که خانم دریک مکث کرد که نفس تازه کند، کلنل پرسید که آیا منظورش خانم ریچارد ریس تالبوت است، چون این خانم را از وقتی در هندوستان بوده، می‌شناسد.

خانم دریک گفت:

– نمی‌دانم. آدرسش میدان کادوگان بود.

– پس همان دوست من است.

لوسیلا گفت عجب دنیای کوچکی داریم. واقعاً هیچ چیز مثل دوست قدیمی نیست. دوستی چیز شگفت‌انگیزی است. مثلاً در مورد ویولا و پاول همیشه احساس می‌کرد بین آنها رابطهٔ رمانتیکی وجود دارد. طفلکی ویولا دختر خیلی نازنینی بود. خیلی مردها دنبالش بودند. ولی کلنل او را نمی‌شناسد و نمی‌داند از کی حرف می‌زند. آدم دوست دارد گذشته را زنده کند.

کلنل خواهش کرد ادامه بدهد و در پاسخ این ادب و نزاکت، اطلاعات مفصلی در مورد هکتور مارل دریافت کرد. اینکه چطور خواهرش، یعنی لوسیلا او را بزرگ کرده، چه خصوصیات عجیبی داشته، چه ضعفهایی داشته و در نهایت چطور با ویولای زیبا ازدواج کرده و البته این آخری را وقتی گفت که کلنل تقریباً او را فراموش کرده بود.

کلنل فهمید که ویولا «یتیم بوده و سرپرستی‌اش به عهدهٔ دادگاه بوده.» فهمید که پاول بنت وقتی ویولا به تقاضای ازدواج او جواب رد داده، خیلی راحت شکست را پذیرفته و به دوست خانوادگی آنها تبدیل شده. وقتی رزماری به دنیا آمده، پدر تعمیدی رزماری شده و وصیت کرده که بعد از مرگ ثروتش به او برسد و این «به نظر خیلی رمانتیک بود. آن‌همه پول! باورم نمی‌شد! نه اینکه فکر کنم پول خیلی مهم است. نه. واقعاً اهمیتی ندارد. کافی است بینیم طفلکی رزماری چه سرنوشت غم‌انگیزی داشت. حتی در مورد آیریس جان هم نگرانم.»

ریس با حالت پرسشگرانه‌ای نگاهش کرد. لوسیلا ادامه داد:

– مراقبت از او برای خود من مسئولیت خیلی بزرگی است. این مسئله را که ثروت زیادی دارد، همه می‌دانند. چهارچشمی مراقبت این جوان ناجوری که دنبالش افتاده هستم، ولی چه کار می‌توانم بکنم، کلنل؟ وضع فرق کرده و دیگر نمی‌شود مثل سابق از دخترها مراقبت کرد. آیریس دوستان خیلی کمی دارد. همیشه بهش می‌گویم: «دعوتشان کن خانه، عزیزم.» ولی می‌دانم که بعضی از این جوانهای امروزی را نمی‌شود به خانه آورد. طفلکی جورج هم نگران بود. مخصوصاً در مورد این پسر که اسمش براون است. من خودم تا حالا ندیده‌امش، ولی ظاهراً آیریس او را زیاد می‌بیند و احساس می‌کنم که نباید این کار را بکند. جورج از او خوشش نمی‌آمد. از این بابت مطمئنم و همیشه احساس می‌کنم کلنل که مردها همدیگر را بهتر از ما زنها می‌شناسند. مثلاً همین کلنل پیوزی سرپرست کلیسای محل خودمان ظاهراً آدم خوبی بود، ولی شوهرم نظر خوبی بهش نداشت و به من هم می‌گفت حواسم بهش باشد. بعد یک بار روز یکشنبه که داشت ظرف اعانه را می‌گرداند، یکباره افتاد زمین. مست مست بود. بعداً فهمیدیم که هر هفته کلی بطری خالی کنیاک از خانه‌اش خارج می‌کنند. حیف که آدم همیشه این چیزها را بعداً می‌شنود. کاش از قبل می‌شنید. واقعاً غم‌انگیز بود، چون در ظاهر آدم خیلی مؤمن و پارسایی بود،

هرچند تمایلات «انجیلی» داشت. این کلنل پیوزسی با شوهرم سر اجرای مراسم روز استغاثه برای مردگان دعوا داشتند. وای، روز استغاثه برای مردگان. دیروز هم روز استغاثه برای مردگان بود.

صدای خفیفی آمد و ریس برگشت و از بالای سر لوسیلا به طرف در نگاه کرد. قبلاً آیریس را در لیتل پرایرز دیده بود. ولی حالا انگار اولین بار بود او را می‌دید. از اضطرابی که در ورای آرامش ظاهری‌اش بود جا خورد. نگاهشان با هم تلاقی کرد. در چشمهایش حالت خاصی داشت که ریس به نظرش رسید برایش آشناست، ولی نمی‌دانست چیست.

لوسیلا در یک هم سر چرخاند و نگاه کرد.

– وای، آیریس جان. متوجه نشدم که آمده‌ای. کلنل ریس را که می‌شناسی؟ خیلی مهربان است.

آیریس جلو آمد و خیلی خشک و رسمی با کلنل دست داد. لباس سیاهی که بر تن داشت، باعث شده بود در مقایسه با دفعه قبل که کلنل او را دیده بود، لاغرتر و رنگ پریده‌تر به نظر برسد.

ریس گفت:

– آمدم که اگر کمکی از من ساخته است انجام بدهم.

– ممنون. خیلی لطف کردید.

معلوم بود که مرگ جورج برایش ضربه روحی بدی بوده و هنوز آثار این ضربه روحی در او باقی بود. ولی واقعاً آن قدر جورج را دوست داشته که از مرگ او تا این حد متأثر شود؟

نگاهش روی عمه‌اش لغزید و ریس نوعی نگرانی و هشجاری را در چشمهایش دید. از عمه‌اش پرسید:

– از چی داشتید حرف می‌زدید؟

لوسیلا رنگ از چهره‌اش رفت و دستپاچه شد. ریس متوجه شد که مایل نیست اسمی از آنتونی براون ببرد. لوسیلا توضیح داد:

– صبر کن بیینم ... آه، در مورد روز استغاثه برای مردگان. دیروز

روز استغاثه برای مرده‌ها بود. به نظرم تصادف عجیبی است. از آن مواردی که آدم فکر نمی‌کند در زندگی واقعی اتفاق بیفتد.  
آیریس گفت:

— منظورت این است که دیروز رزماری آمده بوده دنبال جورج؟  
لوسیلا فریادی کشید و گفت:

— وای، پناه بر خدا. عجب حرفهایی می‌زنی، آیریس جان. این حرفها کفر است.

— کفر چرا؟ روز مرده‌ها بود. در پاریس مردم می‌روند قبرستان و روی گور مرده‌ها گل می‌گذارند.

— بله، می‌دانم. ولی پاریسی‌ها بیشتر کاتولیک‌اند. درست می‌گوییم؟  
لبخند کمرنگی بر چهره آیریس نقش بست. صراحتاً گفت:  
— فکر کردم داشتید از آنتونی حرف می‌زدید. از آنتونی براون.  
لوسیلا صدایش جیغ‌مانند شد و به جیک‌جیک گنجشکها شباهت بیشتری یافت. گفت:

— خب بله. اسم آقای براون هم آمد. ولی خودت می‌دانی که ما چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم که بخواهیم حرفش را بزنی. مطلقاً...  
آیریس حرفش را قطع کرد و گفت:  
— چه لزومی دارد که بدانید؟

— خب بله. لزومی ندارد، عزیزم. ولی به نظرم اگر می‌دانستیم، خیلی بهتر بود. بهتر نبود؟  
آیریس گفت:

— بعداً برای این کار فرصت زیاد دارید. چون ما قرار است با هم ازدواج کنیم.  
— وای، آیریس!

صدایش چیزی بین زوزه و شیون بود.

— نباید کار عجولانه‌ای بکنی. منظورم این است که در شرایط فعلی نمی‌شود برای چنین کاری برنامه‌ریزی کرد.

– ولی ما قرارهایمان را گذاشته‌ایم، عمه جان.

– نه، عزیزم. وسط عزاداری و مراسم ترحیم نباید حرف ازدواج و این چیزها زد. درست نیست. باید این جلسه لعنتی دادگاه برگزار شود و تکلیفمان روشن شود. تازه فکر نکنم جورج از این کارت راضی باشد. می‌دانی که از آقای براون خوشش نمی‌آمد.

آیریس گفت:

– بله، عمه جان. جورج اگر زنده بود، راضی نمی‌شد و از آنتونی خوشش نمی‌آمد. ولی برایم مهم نیست. زندگی من است، نه زندگی جورج. تازه جورج مُرده ...

خانم دریک زوزه دیگری کشید و گفت:

– آیریس، آیریس. چه بلایی سرت آمده؟ تو که این قدر بی‌عاطفه نبودی. چطور دلت می‌آید همچو حرفی بزنی.

آیریس با بی‌حوصلگی گفت:

– معذرت می‌خواهم، عمه جان. می‌دانم که حرف خوبی نبود، ولی منظوری نداشتم. منظورم این بود که جورج الآن در آرامش ابدی است و لازم نیست دیگر نگران من و آینده‌ام باشم. من خودم باید برای زندگی خودم تصمیم بگیرم.

– چرت نگو، عزیزم. در این شرایط که نمی‌توان برای این جور چیزها تصمیم‌گیری کرد. واقعاً خیلی زشت است. اصلاً حرفش را نباید بزنی.

آیریس خنده ناگهانی کوتاهی کرد و گفت:

– ولی ما حرفش را زدیم و قرارهایمان را گذاشته‌ایم. آنتونی قبل از اینکه از خارج شهر بیاییم، از من خواستگاری کرد. از من خواست برویم لندن و روز بعدش با هم ازدواج کنیم، بدون اینکه به کسی حرفی بزنی. حالا به خودم می‌گویم کاش این کار را کرده بودم.

کلنل ریس گفت:

– عجب تقاضای عجیبی از شما کرده.

آیریس برگشت با حالت اعتراض آمیزی نگاهش کرد و گفت:

– نه، اصلاً عجیب نبود. این طوری جنجال نمی‌شد و از شرّ خیلی چیزها راحت می‌شدیم. چرا نباید بهش اعتماد می‌کردم؟ از من خواست بهش اعتماد کنم و من هم اعتماد کردم. به هر حال من به محض اینکه خودش بخواهد، باهاش ازدواج می‌کنم. لوسیلا شروع کرد به داد و فریاد و مخالفت. گونه‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش بیرون زده بود.

کلنل ریس فوری دخالت کرد و گفت:

– خانم مارل، ممکن است قبل از اینکه بروم با شما چند کلمه صحبت کنم؟ در مورد یک مسئله کاملاً کاری. آیریس که کمی جا خورده بود، گفت: – بله.

بعد راه افتاد به سمت در. همین که از در بیرون رفت، ریس دو قدم به عقب برگشت و به خانم دریک گفت: – خودتان را ناراحت نکنید، خانم دریک. هرچه کمتر صحبت شود، بهتر است. حالا بعداً یک کاری می‌کنیم.

بعد که خیال خانم دریک را کمی راحت کرد، دنبال آیریس راه افتاد. آیریس پیشاپیش رفت آن طرف هال و وارد اتاق کوچکی شد مشرف به انتهای ساختمان، جایی که آخرین برگهای درخت چنار رؤیایی و رمانتیکی در حال ریختن بود.

ریس با لحنی خشک و رسمی گفت:

– فقط می‌خواستم بگویم خانم مارل که سرگرد کمپ دوست نزدیک من است و بعداً خودتان می‌بینید که آدم خیلی مهربان و دلسوزی است. وظیفه‌ای که دارد شاید برای شما زیاد خوشایند نباشد، ولی مطمئن باشید که کارش را با نهایت ملاحظه و دقت انجام می‌دهد.

آیریس چند لحظه ساکت نگاهش کرد. بعد ناگهان گفت:

– چرا دیشب که جورج منتظرتان بود پیش ما نیامدید؟

ریس سر تکان داد و گفت:

- جورج منتظرم نبود.
- خودش گفت.
- شاید. ولی راست نگفته. جورج می‌دانست که من قرار نیست بیایم.
- ولی آن صندلی خالی ... پس آن صندلی برای کی بود؟
- برای من نبود.
- آیریس پلکهایش را روی هم گذاشت و رنگ از چهره‌اش رفت. گفت:
- برای رزماری بوده ... حالا می‌فهمم، بله، برای رزماری بوده.
- ریس دید رزماری دارد از حال می‌رود. سریع نگهش داشت و کمکش کرد که روی صندلی بنشیند.
- راحت باشید ...
- آیریس با صدایی خفه و گرفته گفت:
- حالم خوب است ... ولی نمی‌دانم چه کار کنم ... نمی‌دانم چه کار کنم.
- من می‌توانم کمکتان کنم؟
- آیریس چشمهایش را باز کرد و نگاهش کرد. نگاهی حسرت‌بار و اندوهناک داشت. گفت:
- باید همه چیز را روشن کنم. همه چیز را.
- دستهایش را جلو آورد و گفت:
- به ترتیب. قبل از هر چیز، جورج معتقد بود که رزماری خودکشی نکرده؛ کشته شده. مطلبی را که توی نامه‌ها آمده بود باور داشت. آن نامه‌ها را کی نوشته بود، کلنل؟
- نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌داند. خود شما چیزی حدس نمی‌زنید؟
- نه. ابداً. ولی جورج باور کرده بود و مجلس دیشب را به خاطر همین برنامه‌ریزی کرد. بعد آن صندلی خالی و روز استغاثه برای مرده‌ها ... بله، روز مرده‌ها بود. روزی که روح رزماری می‌توانست برگردد و حقیقت را بگوید.
- خیالبافی نکنید.
- ولی خودم احساس می‌کردم. احساس می‌کردم رزماری همان

دور و بر است و سعی می‌کند چیزی بگوید.

– قضیه را پیچیده نکنید، خانم آیریس.

– باید درباره‌اش حرف بزنم. جورج به سلامتی رزماری نوشید و بعدش مُرد. لابد رزماری آمده و او را برده.

– ارواح مرده‌ها توی لیوان کسی سیانور نمی‌اندازند، دختر جان. رزماری، که انگار با این حرف تعادلش را بازیافته بود، با لحن عادی تری گفت:

– ولی باورکردنی نیست. جورج کشته شده ... بله. کشته شده. پلیس این‌طور می‌گوید و لابد درست حدس می‌زند. چون گزینه دیگری وجود ندارد. ولی جوردر نمی‌آید.

– به نظرت جوردر نمی‌آید؟ اگر رزماری کشته شده و جورج شک کرده که قاتل کی بوده ...

آیریس حرفش را قطع کرد و گفت:

– بله. ولی رزماری کشته نشده. به خاطر همین می‌گویم جوردر نمی‌آید. جورج حرف آن نامه‌های مسخره را باور کرده بود. یکی از دلایلش این بود که به نظرش افسردگی ناشی از آنفلوآنزا دلیل قانع‌کننده‌ای برای خودکشی نیست. ولی رزماری دلیل دیگری داشت. من مدرک دارم. ببینید. الآن نشانتان می‌دهم.

از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با نامه‌اش برگشت. نامه را به ریس داد و گفت:

– بفرمایید. خودتان ببینید.

ریس نامه را که کمی چروکیده بود، باز کرد.

ببری جان، عزیزم ...

دو بار نامه را خواند و بعد پشش داد. آیریس گفت:

– می‌بینید؟ رزماری ناراحت بود. دلش شکسته بود. علاقه‌ای به ادامه زندگی نداشت.



– می‌دانید این نامه را خطاب به کی نوشته؟

آیریس سر تکان داد و گفت:

– استیون فارادی. چون آنتونی نبوده. عاشق فارادی بود، ولی فارادی نامردی کرد. رزماری هم سیانور را با خودش به رستوران برده و همان‌جا توی لیوانش انداخته و خورده که جلو چشم او بمیرد. لابد با خودش گفته فارادی این‌طوری غصه می‌خورد.

ریس با حالت فکوره‌ای سر تکان داد، ولی چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه گفت:

– این نامه از کی دست شماست؟

– از حدود شش ماه پیش. توی جیب یک روب‌دوشامبر قدیمی بود.

– نامه را به جورج نشان ندادید؟

آیریس فریاد زد:

– چطور می‌توانستم این کار را بکنم؟ چطور می‌توانستم؟ رزماری خواهرم بود. چطور می‌توانستم خواهرم را به جورج لو بدهم؟ جورج مطمئن بود که رزماری دوستش داشته. عاشقش بوده. چطور می‌توانستم بعد از مرگش این نامه را نشان بدهم؟ جورج اشتباه می‌کرد، ولی من نمی‌توانستم توضیح بدهم. حالا باید چه کار کنم؟ نامه را به شما نشان دادم، چون شما دوست جورج بودید. سروان هم لازم است این را ببیند؟ – بله، کمپ باید نامه را ببیند. مدرک مهمی است.

– ولی در این صورت ... لابد نامه را توی دادگاه می‌خوانند. نه؟

– نه لزوماً. احتیاجی به این کار نیست. الان چیزی که در موردش تحقیق می‌شود، مرگ جورج است. مسائلی که مستقیماً ربطی به پرونده نداشته باشد علنی نمی‌شود. حالا بهتر است نامه را بدهی به من.

– چشم.

رفتند به طرف در. وقتی ریس داشت در را باز می‌کرد، آیریس گفت:

– این نامه ثابت می‌کند ... ثابت می‌کند که مرگ رزماری خودکشی

بوده، درست می‌گوییم؟

ریس گفت:

– قطعاً ثابت می‌کند که انگیزه خودکشی داشته.

آیریس نفس عمیقی کشید. ریس از پله‌ها پایین رفت، برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و دید آیریس در چارچوب در ایستاده و نگاهش می‌کند. راه افتاد به طرف میدان.

## بخش هفتم

خانم ریس تالبوت با فریادی از روی ناباوری از کلنل ریس استقبال کرد.

— به‌به! چه عجب! از وقتی به آن شکل مرموز در الله‌آباد غیب شدی، تو را ندیده‌ام. حالا اینجا چه کار داری، خدا عالم است. مطمئنم برای دیدن من که نیامده‌ای. چون اهل دید و بازدید نیستی. قبول کن. لازم نیست زرنگ‌بازی دربیاری.

— زرنگ‌بازی در مقابل تو فایده‌ای ندارد، مری. تو ذهنت اشعهٔ ایکس دارد. همیشه از این لحاظ تعریف را کرده‌ام.

— حاشیه نرو، جگر جان. برو سر اصل مطلب.

ریس لبخندی زد و گفت:

— این خدمتکاری که در را باز کرد، اسمش بتی آرکدیل است؟

— خب. پس برای این آمده‌ای! لطفاً نگو که این بچهٔ لوس و نازنازی

یک جاسوس معروف اروپایی است، که اصلاً باورم نمی‌شود!

— نه، نه. قضیه این نیست.

— نگو از جاسوسهای ماست که این را هم باورم نمی‌شود.

— خیالت تخت باشد. فقط یک خدمتکار معمولی است.

— حالا از کی به خدمتکارهای معمولی علاقه‌مند شده‌ای؟ هر چند بتی

خیلی هم معمولی نیست. خیلی از زیرکار دررو و مودی است.

کلنل ریس گفت:

— فکر کردم شاید چیزهایی بداند که بد نیست برایم تعریف کند.

— اگر با خوشرویی بپرسی، چرا تعریف نکنند؟ ممکن است حق با تو

- باشد. در مواقعی که اتفاق خاصی می‌افتد، خوب بلد است پشت در گوش بایستد. «م» باید چه کار کند؟
- «م» مشروبی تعارف می‌کند و زنگ می‌زند که بتی برایم بیاورد.  
– بعد که بتی آورد؟  
– لطف می‌کند از اتاق بیرون می‌رود.  
– که خودش هم پشت در بایستد و گوش کند؟  
– اگر دوست داشت.  
– بعد با کلی اطلاعات محرمانه در مورد آخرین بحران اروپا آشنا می‌شوم؟  
– نه متأسفانه. مسئله اصلاً سیاسی نیست.  
– حیف شد. خیلی خوب. زنگ می‌زنم که بیاید.  
خانم ریس تالبوت که زن بانشاط سبزه‌ای بود چهل و نه ساله، زنگ زد به خدمتکار خوشگلش و دستور داد برای کلنل ویسکی و سودا بیاورد.  
بتی آرکیدیل با سینی نوشیدنی وارد شد. خانم ریس تالبوت کنار درِ انتهای اتاق که به اتاق خودش باز می‌شد ایستاده بود. به بتی گفت:  
– کلنل ازت چند تا سؤال دارد.  
از اتاق بیرون رفت.  
بتی با چشمهای بی‌حیا رو کرد به مرد ارتشی قدبلند که موهای خاکستری داشت. اضطراب اندکی در اعماق نگاهش پیدا بود.  
کلنل پرسید:  
– روزنامه‌های امروز را دیده‌ای؟  
بتی با نگرانی گفت:  
– بله، آقا.  
– می‌دانی که آقای بارتون دیشب در رستوران لوکزامبورگ فوت کرده؟  
بتی خوشحال از این مصیبت همگانی گفت:

– بله، آقا. اتفاق ناگواری بود.

– تو قبلاً در خانه آقای بارتون کار می‌کردی، درست می‌گوییم؟

– بله، آقا. زمستان پارسال بعد از فوت خانم بارتون استعفا دادم.

– خانم بارتون هم در رستوران لوکزامبورگ فوت کرد.

بتی سر تکان داد و گفت:

– جالب است، نه؟

ریس فکر نمی‌کرد مرگ بارتون چیز جالبی باشد، ولی منظورش را

می‌فهمید. با لحنی جدی گفت:

– معلوم است دختر باهوشی هستی. حساب سرت می‌شود.

بتی دستهایش را به هم داد و دل به دریا زد و گفت:

– آقای بارتون هم کشته شده؟ روزنامه‌ها در این مورد چیزی ننوشته

بودند.

– چرا می‌گویی «هم»؟ قاضی تحقیق مرگ خانم بارتون را خودکشی

اعلام کرده بود.

بتی از گوشه چشم نگاهی به کلنل انداخت. به نظرش آمد با اینکه پیر

شده، خوش‌قیافه است. با خودش گفت: «مرد محترمی است. آقا و

شریف. از آن مردهای آقایی که لابد در جوانی سکه‌های طلای یک

پوندی انعام می‌داده. جالب است. من تا حالا حتی سکه طلای یک

پوندی ندیده‌ام. ولی دنبال چیست و با من چه کار دارد؟»

با لحن موقری گفت:

– بله، آقا.

– ولی لابد به نظر تو خودکشی نبوده؟

– بله، آقا. به نظر من ... به نظر من خودکشی نبود.

– جالب است. خیلی جالب است. چرا؟

بتی مکث کرد و شروع کرد به ور رفتن با پیشبندش.

ریس گفت:

– تعریف کن. شاید خیلی مهم باشد.

لحنش خیلی دوستانه بود. خیلی جدی بود. طوری حرف زد که بتی احساس می‌کرد آدم مهمی شده و باید کمکش کند. به هر حال در مورد مرگ رزماری که هوشمندی زیادی از خودش نشان داده. باور نمی‌کرد که خودکشی کرده باشد. به ریس گفت:

– کلکش را کنده‌اند، درست می‌گویم، آقا؟

– ممکن است این‌طور باشد. ولی تو از کجا فهمیدی؟

بتی کمی تردید کرد و بعد گفت:

– راستش یک روز چیزهایی شنیدم.

– خوب؟

لحن ترغیب‌آمیزی داشت.

بتی با حالت حق‌به‌جانبی گفت:

– در بسته نبود. یعنی عمداً پشت در گوش نایستاده بودم که بشنوم. از این کارها خوشم نمی‌آید. ولی داشتم از توی هال رد می‌شدم و می‌رفتم به اتاق غذاخوری و ظرفهای نقره توی سینی بود. خیلی بلند حرف می‌زدند. داشت می‌گفت اسم واقعی‌اش آنتونی براون نیست. خانم بارتون را می‌گویم. داشت به آقای براون می‌گفت اسم واقعی‌اش آنتونی براون نیست. بعد آقای براون از کوره در رفت. فکر نمی‌کردم این‌طور آدمی باشد. چون در ظاهر آدم خوبی بود و حرفهای قشنگی می‌زد. یک چیزی گفت توی این مایه‌ها که صورتش را خط می‌اندازد و این حرفها. بعد گفت اگر گوش نکنند، می‌گُشدش. سر به نیستش می‌کند. به همین سادگی. بقیه حرفهایشان را نشنیدم، چون خانم آیریس داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. البته آن موقع زیاد به این مسئله فکر نکردم، ولی بعداً که گفتند خودکشی کرده و آقای براون هم آنجا حضور داشته، ترس برم داشت. واقعاً ترسیدم.

– ولی چیزی نگفتی؟

بتی سر تکان داد و گفت:

– نمی‌خواستم درگیر پلیس شوم؛ تازه، اصلاً چیزی نمی‌دانستم. شاید

اگر حرفی می‌زد، من را می‌کشتند یا به قول معروف کلکم را می‌کندند. ریس چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی آرام گفت:  
– که این‌طور. بعدش تصمیم گرفتی به طور ناشناس به آقای بارتون نامه بنویسی؟

بتی خیره نگاهش کرد. در نگاهش احساس گناه نبود. چیزی جز حیرت نبود. گفت:

– من؟ من به آقای بارتون نامه نوشتم؟ به هیچ وجه.  
– لازم نیست بررسی. چون خیلی هم فکر بدی نبوده. بهش هشدار دادی، بدون اینکه خودت را معرفی کنی. این زیرکی تو را می‌رساند.  
– ولی من این‌طور کاری نکرده‌ام، آقا. حتی فکرش را هم نکرده‌ام. منظورتان این است که به آقای بارتون نامه نوشتم و گفتم زنش را کشته‌اند؟ نه. حتی به فکر این‌طور کاری هم نیفتادم.  
لحنش آنقدر صادقانه بود که ریس ناخواسته سست شد. ولی جور درمی‌آمد. اگر بتی آن نامه‌ها را نوشته بود، همه چیز جور درمی‌آمد. ولی بتی انکار می‌کرد. نه به شدت، نه با نگرانی. بلکه خیلی متین و جدی و بدون قسَم‌های غلاظ و شداد. ریس به ناچار قبول کرد که راست می‌گوید.

از در دیگری وارد شد و گفت:

– در این مورد با چه کسانی حرف زدی؟

بتی سر تکان داد و گفت:

– با هیچ‌کس. راستش را بخواهید آقا، ترسیده بودم. فکر کردم بهتر است ذهنم را ببندم و صدایش را درنیاورم. سعی کردم فراموشش کنم. فقط یک بار حرفش را زدم. وقتی به خانم دریک اعلام کردم که دیگر حاضر نیستم آنجا کار کنم. خانم دریک خیلی گیر می‌داد. تحملش را نداشتم. بعد هم دوست نداشتم بروم خودم را تو مناطق خارج از شهر که یک خط اتوبوس هم ندارد، زندانی کنم. ولی خانم دریک موقع نوشتن معرفی‌نامه خیلی اذیت کرد. نوشت من وسایل خانه را می‌شکسته‌ام. من

هم به طعنه گفتم که به هر حال بعداً جایی کار می‌کنم که آدم را سربه‌نیست نکنند. وقتی این حرف را زدم، خیلی ترسیدم. ولی خانم دریک زیاد به حرفم توجه نکرد. شاید بهتر بود بموقع موضوع را تعریف می‌کردم، ولی واقعاً نمی‌توانستم این کار را بکنم. با خودم گفتم شاید اصلاً قضیه شوخی بوده. مردم خیلی حرفها می‌زنند. آقای براون هم آدم خوبی بود و خیلی وقتها شوخی می‌کرد. بنابراین نمی‌توانستم قضیه را تعریف کنم، قبول دارید؟

ریس تأیید کرد که قبول دارد، بعد پرسید:

– خانم بارتون به آقای براون گفت که اسم واقعی‌اش براون نیست.

اسم واقعی‌اش را نگفت؟

– چرا. آقای براون هم گفت: «فراموشش کن و دیگر هیچ وقت این اسم

تونی ... چی بود؟ تونی چیچی؟ شبیه مربای گیللاس و این چیزها بود.

– تونی چریتون؟ تونی چریبل<sup>۱</sup>؟

بتی سر تکان داد و گفت:

– نه. شیکتر از این بود. با «م» شروع می‌شد و شبیه اسمهای خارجی

بود.

– اشکال ندارد. شاید بعداً یادت بیاید. اگر یادت آمد، به من خبر بده.

این کارت ویزیت و آدرس. اگر یادت آمد، به این آدرس بهم نامه

بنویس.

کارتش را همراه اسکناسی به او داد.

بتی گفت:

– حتماً آقا. متشکرم آقا.

وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، با خودش گفت: «واقعاً خیلی

آقاست. اسکناس یک پوندی داد، نه ده شیلینگی. حیف که حالا دیگر

۱. تلفظ چریتون (Cheriton) و چریبل (Cherable) به تلفظ Cherry jam به معنی

مربای گیللاس نزدیک است.



یک پوندی‌ها به صورت سکه طلا نیست.»  
مری ریس تالبوت آمد توی اتاق و پرسید:  
– خوب بود؟

– بله. ولی هنوز مشکلی وجود دارد. امیدوارم بتوانی با هوش و استعدادی که داری حلش کنی. دنبال اسمی می‌گردم که آدم با شنیدنش یاد مربای گیلاس بیفتد.

– عجب حرف عجیبی می‌زنی.

– فکر کن مری. من به خانه‌داری وارد نیستم. فکر کن مربا را چگونه تهیه می‌کنند. مخصوصاً مربای گیلاس را.

– من زیاد مربای گیلاس درست نمی‌کنم.

– چرا؟

– چون شکرک می‌زند. ولی مربای آلبالو، نه. مربای آلبالو<sup>۱</sup> مشکلی ندارد.

ریس با خوشحالی گفت:

– خودش است. مطمئنم همین است. خدا حافظ، مری. خیلی خیلی ممنونم. اشکال ندارد زنگ بزنم که این دختره بیاید راه خروج را نشانم بدهد؟

با عجله از اتاق بیرون رفت. خانم ریس تالبوت پشت سرش گفت:

– واقعاً خیلی نامردی! نمی‌خواهی بگویی قضیه چیه؟

ریس گفت:

– بعداً کلّ ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.

خانم ریس تالبوت گفت:

– ارواح بابات. تو گفتی و من هم باور کردم.

پایین پله‌ها بتی با عصا و کلاه منتظر ریس بود.

---

۱. morello نوعی آلبالو است و چنان‌که می‌بینیم، بسیار شبیه مورلی (Morelli) تلفظ

ریس کلاه و عصا را گرفت و تشکر کرد و رفت. دم در گفت:  
– راستی، اسمش مورلی نبود؟  
چهره بتی از هم باز شد. گفت:  
– درست است. همین بود. تونی مورلی. گفت باید اسم تونی مورلی  
را فراموش کند. بعد گفت قبلاً توی زندان بوده.  
ریس لبخندزنان از پله‌ها پایین رفت.  
از اولین باجهٔ تلفن عمومی، زنگ زد به کمپ. گفتگوی کوتاه ولی  
خوبی داشتند. کمپ گفت:  
– همین الآن تلگراف می‌زنم. جوابش را برایمان می‌فرستند. اگر حق  
با شما باشد، خیالمان راحت می‌شود.  
– فکر کنم حق با من است. تقریباً معلوم است.

## بخش هشتم

سرگرد کمپ حال خوشی نداشت.

نیم‌ساعت بود که از جوانکی بازجویی می‌کرد که شانزده سال بیشتر نداشت و حسابی ترسیده بود. این پسرک با تکیه به موقعیت عمویش چارلز آرزو داشت در رستوران لوکزامبورگ به گارسون بلندپایه‌ای تبدیل شود. در واقع یکی از شش کارگر دون‌پایه‌ای بود که توی رستوران کار می‌کردند و یکسره مشغول دوندگی بودند و برای اینکه از گارسونهای اصلی تشخیص داده شوند، پیشبند بسته بودند. کارشان این بود که نان و کره و این چیزها را بیاورند و ببرند و معمولاً هر اشکالی پیش می‌آمد، آنها را دعوا می‌کردند و به زبانهای فرانسه و ایتالیایی و گاهی انگلیسی سرشان نق می‌زدند که چرا فلان کار را درست انجام نداده‌اند. چارلز، چنان‌که از مرد بزرگی مثل او انتظار می‌رفت، در این موارد کاری به روابط خویشاوندی نداشت و حتی برادرزاده‌اش را بیشتر از بقیه دعوا می‌کرد و فحش می‌داد. با وجود این پی‌یر ته دلش آرزو داشت که خودش در آینده دور سرگارسون رستوران شیک و بزرگی شود.

ولی حالا فهمید که بر سر راهش مانع بزرگی به وجود آمده و با اتهام وحشتناکی مثل قتل روبه‌روست.

کمپ او را مرخص کرد و با ناراحتی به این نتیجه رسید که جوانک راست می‌گوید و کاری نکرده، جز اینکه همان‌طور که خودش گفت کیف یکی از خانمها را از روی زمین برداشته و روی میز کنار یکی از بشقابها گذاشته.

– داشتم سس را می‌بردم پیش آقای رابرت که اوقاتش تلخ شده بود و خانم جوان که داشت می‌رفت برقصد، کیفش از روی میز افتاد. بعد من کیف را برداشتم گذاشتم روی میز و با عجله رفتم، چون آقای رابرت مرتب داشت علامت می‌داد که سس را ببرم. فقط همین بود، موسیو.

فقط همین. کمپ با اوقات تلخی مرخصش کرد، ولی دلش می‌خواست اضافه کند که: «وای به حالت اگر دوباره از این کارها بکنی.»  
با ورود گروه بان پولاک و اعلام اینکه تلفن زده‌اند و گفته‌اند خانمی با ایشان یا در واقع با مسئول پرونده رستوران لوکزامبورگ کار دارد، قضیه پی‌یر موقتاً از فکرش بیرون رفت. پرسید:  
– کی هست؟

– اسمش خانم کلو وست است.

کمپ با حالت تسلیم گفت:

– بگو بیاید. ده دقیقه بهش وقت می‌دهم. بعدش آقای فارادی می‌آید و باید با او صحبت کنم. ولی اشکالی ندارد اگر چند دقیقه هم معطلش کنیم. اتفاقاً این طوری دچار اضطراب می‌شود و بهتر است.  
با ورود خانم کلو، کمپ احساس کرد که او را می‌شناسد. ولی چند لحظه بعد این احساس برطرف شد. نه. قبلاً او را ندیده بود. از این لحاظ مطمئن بود. با وجود این، احساس اینکه قیافه دختر آشناست آزارش می‌داد.

خانم وست حدوداً سی و پنج ساله بود. قدبلند با موهای قهوه‌ای و خیلی خوشگل. لحن خجولانه و دستپاچه‌ای داشت و ظاهراً خیلی هم مضطرب بود. کمپ با سرعت گفت:

– خب خانم وست. چه کار می‌توانم برای شما بکنم؟

– توی روزنامه خواندم که در رستوران لوکزامبورگ اتفاقی افتاده. آقایی در آنجا فوت کرده.

– آقای بارتون. بله. شما او را می‌شناختید؟

— خب، نه زیاد. در واقع اصلاً نمی‌شناختمش.

کمپ با دقت نگاهش کرد و برداشت اولیه‌اش را کنار گذاشت. خانم وست زن خیلی شریف و بافرهنگی به نظر می‌رسید. کمپ با خوشرویی گفت:

— ممکن است اول اسم و آدرس خودتان را بدهید که بدانیم کجای کاریم؟

— کلو الیزابت وست. میداویل. خیابان مری‌ویل ۱۵. من بازیگر هستم.

کمپ دوباره زیرچشمی نگاهش کرد و به این نتیجه رسید که راست می‌گوید و واقعاً هنرپیشه است. حدس زد باید بازیگر تئاتر باشد. به‌رغم ظاهرش زن خیلی صادقی به نظر می‌رسید.

— خب خانم وست.

— وقتی فهمیدم که آقای بارتون فوت کرده و ... و پلیس در مورد مرگش تحقیق می‌کند، فکر کردم شاید لازم است بیایم و توضیح بدهم. با دوستم در این باره مشورت کردم و او هم نظرش همین بود. البته فکر نمی‌کنم به مرگ آقای بارتون ربطی داشته باشد، ولی ... مکث کرد.

کمپ مؤدبانه گفت:

— این را بسپارید به ما. شما حرفتان را بزنید.

— در حال حاضر جایی بازی نمی‌کنم.

کمپ می‌خواست بگوید دوره‌آیش را می‌گذرانید که نشان بدهد با اصطلاحات خاص اهالی تئاتر ناآشنا نیست، ولی جلو خودش را گرفت. خانم وست ادامه داد:

— ولی اسمم در مراکز نمایشی وجود دارد و عکسم را خیلی‌ها دیده‌اند ... فکر کنم آقای بارتون از طریق همین مؤسسات با من آشنا شده. به هر حال باهام تماس گرفت و گفت می‌خواهد برایش نقشی بازی کنم.

— بله؟

– گفت در رستوران لوکزامبورگ مهمانی دارد و دوست دارد کاری کند که مهمانهایش غافلگیر شوند. عکسی را نشانم داد و گفت مایل است خودم را دقیقاً شبیه آن عکس بگیرم کنم. گفت از لحاظ میمیک چهره به صاحب عکس شباهت زیادی دارم.

یکباره چیزی در ذهن کمپ جرقه زد و فهمید که چرا قیافه دختر برایش آشنا بوده. قیافه‌اش شبیه رزماری بود که عکسش را روی میز کار جورج در خانه میدان الواستون دیده بود. البته دقیقاً شبیه او نبود، ولی ترکیب کلی چهره‌اش شبیه او بود.

خانم وست افزود:

– لباسی هم با خودش آورده بود که از من خواست بپوشم. الآن این لباس را با خودم آورده‌ام. پیراهن ابریشم سبز مایل به خاکستری است. باید موهایم را شبیه صاحب عکس درست می‌کردم (توی عکس موهایش را رنگ کرده بود) و در مورد بقیه چیزها هم خودم را بگیرم کنم که شباهتم به صاحب عکس کامل شود. بعد قرار شد بروم رستوران لوکزامبورگ و پشت میز آقای بارتون بنشینم. گفت برای من یک جای خالی در نظر گرفته و قبلاً با هم رفتیم آنجا ناهار خوردیم که جای میز را بدانم.

– چرا نرفتید، خانم وست؟

– چون حدود ساعت هشت، یک نفر ... یعنی خود آقای بارتون زنگ زد و گفت برنامه به آینده موکول شده و لازم نیست بروم. گفت تاریخ دقیقش را روز بعد تلفنی بهم خبر می‌دهد. ولی روز بعد تو روزنامه خواندم که در رستوران فوت کرده.

کمپ مؤدبانه گفت:

– کار خوبی کردید که آمدید، خانم وست. خیلی از شما ممنونم. یک معما را برای ما حل کردید. معمای جای خالی را. ضمناً اول گفتید «یک نفر»، ولی بعد گفتید «خود آقای بارتون». دلیل خاصی داشت؟ – دلیلش این بود که اول فکر کردم کس دیگری است. صدایش با

صدای آقای بارتون فرق می‌کرد.

– صدای مرد بود؟

– خب بله. یک‌کم خِس خِسی بود. انگار که سرما خورده.

– فقط همین را گفت؟

– بله.

کمپ چند تا سؤال دیگر هم کرد، ولی فایده‌ای نداشت. بعد که رفت،

به گروه‌بان گفت:

– پس نقشه‌ کذایی آقا جورج این بوده. حالا می‌فهمم چرا همه

می‌گویند بعد از اجرای شو به صندلی خالی زل زده و حواسش پرت

بوده. نقشه‌اش بکلی خراب شده.

– فکر نمی‌کنید خودش برنامه را به بعد موکول کرده؟

– نه بابا. تازه مطمئن نیستم صدای مرد بوده باشد. بهترین کار برای

تغییر این است که آدم با خِس خِسی حرف بزند. خب. داریم پیش

می‌رویم. آقای فارادی را اگر آمده، بفرست تو.

## بخش نهم

استیون فارادی در ظاهر آرام و خونسرد وارد اسکاتلندیارد شد، ولی قلباً دلش نمی‌خواست برود. بار بزرگی بر دوشش سنگینی می‌کرد. با خودش گفت صبح همه چیز خوب پیش می‌رفت، پس چرا سروان با حالت معنی‌داری خواسته به اسکاتلندیارد بیاید؟ چه اطلاعاتی دارد یا چرا به شک افتاده؟ ولی اگر هم به شک افتاده باشد، شک کمی دارد. «باید خونسرد باشم و به چیزی اعتراف نکنم.»

بدون ساندرا احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کرد. انگار وقتی دونفری با خطری روبرو می‌شدند، خطر کمتر می‌شد. با هم که بودند، قوی بود. محکم بود. شجاع بود. ولی حالا بدون ساندرا هیچ بود. از هیچ هم کمتر بود.

آیا ساندرا هم همین احساس را دارد؟ آیا الآن ساکت و خونسرد و مغموم یک گوشه نشسته و فکر می‌کند با خطری بزرگی روبرو شده؟ سروان کمپ با خوشرویی ولی خیلی محکم برخورد کرد. مردی با لباس شخصی پشت میزی نشسته بود و قلم و کاغذی جلویش داشت. کمپ از فارادی خواست بنشیند و بعد با لحن خیلی رسمی گفت:

— قصد داریم از شما اظهاریه بگیریم، آقای فارادی. این اظهاریه به صورت کتبی است و قبل از تحویلش از شما می‌خواهیم دوباره آن را بخوانید و امضا کنید. ضمناً وظیفه دارم به شما اعلام کنم که حق دارید از ارائه اظهاریه خودداری کنید و در صورت تمایل وکیل بگیرید و در حضور وکیلتان اظهاریه را پر کنید.

استیون جا خورد، ولی چیزی بروز نداد. لبخند سردی زد و گفت:



– معلوم است قضیه را خیلی جدی گرفته‌اید، جناب سروان.  
– ترجیح می‌دهیم همه چیز روشن باشد، آقای فارادی.  
– لابد هر حرفی بزنم، ممکن است از آن علیه خودم استفاده شود.  
– من لغت «علیه» را به کار نمی‌برم. ولی هر حرفی بزنید ضبط می‌شود و مدرک تلقی می‌شود.

استیون آرام گفت:

– متوجهم. ولی نمی‌فهمم چه احتیاجی به اظهاریه است، جناب سروان. من که صبح همه حرفهایم را زدم.  
– جلسه صبح غیررسمی بود و برای مراحل مقدماتی خوب بود. ضمناً مسائل دیگری هم هست که شاید مایل باشید درباره‌اش گفتگو کنیم. ولی مسائلی را که ربطی به پرونده نداشته باشد سعی می‌کنیم بین خودمان بماند، و این لازمه اجرای عدالت است. فکر کنم متوجه منظورم هستید.  
– نه متأسفانه.

سروان کمپ نفس عمیقی کشید و گفت:

– بسیار خوب. شما با خانم رزماری بارتون رابطه صمیمانه و نزدیکی داشتید ...

استیون حرفش را قطع کرد و گفت:

– کی چنین حرفی زده؟

کمپ خم شد و کاغذ تایپ‌شده‌ای از روی میزش برداشت و گفت:  
– این رونوشت نامه‌ای است که در بین وسایل خانم بارتون پیدا کردیم. اصل نامه را خانم آیریس مارل به ما داده و الآن اینجا است. خانم مارل تأیید کرده که نامه دستخط خواهرش بوده.

استیون نامه را خواند:

ببری جان، عزیزم ...

غم بزرگی به دلش چنگ انداخت. صدای رزماری ... حرفهایش ...

- التماسهایش ... یعنی گذشته قرار نیست فراموش شود؟
- بر خودش مسلط شد، نگاهی به کمپ انداخت و گفت:
- شاید حق با شما باشد و این نامه را خانم بارتون نوشته باشد، ولی دلیلی وجود ندارد که فکر کنید مخاطب این نامه من بوده‌ام.
- انکار می‌کنید که آپارتمان واحد ۲۱ در مجتمع مسکونی مالاند در ارلز کورت را اجاره کرده بودید؟
- پس خبر دارند! نکنند از اول از همه چیز خبر داشته‌اند!
- شانه‌هایش را بالا داد و گفت:
- ظاهراً از خیلی چیزها خبر دارید. ممکن است بپرسم چرا به خاطر این پرونده مسائل خصوصی زندگی من را باز می‌کنید؟
- به مسائل خصوصی زندگی شما کاری نداریم، مگر اینکه معلوم شود به مرگ جورج بارتون ربط دارد.
- صحیح. منظورتان این است که با زنش رابطه داشته‌ام و بعد هم خودش را کشته‌ام؟
- ببینید آقای فارادی، بهتر است با هم روراست باشیم. شما و خانم بارتون دوستان نزدیکی بودید. جدایی شما به خواست شما بود نه به تقاضای خانم بارتون. همان‌طور که از این نامه پیداست، خانم بارتون درخواستهایی داشته که برای شما باعث دردسر می‌شده، ولی فوت کرده و خیال شما را راحت کرده.
- خانم بارتون خودکشی کرده. اعتراف می‌کنم که شاید من هم مقصر باشم. خودم را از این لحاظ سرزنش می‌کنم. ولی کار غیرقانونی و خلافی مرتکب نشده‌ام.
- شاید خودکشی بوده، شاید هم نه. به نظر جورج بارتون خودکشی نبوده. بارتون شروع به تحقیقات کرد و مُرد. ترتیب حوادث خیلی معنادار است.
- نمی‌دانم چرا ... چرا بند کرده‌اید به من؟
- قبول دارید که مرگ خانم بارتون کار شما را راحت کرد؟ اگر

آبروریزی می‌شد، از لحاظ شغلی خیلی آسیب می‌دیدید، آقای فارادی.

– آبروریزی نمی‌شد. خانم بارتون عاقلتر از این حرفها بود.

– شک دارم. ولی بگذریم. همسر جنابعالی از این رابطه خبر داشت؟

– نخیر.

– مطمئنید، آقای فارادی؟

– بله، مطمئنم. زنم فکر نمی‌کرد جز یک دوستی ساده رابطه دیگری

بین من و خانم بارتون وجود داشته باشد. امیدوارم بعداً هم طور دیگری فکر نکند.

– همسر شما حسود است، آقای فارادی؟

– به هیچ وجه. در این طور مسائل مطلقاً حسودی نمی‌کند. زن بسیار

عاقل و فهمیده‌ای است.

سروان در این مورد اظهارنظری نکرد. در عوض گفت:

– شما در یک سال گذشته هیچ وقت سیانور داشته‌اید، آقای فارادی؟

– نه.

– ولی توی ویلایتان دارید؟

– باغبان آنجا شاید داشته باشد. من خبر ندارم.

– شما خودتان هیچ وقت از داروخانه سیانور نخریده‌اید؟ مثلاً برای

عکاسی.

– من در عکاسی سررشته‌ای ندارم و تأکید می‌کنم که هیچ وقت

سیانور نداشته‌ام.

کمپ کمی دیگر سین جیمش کرد و بعد مرخصش کرد.

با لحن فکورانه‌ای به زیردستش گفت:

– همین که پرسیدم آیا زنش از رابطه‌اش با خانم بارتون اطلاع داشته،

فوری انکار کرد. فکر می‌کنی چرا؟

– لابد می‌ترسد زنش باخبر شود.

– شاید. ولی فکر می‌کنم عقل دارد و می‌داند که اگر فرض کنیم که

زنش از قضیه خبر نداشته و در صورتی که اطلاع داشت جنجالی به پا

می‌کرد، به این نتیجه می‌رسیم که انگیزه بیشتری برای ساکت کردن رزماری بارتون داشته. برای نجات خودش قاعدتاً باید این‌طور وانمود می‌کرد که زنش تاحدودی از قضیه خبر داشته، ولی شکایتی نداشته.

– به نظر من، فکر این مسئله را نکرده، قربان.

کمپ به علامت انکار سر تکان داد. استیون فارادی احمق نبود. مرد زرنگ و باهوشی بود. ولی اصرار داشت که سروان را قانع کند که زنش از ماجرا خبر نداشته.

گفت:

– خب، کلنل ریس از مسیری که در پیش گرفته راضی است و اگر حق با او باشد، خانواده فارادی را باید کنار بگذاریم و هیچ‌کدام آنها دخالتی در این ماجرا نداشته‌اند. اگر این‌طور باشد، من هم خوشحال می‌شوم. از ش خوشم می‌آید و شخصاً فکر نمی‌کنم کار او باشد.

استیون در اتاق نشیمن را باز کرد و گفت:

– ساندرا؟

ساندرا از تاریکی بیرون آمد و ناگهان بغلش کرد و دست روی شانه‌هایش گذاشت.

– بله. استیون؟

– چرا توی تاریکی نشسته‌ای؟

– حوصله روشنایی را ندارم. تعریف کن ببینم.

– خبر دارند.

– در مورد رزماری؟

– بله.

– چه فکری می‌کنند؟

– خب فکر می‌کنند که من برای قتل انگیزه داشته‌ام ... می‌بینی

عزیزم، تو را وارد چه ماجرای کرده‌ام. همه‌اش تقصیر من بود. کاش

بعد از مرگ رزماری ازت جدا می‌شدم ... می‌رفتم پی کارم ... دست از

سرت برمی‌داشتم ... این طوری لااقل تو درگیر این ماجرا نمی‌شدی.  
– نه، نه ... نباید از من جدا شوی. نباید من را تنها بگذاری.  
محکم بغلش کرد و به گریه افتاد. اشک می‌ریخت. استیون هم می‌دید  
که دارد می‌لرزد. گفت:  
– تو همه زندگی منی، استیون. همه زندگی‌ام. هیچ وقت نباید ترکم  
کنی.

– واقعاً این قدر من را دوست داری؟ فکر نمی‌کردم ...  
– نمی‌خواستم بدانی. ولی حالا ...  
– بله. حالا هر دو با هم درگیر این ماجرا شده‌ایم، ساندررا. هر دو با هم  
باید این واقعیت را بپذیریم. هر اتفاقی که بیفتد، کنار هم باشیم.  
ناگهان نیروی تازه‌ای گرفتند و در تاریکی همدیگر را در آغوش  
کشیدند.

ساندررا با عزمی راسخ گفت:  
– زندگی ما خراب نمی‌شود. نباید بشود. نباید.

## بخش دهم

آنتونی براون به کارتی که پادو هتل برایش آورده بود نگاه کرد. اخم کرد، شانه‌هایش را بالا داد و به پسرک گفت:  
– خیلی خوب. راهنمایی‌اش کن.

وقتی کلنل ریس وارد اتاق شد، آنتونی کنار پنجره ایستاده بود و آفتاب اریب روی شانه‌هایش افتاده بود.

آنتونی مردی دید قدبلند با قیافه‌ی ارتشی و چهره‌ی آفتاب‌سوخته و پُرچین و موهای سفید. مردی که قبلاً هم دیده بود، ولی سالها از آن موقع می‌گذشت. مردی که اطلاعات زیادی درباره‌اش داشت.

ریس هم با مردی روبرو شد با قیافه‌ی جذاب و موهای خوش‌حالت. آنتونی با صدای دلپذیری گفت:

– کلنل ریس؟ اطلاع دارم که شما از دوستان جورج بارتون بودید. شب آخر از شما حرف زد. سیگار می‌کشید؟

– متشکرم. می‌کشم.

آنتونی در حالی که برایش کبریت گرفته بود، گفت:

– شما هم قرار بود در مهمانی آن شب باشید که نیامدید. خیلی برایتان خوب شد.

– اشتباه می‌کنید. جای خالی برای من نبود.

– جداً؟ بارتون گفت ...

– شاید بارتون این‌طور گفته باشد، ولی نقشه‌ی دیگری داشته. قرار بوده وقتی نور را کم کردند، هنرپیشه‌ای به نام کلو وست روی آن صندلی بنشیند.

آنتونی خیره نگاهش کرد و گفت:

– کلو وست؟ تا حالا اسمش را نشنیده‌ام. کی هست؟

– هنرپیشه‌ای که خیلی معروف نیست، ولی شباهت ظاهری زیادی به

رزماری بارتون دارد.

آنتونی سوتی کشید و گفت:

– عجب.

– جورج عکس رزماری را در اختیارش گذاشته که مدل موهایش را

شبیه او درست کند و پیراهنی را هم که رزماری شب مرگش به تن

داشته بهش داده که بپوشد.

– پس نقشه‌اش این بوده؟ چراغها را که روشن کنند، نفسها در سینه

حبس شود و همه وحشت کنند. رزماری برگشته! بعد قاتل فریاد بزند:

«درست است. درست است. کار من بود.»

مکثی کرد و بعد افزود:

– کار احمقانه‌ای بوده. حتی برای خری مثل جورج بارتون.

ریس گفت:

– منظورتان را نمی‌فهمم.

آنتونی پوزخندی زد و گفت:

– اتفاقاً خوب می‌فهمی، کلنل. قاتل سنگدلی که این کار را کرده مثل

دخترمدرسه‌ای‌های ترسو رفتار نمی‌کند. کسی که در کمال خونسردی

رزماری را کشته و حاضر بوده با جورج بارتون هم همین کار را بکند،

اعصاب راحتی دارد و بلد است چطوری خودش را کنترل کند. با این

ادها که یک نفر لباس رزماری را بپوشد و جلو رویش ظاهر شود، بند

را آب نمی‌دهد.

– فراموش نکن که مکبث وقتی در آن ضیافت روح بانکو را دید،

نزدیک بود از ترس قالب تهی کند.

– بله، ولی چیزی که مکبث دید واقعاً روح بود. هنرپیشه‌اشغالی بود

که لباسهای بانکو را پوشیده باشد. قبول دارم که روح واقعی تأثیر

هولناکی دارد. حتی حاضرم قبول کنم که به روح اعتقاد دارم. الآن شش ماه است که اعتقاد پیدا کرده‌ام. البته به یک روح خاص.

– جداً؟ روح کی؟

– روح رزماری بارتون. حالا اگر دوست داری، مسخره کن. البته ندیدمش. ولی حضورش را احساس کرده‌ام. نمی‌دانم چرا این رزماری دست از سر ما برنمی‌دارد.

– من می‌توانم حدس بزنم چرا.

– چون کشته شده؟

– من اصطلاح دیگری به کار می‌برم. چون سربه‌نیست شده. نظرتان چیه، آقای تونی مورلی؟

سکوت شد. آنتونی سیگارش را انداخت توی منقل شومینه و سیگار دیگری روشن کرد. بعد گفت:

– از کجا فهمیدید؟

– قبول دارید که شما تونی مورلی هستید؟

– فکر کنم انکار فایده‌ای ندارد. فقط وقتم را تلف می‌کنم. ظاهراً تلگراف زده‌اید به امریکا و همه اطلاعات لازم را به دست آورده‌اید.

– قبول دارید که وقتی متوجه شدید که رزماری بارتون هویت واقعی‌تان را فهمیده، تهدیدش کردید که اگر این راز را مخفی نکند، سربه‌نیست می‌شود؟

آنتونی با خوشرویی گفت:

– هر کاری می‌توانستم کردم که بترسانمش و مجبورش کنم به کسی چیزی نگوید.

کلنل ریس دستخوش احساس عجیبی شد. گفتگو آن‌طور که فکر می‌کرد، پیش نمی‌رفت. زل زد به مردی که روبرویش در صندلی لمیده بود و با او احساس آشنایی عجیبی کرد. گفت:

– دوست داری چیزهایی را که در موردت می‌دانم جمع‌بندی کنم، تونی مورلی؟



— باید جالب باشد.

— در امریکا به جرم خرابکاری در قطعات هواپیمای اریکسن محکوم و زندانی شدی. بعد از طی دورهٔ محکومیتت، از زندان آزاد شدی و مقامات ردت را گم کردند. خبر بعدی که از تو پیدا شد این بود که در لندن هستی و در منزل کلاریج اقامت داری و اسم خودت را آنتونی براون گذاشته‌ای. در آنجا با لرد دیوزبری آشنا شدی و از طریق او با چند نفر از صاحبان صنایع تسلیحاتی تماس برقرار کردی. بعد در منزل لرد دیوزبری بودی و با استفاده از موقعیتی که داشتی و مهمان او حساب می‌شدی، چیزهایی دیدی که نباید می‌دید. جالب این است که مدت کوتاهی بعد از اینکه از کارخانه‌های مختلف بازدید می‌کردی، آنجا حادثه‌هایی روی می‌داد و نزدیک بود اتفاقات فاجعه‌باری پیش بیاید. آنتونی گفت:

— تصادف چیز عجیبی است.

— بعد از مدتی دوباره سروکله‌ات در لندن پیدا شد و با آیریس مارل آشنا شدی. بهانه می‌آوردی و سعی می‌کردی به خانه‌اش بروی که خانواده‌اش نفهمند چقدر با هم آشنا باشید و در نهایت سعی کردی و سوسه‌اش کنی که مخفیانه با هم ازدواج کنید. آنتونی گفت:

— راستش مانده‌ام که این اطلاعات را از کجا پیدا کردی. روابطم با کارخانه‌های مهمات‌سازی را نمی‌گویم. منظورم تهدید رزماری و جزئیات صحبت‌هایی است که با آیریس مارل داشته‌ام. قطعاً اینها مسائلی نیست که به بخش امنیت داخلی ادارهٔ ضداطلاعات ارتش مربوط باشد. ریس نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

— خیلی چیزها هست که باید توضیح بدهی، مورلی.

— نه، اشتباه می‌کنی. به فرض که حرف‌های تو درست باشد، خب که چی؟ دورهٔ محکومیت زندانم را طی کرده‌ام. با افراد جالبی دوست شده‌ام. عاشق دختر خوشگلی شده‌ام و عجله دارم که زودتر باهاش ازدواج کنم.

– آن قدر عجله داری که ترجیح می‌دهی قبل از اینکه خانواده‌اش از پیشینه‌ات خبردار شوند، باهاش ازدواج کنی. آیریس مارل دختر خیلی پولداری است.

آنتونی در تأیید حرفش سر تکان داد و گفت:

– می‌دانم. وقتی پای پول در میان است، خانواده‌ها خیلی بد برخورد می‌کنند. ضمناً آیریس در مورد گذشته من چیزی نمی‌داند. روراست بگویم، ترجیح می‌دهم چیزی نداند.

– متأسفانه ما همه چیز را بهش می‌گوییم.

آنتونی گفت:

– حیف.

– لابد نمی‌فهمی که در چه ...

آنتونی خنده‌ای کرد و گفت:

– چرا. خیلی خوب می‌فهمم. فکر می‌کنی رزماری از گذشته‌ام اطلاع یافته، او را کشته‌ام. جورج بارتون مشکوک شده، او را هم کشته‌ام. حالا هم دنبال پول آیریس هستم. فرض جالبی است و همه چیز جور درمی‌آید. ولی مدرکی نداری.

ریس چند لحظه با دقت نگاهش کرد. بعد برخاست و گفت:

– تمام چیزهایی که گفتم درست است. ولی از یک لحاظ هیچ کدام درست نیست.

آنتونی نگاهش کرد و گفت:

– چرا درست نیست؟

– به خاطر خودت.

آرام در طول اتاق شروع کرد به قدم زدن و ادامه داد:

– تا وقتی از نزدیک ندیده بودمت، همه چیز جور درمی‌آمد. ولی حالا که دیدمت، جور در نمی‌آید. به قیافه‌ات نمی‌آید که خلافکار باشی. اگر خلافکار نیستی، پس لابد یکی از مایی. درست می‌گویم؟  
آنتونی ساکت نگاهش کرد. بعد لبخندی زد و خیلی آرام گفت:

– جاذب هر جنس را همجنس دان<sup>۱</sup>. بله، دوست عزیز. هرکس همجنس خود را می‌شناسد. به همین دلیل بود که از ملاقات تو پرهیز داشتم. می‌ترسیدم بفهمی کی هستم. هیچ‌کس نباید می‌فهمید. البته تا دیروز. حالا خدا را شکر، وضع فرق کرده. باند خلافاکارهای بین‌المللی را گیر انداختیم. من سه سال بود که در مأموریت بودم و روی این قضیه کار می‌کردم. در جلسات مختلف شرکت می‌کردم، بین کارگراها فعالیت می‌کردم. برای خودم شهرتی به هم زدم. آخرش قرار شد دست به سرقت بزرگی بزنم و زندانی شوم. قرار شد این سرقت واقعی باشد که کسی بویی نبرد و حسن نیت خودم را ثابت کنم... وقتی از زندان آزاد شدم، کم‌کم راه افتادم. تا خرخره درگیر شدم و در جریان همه چیز قرار گرفتم. وارد یک شبکه بزرگ بین‌المللی شدم که از اروپای مرکزی هدایت می‌شد. عامل این شبکه شدم و آمدم لندن پیش کلاریج. دستور داشتم با لرد دیوزبری رابطه دوستانه نزدیکی برقرار کنم. نقشه این بود که خودم را آدم خوشگذران و هوسبازی جا بزنم. باید در نقش جوان جذابی که دور شهر می‌گردد و با زنها گرم می‌گیرد، با زنهای مختلف آشنا می‌شدم. با رزماری بارتون آشنا شدم. ناگهان فهمیدم که اطلاع دارد قبلاً زندان بوده‌ام و اسمم تونی مورلی بوده. نگرانش شدم. افرادی که با آنها رابطه داشتم، اگر می‌فهمیدند که رزماری بارتون از پیشینه‌ام اطلاع دارد، فوراً او را می‌کشتند. سعی کردم کاری کنم که جایی حرفی نزنند. ولی زیاد امیدوار نبودم. رزماری ذاتاً آدم بی‌احتیاطی بود. فکر کردم بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که خودم را گم و گور کنم. بعد آیریس را دیدم که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. همان موقع پیش خودم قسم خوردم که بعد از اینکه مأموریتم تمام شد، برگردم و

---

۱. در اصل مصرعی است از شعری از رودیاری کیپلینگ که معنی آن می‌شود: «عیال سرهنگ و جودی اوگریدی در نهایت خواهر هستند.» مصرعی که در بالا آوردم، از مولوی است. – م.

باهاش ازدواج کنم ... بعد از اینکه بخش اصلی مأموریتم تمام شد، برگشتم و با آیریس رابطه برقرار کردم. ولی سعی داشتم از خانه و خانواده‌اش دوری کنم، چون می‌دانستم که در مورد تحقیقات می‌کنند، در حالی که هنوز باید تا مدتی هویت واقعی‌ام را مخفی نگه می‌داشتم. ولی نگرانش بودم. ترسیده و مریض‌احوال به نظر می‌رسید. جورج بارتون هم رفتار عجیبی داشت. توی گوش آیریس خواندم که برویم مخفیانه ازدواج کنیم. آیریس قبول نکرد. شاید هم حق داشت. بعد دعوت شدم به این مهمانی. وقتی داشتیم می‌نشستیم، جورج گفت که تو هم قرار است بیایی. من بلافاصله گفتم یکی از آشنایانم را دیده‌ام و باید زودتر برگردم. در واقع شخصی را دیده بودم که از موقعی که در امریکا بودم، او را می‌شناختم. شخصی به نام مانکی کولمن. البته او من را یادش نبود، ولی من در اصل می‌خواستم با تو روبرو بشوم. هنوز در مأموریت بودم ... بعدش را خودت می‌دانی. جورج مُرد. من دخالتی در مرگ او یا رزماری نداشتم. نمی‌دانم کی آنها را کشته.

– حدس هم نمی‌زنی؟

– منطقاً یا گارسون بوده یا یکی از پنج نفری که دور میز بوده‌اند. فکر نمی‌کنم گارسون بوده باشد. من و آیریس هم که نبوده‌ایم. پس یا ساندر فارادی بوده یا شوهرش، یا هر دو با همدستی هم این کار را کرده‌اند. ولی به نظر من کسی که بیشتر احتمال دارد این کار را کرده باشد، روت لسینگ است.

– مدرک یا دلیل خاصی هم داری که حرفت را تأیید کند؟

– نه. ولی به نظرم در مورد او احتمال بیشتری می‌رود. ولی اصلاً نمی‌دانم چطور این کار را کرده. در هر دو مهمانی در جایی نشسته بود که عملاً امکان نداشت بتواند چیزی توی لیوان رزماری یا جورج بیندازد. اصلاً هرچه در مورد قضیه دیشب فکر می‌کنم، می‌بینم جورج امکان ندارد مسموم شده باشد. ولی مسموم شده.

مکثی کرد و بعد افزود:

— یک مسئله دیگر هم برایم خیلی عجیب است. می‌دانی آن نامه‌هایی را که باعث شد به این نتیجه برسد که زنش کشته شده، کی برایش نوشته بود؟

ریس سر تکان داد و گفت:

— نه. فکر می‌کردم می‌دانم. ولی اشتباه می‌کردم.

— چون معنی‌اش این است که یک نفر هست که می‌داند که رزماری کشته شده و اگر مراقب نباشیم، نفر بعدی که کشته می‌شود، اوست.

## بخش یازدهم

آنتونی براون با اطلاعاتی که تلفنی به دست آورد، فهمید که خانم دریک قرار است ساعت پنج برای صرف عصرانه برود پیش یکی از دوستان نزدیکش. پیشامدهای احتمالی (مثل برگشتن دنبال کیف پول و تصمیم‌گیری نهایی برای برداشتن چتر و صحبت چند دقیقه‌ای دم در) را هم در نظر گرفت و طوری برنامه‌ریزی کرد که ساعت پنج و بیست دقیقه جلو خانه میدان الواستون باشد. چون هدفش ملاقات با آیریس بود، نه خانم دریک. با اطلاعاتی که داشت می‌دانست که اگر خانم دریک حضور داشته باشد، حتماً وسط صحبت‌هایش با آیریس مزاحم می‌شود و صحبتشان را قطع می‌کند.

خدمتکار (که زرنگی و پررویی بتی آرکدیل را نداشت) گفت که خانم مارل تازه آمده و توی کتابخانه است.

آنتونی لبخندی زد و گفت:

– زحمت نکش. خودم راه را بلدم.

از کنار دختر گذشت و رفت به سمت کتابخانه.

با ورودش به کتابخانه، آیریس چرخید و گفت:

– آه، تویی.

آنتونی با قدمهای چالاک به سمت او رفت.

– چی شده، عزیزم؟

– هیچی.

چند لحظه مکث کرد و بعد افزود:

– نزدیک بود تصادف کنم. البته فکر کنم تقصیر خودم بود. غرق فکر

بودم و بدون اینکه جلویم را نگاه کنم داشتم می‌رفتم که یکباره ماشینی از نبش خیابان پیدا شد و نزدیک بود زیرم بگیرد.

آنتونی تکان مختصری خورد و گفت:

– نباید از این کارها بکنی، آیریس. من خیلی نگرانم. نه به خاطر اینکه شانس آوردی و زیر ماشین رفتی، به خاطر اینکه تو ترافیک حواست نیست و با خودت فکر می‌کنی. چه ت شده عزیزم؟ مشکل خاصی پیش آمده؟

آیریس سر تکان داد. سر بلند کرد و اندوهگین نگاهش کرد. ترس و نگرانی در چشمهای درشت و مشکیش پیدا بود. گفت: «متأسفم»، ولی حتی قبل از گفتن این حرف، آنتونی هم پیغام را فهمید و مثل او دچار ترس و نگرانی شد.

آنتونی آرامش خود را بازیافت و لبخند زد. روی کاناپه بزرگی کنار آیریس نشست و گفت:

– بگو. چی شده؟

– دوست ندارم بگویم، آنتونی.

– دست بردار، عزیزم. نمی‌خواهد ادای قهرمانهای داستان پلیسی درجه سه را دربیاری که در همان اول داستان می‌گویند اتفاقی افتاده که نمی‌توانند تعریف کنند، چون اگر تعریف کنند، قهرمان داستان لو می‌رود و داستان نمی‌تواند پنجاه هزار کلمه دیگر ادامه پیدا کند.

آیریس لبخند کمرنگی زد و گفت:

– دلم می‌خواهد تعریف کنم، آنتونی. ولی نمی‌دانم بعدش تو چه فکری می‌کنی. اصلاً حرفم را باور می‌کنی یا نه ...

آنتونی دستش را بالا برد و با انگشتهایش شروع به شمردن کرد:

– یک: بچه نامشروع داری. دو: دلداده‌ای داری که ازت اخاذی

می‌کند. سه ...

آیریس حرفش را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

– اصلاً از این چیزها نیست.

آنتونی گفت:

– خب پس خیالم را راحت کردی. حالا تعریف کن، خُل جان.

آیریس دوباره چهره‌اش درهم رفت. گفت:

– چیز خنده‌داری نیست ... درباره‌ی ... درباره‌ی دیشب است.

آنتونی گفت:

– خب بگو.

لحنش تندتر شده بود.

آیریس گفت:

– تو امروز در جلسه تحقیق شرکت داشتی. لابد شنیدی ...

مکث کرد.

آنتونی گفت:

– خیلی کم. پزشک پلیس در مورد سیانور به طور کلی و تأثیر آن بر جورج توضیح داد و مدارک پلیس ارائه شد. مدارک را افسر اولی ارائه کرد، نه کمپ. یعنی مأموری که سبیل آراسته‌ای داشت و اول برای رسیدگی به موضوع به رستوران لوکزامبورگ آمده بود. منشی اصلی جورج هویت متوفی را شناسایی کرد و تأیید کرد که متوفی جورج بوده. بعد قاضی تحقیق که مرد آسانگیری بود جلسه را به هفته‌ی دیگر موکول کرد.

– منظورم حرفهای همان مأمور پلیس است. مأمور گفت زیر میز

یک بسته‌ی کاغذی پیدا کرده که حاوی آثاری از سیانور بوده.

آنتونی با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– بله. ظاهراً کسی که سیانور را توی لیوان جورج گذاشته، بسته‌ی

خالی‌اش را زیر میز انداخته. کار ساده‌ای بوده. نمی‌خواسته ریسک کند

که بسته‌ی خالی را پیشش پیدا کنند.

با تعجب دید آیریس دچار اضطراب زیادی شد و لرزید. آیریس

گفت:

– نه، آنتونی. قضیه این‌طوری نبوده.



– منظورت چیه، عزیزم؟ تو از کجا می‌دانی؟

– بسته را من زیر میز انداختم.

آنتونی با چشمهایی که از تعجب گرد شده بود، نگاهش کرد.

آیریس گفت:

– ببین آنتونی. یادت هست جورج چطور مشروبش را خورد و بعد

چه اتفاقی افتاد؟

آنتونی سر تکان داد. آیریس گفت:

– وحشتناک بود. مثل کابوس. درست وقتی اتفاق افتاد که فکر

می‌کردم مشکلی وجود ندارد. منظورم این است که بعد از اجرای شو

بود. وقتی نور را زیاد کردند ... تازه خیالم راحت شده بود. چون دفعه

قبل بعد از روشن شدن لامپها بود که دیدیم رزماری مُرده. فکر می‌کردم

این دفعه هم همین اتفاق می‌افتد. علتش را نمی‌دانم ... احساس

می‌کردم رزماری آنجاست. پشت میز نشسته.

– عزیزم ...

– می‌دانم. اضطراب داشتم. همه آنجا بودیم و اتفاق بدی نیفتاد و

یکباره به نظرم رسید که خطر رفع شده و می‌شود ... نمی‌دانم چطور

توضیح بدهم ... می‌شود از نو شروع کرد. بنابراین رفتم با جورج

رقصیدم و واقعاً احساس خوبی داشتم و بعدش برگشتیم پشت میز. بعد

یکباره جورج از رزماری حرف زد و گفت به یاد رزماری بنوشیم و

نوشید و مُرد. کابوس دوباره برگشته بود. احساس می‌کردم فلج شده‌ام.

ایستاده بودم و به خودم می‌لرزیدم. تو برگشتی نگاهش کردی و من

یک قدم عقب رفتم. گارسونها آمدند و کسی را دنبال دکتر فرستادند.

در تمام این مدت ایستاده بودم و خشکم زده بود. بعد احساس کردم

چیزی توی گلویم گیر کرده و به گریه افتادم. دست کردم توی کیفم که

دستمالم را بردارم. همین‌طور کورمال کورمال دست توی کیفم کرده

بودم. درست نگاه نمی‌کردم. دستمالم را بیرون آوردم. ولی یک چیزی

هم توی دستمالم بود. یک تکه کاغذ سفید تا شده شبیه کاغذهایی که

آدم از داروخانه می‌گیرد و داخلش دارو می‌گذارند. ولی مسئله این است که وقتی از خانه آمدم بیرون، این کاغذ توی کیفم نبود. اصلاً این طور چیزی نداشتم. کیفم خالی بود و خودم وسایلم را داخل کیف گذاشته بودم. پودر صورت و رژ لب و دستمال و شانه که توی جلدش بود و یک اسکناس یک‌شلینگی و مقداری پول خرد. یک نفر این کاغذ را توی کیفم گذاشته بود. حتماً همین‌طور بوده و دلیل دیگری ندارد. یادم آمد که بعد از مرگ رزماری هم این‌طور چیزی توی کیفش پیدا کردند که داخلش سیانور بود. ترسیده بودم، آنتونی. خیلی ترسیدم. انگشتهایم شل شد و کاغذ از دستم افتاد زیر میز. ولش کردم. به هیچ‌کس چیزی نگفتم. خیلی ترسیده بودم. معلوم بود یک نفر می‌خواسته که فکر کنند من جورج را کشته‌ام، در حالی که کار من نبوده. آنتونی سوت کشداری کشید و گفت:

– هیچ‌کس ندیدت؟

آیریس لحظه‌ای تردید کرد و آرام گفت:

– مطمئن نیستم. فکر کنم روت دید، ولی آن‌قدر گیج و منگ بود که شک دارم واقعاً متوجه شده بود یا همین‌طور گیج و منگ نگاهم می‌کرد. آنتونی سوت دیگری کشید و گفت:

– این فرق می‌کند.

آیریس گفت:

– موضوع بدتر شده. می‌ترسیدم بفهمند و فکر کنند کار من بوده. – چرا اثر انگشتت روی کاغذ نبوده؟ حتماً اولین کاری که کرده‌اند این بوده که کاغذ را انگشت‌نگاری کرده‌اند.

– فکر کنم چون کاغذ لای دستمال بود.

آنتونی سر تکان داد و گفت:

– شانس آورده‌ای.

– ولی کی این کاغذ را توی کیفم گذاشته؟ از سر شب کیفم با خودم

— اشتباه می‌کنی؛ کار غیرممکنی نبوده. وقتی بعد از اجرای شو رفته بودی برقصی، کیفیت را روی میز گذاشتی. ممکن است در این فاصله یک نفر به کیفیت دست زده باشد. زنها را هم نباید فراموش کنی. می‌توانی دقیقاً نشان بدهی که زنها توی رختکن چه کارهایی می‌کنند؟ این از آن چیزهایی است که من اطلاعی ندارم. آیا یک جا جمع می‌شوید و حرف می‌زنید یا هرکدام جلو آینه جداگانه‌ای می‌ایستید؟ آیریس کمی فکر کرد و گفت:

— همه رفتیم دور یک میز. میز بزرگ درازی که بالایش آینه داشت. بعد کیفمان را گذاشتیم و خودمان را توی آینه نگاه کردیم. می‌دانی که چطوری است.

— نه راستش، نمی‌دانم. ادامه بده.

— روت بینی‌اش را پودر زد و ساندرا موهایش را مرتب کرد و گل سر زد. من هم پالتو چرمم را درآوردم و دادم به زنی که آنجا بود. بعد دیدم دستهایم کثیف است. گلی شده بود. رفتم دستشویی که دستهایم را بشویم.

— کیفیت را روی میز گذاشتی؟

— بله. دستهایم را شستم و برگشتم. روت هنوز داشت با صورتش ورمی‌رفت. ساندرا شنلش را درآورد و رفت جلو آینه و روت رفت دستهایش را بشوید و من برگشتم سر میز و موهایم را مرتب کردم.

— پس هرکدام از این دو نفر ممکن است آن بسته را توی کیفیت گذاشته باشند بدون اینکه تو متوجه شوی؟

— بله. ولی فکر نمی‌کنم روت یا ساندرا چنین کاری بکنند.

— تو خیلی خوشبینی. ساندرا موجود وحشی و خطرناکی است که اگر در قرون وسطا زندگی می‌کرد، حاضر بود مخالفانش را به میله‌ای ببندد و زنده زنده بسوزاند. روت هم راحت می‌تواند هرکس را دوست دارد مسموم کند و از این لحاظ در دنیا لنگه ندارد.

— اگر کار روت بوده، چرا نگفت که من کاغذ را انداخته‌ام زیر میز؟

– از این لحاظ حق با توست. اگر عمداً بسته خالی سیانور را توی کیف تو گذاشته بود، مراقب بود که دورش نیندازی. بنابراین به نظر می‌رسد کار روت نبوده. در واقع بهترین گزینه گارسون است. گارسون! گارسون! ولی نه این گارسون. اگر گارسون غریبه‌ای وجود داشت، گارسون خاصی که فقط آن شب آنجا بوده، جور درمی‌آمد. ولی جوزپه و پی‌یر جور در نمی‌آیند.

آیریس آهی کشید و گفت:

– خوشحالم که موضوع را به تو گفتم. کس دیگری که قرار نیست از موضوع خبر شود؟ غیر از من و تو؟

آنتونی با حالت معذبی نگاهش کرد و گفت:

– این‌طور نیست، آیریس. بهتر است همین الان تاکسی بگیریم و با هم برویم پیش کمپ. نباید این‌طور چیزی را مخفی کنیم.  
– نه، آنتونی. فکر می‌کنند من جورج را کشته‌ام.

– اگر بعداً بفهمند که کاغذ توی کیف تو بوده، ولی ساکت یک گوشه نشسته‌ای و چیزی نگفته‌ای، بیشتر بهت شک می‌کنند. آن وقت هر توضیحی بدهی، بعید است باور کنند. ولی اگر داوطلبانه موضوع را اطلاع بدهی، احتمال دارد حرفت را باور کنند.

– تو رو خدا، آنتونی.

– ببین آیریس جان. تو الان در وضعیت بدی قرار داری. ولی این به کنار. مسئله اصلی حقیقت است. وقتی پای عدالت در میان است، نباید از چیزی بترسی و فقط به فکر جان خودت باشی.

– یعنی تو این‌قدر آدم شریفی هستی؟

آنتونی گفت:

– این حرفت ضربه زیرکانه‌ای بود! با وجود این باید برویم پیش کمپ. زود باش!

آیریس با اکراه همراه او وارد حال شد. پالتویش روی صندلی افتاده بود. آنتونی پالتو را برداشت و راست گرفت که بپوشد.

ترس و نارضایتی در چشمهای آیریس پیدا بود، ولی آنتونی اهمیتی نداد و گفت:

– آخر میدان تا کسی می‌گیریم.

جلو درِ حال که رسیدند، زنگ در به گوش رسید. زنگ طبقه پایین هم به صدا درآمد.

آیریس گفت:

– یادم رفته بود. روت است. قرار بود بعد از تعطیل کردن دفتر بیاید اینجا که در مورد مراسم تشییع جنازه برنامه‌ریزی کنیم. قرار شده پس فردا باشد. فکر کردم اگر عمه لوسیلا نباشد، بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم. عمه شلوغش می‌کند و همه چیز را خیلی سخت می‌گیرد.

آنتونی جلو رفت و زودتر از خدمتکاری که بدو از پله‌ها بالا می‌آمد، در را باز کرد.

آیریس گفت:

– خودمان باز می‌کنیم، اوانز.

خدمتکار برگشت و دوباره از پله‌ها پایین رفت.

روت خسته و به‌هم‌ریخته بود. کیف‌گنده‌ای دستش داشت. گفت:

– ببخشید که دیر کردم. مترو خیلی شلوغ بود و بعدش هم منتظر اتوبوس شدم، چون سه تا اتوبوس آمد که همه پر بود. تا کسی هم نبود. آنتونی با خودش فکر کرد که به روت باعرضه نمی‌آید معذرت‌خواهی کند. این هم علامت دیگری بود و نشان می‌داد که مرگ جورج بی‌عاطفگی روت را هم از بین برده.

آیریس گفت:

– الآن نمی‌توانم باهات بیایم، آنتونی. من و روت کار داریم و باید برنامه‌ریزی کنیم.

آنتونی با قاطعیت گفت:

– متأسفانه کار ما مهمتر است... خیلی ببخشید خانم لسینگ که آیریس را از شما جدا می‌کنم. کار خیلی مهمی داریم که باید انجام بدهیم.

روت فوری گفت:

– اشکالی ندارد، آقای براون. بعد که خانم دریک آمد، دونفری می‌نشینیم و کارها را با او ردیف می‌کنیم.

لبخند کم‌جانی زد و ادامه داد:

– بلام چطور باهاش کنار بیایم.

آنتونی با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

– مطمئنم که با همه می‌توانید کنار بیایید، خانم لسینگ.

– اگر مطلب خاصی هست بگو، آیریس.

– نه، مطلب خاصی نیست. گفتم تنهایی برنامه‌ریزی کنیم، چون

عمه لوسیلا هر دقیقه نظرش عوض می‌شود و هر بار چیزی می‌گوید. فکر

کردم این طوری زحمت بیشتر می‌شود. خیلی کارها باید کرد، ولی

برای من مهم نیست که مراسم تشییع جنازه چطور برگزار شود.

عمه لوسیلا از این چیزها خوشش می‌آید، ولی من نه. باید آدم را زیر

خاک کنیم، ولی من حوصله ندارم لفتش بدهم. برای مردم هم مهم

نیست. از این چیزها فرار می‌کنند. مرده که با این کارها زنده نمی‌شود.

آنتونی گفت:

– بیا آیریس.

دستش را کشید و از در رفتند بیرون.

تا کسی سیّاری آرام از آن طرف میدان می‌آمد. آنتونی دست بلند کرد

و تا کسی را نگه داشت و به آیریس کمک کرد که سوار شود.

بعد از اینکه به راننده گفت به اسکاتلندیارد برود، به آیریس گفت:

– بگو بینم خوشگله، وقتی می‌گفتی مرده با این کارها زنده نمی‌شود،

دقیقاً توی حال کی را می‌دیدی؟ رزماری یا جورج؟

– هیچ کس. هیچ کس. فقط از مراسم تشییع جنازه بدم می‌آید. قبلاً که

گفتم.

آنتونی آهی کشید و گفت:

– واقعاً که. من حتماً غیبگو هستم.

## بخش دوازدهم

هر سه دور میز گرد کوچکی که رویش از مرمر بود، نشسته بودند. کلنل ریس و سروان کمپ چای پررنگ دیش می خوردند. آنتونی از آن قهوه‌های معروف کافه‌های انگلستان می خورد. البته خواست خودش نبود، ولی برای اینکه با دو همراه دیگرش در موقعیت برابر باشد، تحمل می کرد. کمپ که مدارک آنتونی را به دقت بررسی کرده بود، حاضر شده بود به او هم به چشم همکار خودش نگاه کند. سروان چند حبه قند توی چایش انداخت و چایش را هم زد و گفت: – اگر از من بپرسید، این پرونده به مرحله دادگاه نمی رسد. مدارکمان جور نمی شود.

ریس پرسید:

– واقعاً این طور فکر می کنی؟

کمپ سر تکان داد. بعد با حالت تحسین آمیزی جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت:

– تنها امیدی که داشتم این بود که مدرکی پیدا کنم که نشان دهد یکی از آن پنج نفر از جایی سیانور خریده یا تهیه کرده. ولی به جایی نرسیدم. از آن پرونده‌هایی است که می دانی کار کی بوده، ولی نمی توانی مدرک پیدا کنی.

آنتونی با کنجکاوی پرسید:

– پس می دانید کار کی بوده؟

– مطمئنم. کار الکساندرا فارادی بوده.

ریس گفت:

— پس نظر تو این است. دلیلی هم داری؟

— دلیلش معلوم است. زن حسود و خودسری است. مثل این ملکه الینور چی چی بود که توی تاریخ می خواندیم<sup>۱</sup>. همین که فهمید شوهرش با زنی به اسم رزاموند بوئر رابطه دارد، زنه را مجبور کرد بین خنجر و لیوان زهر یکی را انتخاب کند.  
آنتونی گفت:

— با این فرق که این بار برای رزاموند بیچاره حق انتخاب نگذاشته. سروان کمپ ادامه داد:

— یک نفر به بارتون نامه می دهد که زنش خودکشی نکرده و کشته شده. جورج مشکوک می شود و معتقدم به فرد خاصی مشکوک شده. اگر رفته خارج شهر خانه خریده، فقط به خاطر این بوده که خانواده فارادی را بپاید. لابد طوری رفتار کرده که خانم فارادی فهمیده. مُصر بوده که مهمانی برگزار شود و اصرار داشته که آنها هم بیایند. الکساندرا فارادی زنی نیست که یک گوشه بنشیند و منتظر بماند. دوباره خودسری اش گل کرده و کلک او را هم کند. این حرف تا اینجا البته فرضیه است و بر پایه شناختی است که از شخصیت الکساندرا فارادی دارم. ولی معتقدم تنها کسی که فرصت داشته قبل از اینکه جورج مشروبش را بخورد توی لیوان او چیزی بیندازد، زن سمت راستش بوده.

آنتونی گفت:

— بدون اینکه کسی متوجه شود؟

— بله. امکان اینکه متوجه شوند وجود داشته، ولی متوجه نشده اند. شاید مثلاً به این دلیل که زرنگ بوده.

— یعنی شعبده باز ماهری بوده.

---

۱. منظور الینور آکوئیتینی، ملکه انگلستان، همسر هنری دوم و مادر ریچارد شیردل است.



ریس سرفه‌ای کرد. پپیش را برداشت و شروع به کشیدن کرد.  
– فقط یک مسئله کوچک: فرض کنیم لیدی الکساندرا مستبد و حسود است و شوهرش را خیلی دوست دارد. فرض کنیم ابایی ندارد از اینکه آدم بکشد. آیا این ویژگی را هم دارد که مدرک قتل را توی کیف کس دیگری بگذارد؟ توی کیف دختر بی‌گناهی که هیچ آزاری به او نرسانده. چنین روحیه‌ای در خانواده کیدرمینستر وجود دارد؟  
سرگرد کمپ با ناراحتی در صندلی‌اش جابه‌جا شد، به فنجان چایش زل زد و جواب داد:

– اگر منظورت این است که نامردی بوده، از زنها هرکاری برمی‌آید.  
ریس لبخندی زد و گفت:

– بله، خیلی وقتها نامردی می‌کنند، ولی خوشحالم که می‌بینم خودت هم راحت نیستی.

کمپ برای فرار از این بن‌بست با نوعی لطف و بزرگواری رو به آنتونی کرد و گفت:

– در ضمن آقای براون (اگر اشکالی ندارد، هنوز شما را براون صدا می‌کنم)، بابت اینکه امشب فوری خانم مارل را آوردید پیش ما که ماجرا را تعریف کند، بسیار ممنونم.  
آنتونی گفت:

– باید فوری این کار را می‌کردم. اگر صبر می‌کردم، شاید هیچ‌وقت راضی نمی‌شد بیاید.

کلنل ریس گفت:

– البته دوست نداشت بیاید.

آنتونی گفت:

– طفلک بدجوری ترسیده بود. البته فکر کنم طبیعی است.

کمپ فنجان دیگری چای برای خودش ریخت و گفت:

– بله، طبیعی است.

آنتونی آرام چند جرعه از قهوه‌اش نوشید. کمپ گفت:

– ولی خیالش را راحت کردیم. فکر کنم خوشحال برگشت خانه.  
آنتونی گفت:

– امیدوارم بعد از تشییع جنازه چند روزی برود خارج شهر استراحت کند و از شرّ و راجیهای این عمه لوسیلایش راحت شود.  
ریس گفت:

– و راجیهای عمه لوسیلا خیل هم بی‌فایده نیست.  
کمپ گفت:

– فایده‌اش مال خودت. خدا را شکر که وقتی اظهاراتش را می‌شنیدم، لازم نبود حرفهایش را یادداشت کنیم. اگر قرار بود یادداشت کنیم، این بیچاره همکارم پدرش درمی‌آمد و سر از بیمارستان درمی‌آورد.  
آنتونی گفت:

– به هر حال فکر کنم حق با شماست جناب سروان و این پرونده به مرحله دادگاه نمی‌رسد. ولی این پایان خوبی برای پرونده نیست و تازه هنوز مسئله دیگری هم هست که جوابش را نمی‌دانیم: اینکه نویسنده آن نامه‌ها به جورج بارتون کی بوده. حتی حدس هم نمی‌زنیم که چه کسی این نامه‌ها را نوشته.  
ریس گفت:

– تو هنوز هم به او مشکوکی، براون؟

– روت لسینگ؟ بله. گزینه من هنوز هم روت لسینگ است. خودت گفתי اعتراف کرده که عاشق جورج بوده. با چیزهایی که شنیده‌ام، رزماری از این لحاظ برایش خیلی خطرناک بوده. فرض کنیم یکبارہ دیده فرصتی پیش آمده که رزماری را از سر راه بردارد و به این نتیجه رسیده که اگر رزماری نباشد، راحت می‌تواند با جورج بارتون ازدواج کند.

ریس گفت:

– در این مورد با تو موافقم. قبول دارم که روت لسینگ قابلیت و خونسردی خاصی دارد که به اتکاء آن می‌تواند قتلی هم مرتکب بشود،

و قبول دارم که اثری از رحم و دلسوزی که در واقع نتیجه رویکرد احساسی است در او وجود ندارد. پس در مورد قتل اول با تو موافقم. ممکن است کار او باشد. ولی نمی فهمم قتل دومی را چطور ممکن است مرتکب شده باشد. چطور ممکن است مردی را که دوست داشته و می خواسته با او ازدواج کند، بکشد؟ ولی مسئله دیگری هم هست که نشان می دهد دخالتی در این قضیه نداشته. اینکه چرا وقتی دیده آیریس بسته خالی سیانور را زیر میز انداخته، چیزی نگفته.

آنتونی با کمی تردید گفت:

— شاید متوجه نشده.

ریس گفت:

— مطمئنم متوجه شده. وقتی ازش بازجویی می کردم، احساس کردم دارد یک چیزی را مخفی می کند. خود آیریس مارل هم می گفت حدس می زند که متوجه شده.

کمپ گفت:

— حاشیه نرو، کلنل. بگو بینم چی فهمیده ای. مطمئنم تو هم حدسی می زنی.

ریس سر تکان داد. کمپ گفت:

— تعریف کن. اگر تعریف نکنی، بی انصافی است. به حرفهای ما گوش کردی و معلوم بود که موافق نیستی.

ریس با حالت فکورانهای به کمپ و بعد به آنتونی نگاه کرد. نگاهش روی چهره آنتونی ثابت ماند.

آنتونی ابروهایش را بالا داد و گفت:

— نکند هنوز هم فکر می کنی کار من بوده؟

ریس آرام سر تکان داد و گفت:

— نه. به نظرم دلیلی وجود ندارد که تو جورج را کشته باشی. ولی حدس می زنم که چه کسی او را کشته، و همین طور رزماری بارتون را.

— کی؟

ریس متفکرانه گفت:

— جالب است که هر سه قاتل را زن می‌دانیم. به نظر من هم زن بوده.

مکشی کرد و بعد آرام گفت:

— فکر می‌کنم قاتل آیریس مارل باشد.

آنتونی از جا دررفت و صندلی‌اش را عقب داد. یک لحظه چهره‌اش

گل انداخت، ولی بر خودش مسلط شد. جواب که داد، صدایش کمی

می‌لرزید، ولی هنوز مثل همیشه با لحنی توأم با بی‌خیالی گفت:

— خب، برای ما هم تعریف کن. چرا آیریس مارل؟ اگر کار آیریس

بوده، چرا خودش داوطلبانه موضوع بسته خالی سیانور را که زیر میز

انداخته، برای من تعریف کرد؟

ریس گفت:

— چون می‌دانست که روت لسینگ متوجه شده.

آنتونی در حالی که سرش را به یک طرف کج کرده بود، لحظه‌ای

در مورد این جواب فکر کرد. بعد سر تکان داد و گفت:

— خب. ادامه بده. اصلاً چرا فکر کردی باید کار آیریس باشد؟

ریس گفت:

— به خاطر انگیزه. ثروت کلانی به رزماری رسیده بود که آیریس

سهمی درش نداشت. شاید سالها فکر می‌کرده که این نهایت بی‌انصافی

است. می‌دانسته که اگر رزماری بدون اینکه بچه‌ای داشته باشد بمیرد،

ثروتش به او می‌رسد. از طرفی رزماری افسرده بود. ناراحت بود.

به خاطر آنفلوآنزا از پا افتاده بود. در وضعی بود که راحت می‌شد در

مورد مرگش حکم خودکشی صادر کرد.

— بله. با این حرفهای تو معلوم می‌شود دختره هیولا بوده!

— نه، هیولا نبوده. دلیل دیگری هم وجود دارد که من به او شک کردم.

البته شاید به نظر تو دلیل معقولی نباشد... ویکتور دریک.

آنتونی گفت:

— ویکتور دریک؟

— اصالتاً خانوادهٔ سالمی نبودند. من بیخود آن همه پرحرفی‌های لوسیلا دریک را گوش ندادم. خیلی چیزها در مورد خانوادهٔ مارل فهمیدم. ویکتور دریک ... خیلی هم بی‌عرضه نیست و بیشتر شرور و شیطان‌صفت است. مادرش بی‌عقل است و هوش و حواس درستی ندارد. خود هکتور مارل مرد فرومایه و حقیر و دائم‌الخمری بوده. رزماری ثبات عاطفی نداشته. خلاصه پیشینهٔ خانوادگی آنها پر از ضعف و سستی و بی‌ثباتی و شرارت است. اینها نشان می‌دهد که آیریس مارل هم استعداد همچو کاری را داشته.

آنتونی سیگاری روشن کرد. دستهایش می‌لرزید.

— امکان ندارد درختی که تنهٔ ضعیف یا حتی معیوبی دارد، میوه سالمی بدهد؟

— چرا، ممکن است. ولی فکر نمی‌کنم آیریس مارل میوهٔ سالمی باشد. آنتونی گفت:

— شهادت من هم لابد اهمیتی ندارد، چون عاشقش شده‌ام. حالا فکر می‌کنی جورج نامه‌ها را نشانش داده و آیریس هم ترسیده و او را کشته، ها؟

— بله. معتقدم در مورد او ترس قویتر از بقیهٔ چیزها بوده.

— سیانور را چطوری توی لیوان جورج انداخته؟

— راستش این را نمی‌دانم.

آنتونی گفت:

— خدا را شکر که لااقل یک چیز هست که نمی‌دانی.

صندلی‌اش را جلو و عقب برد. خشم و عصبانیت در چشمهایش پیدا بود. گفت:

— خیلی پررویی می‌خواهد که این حرفها را به من بزنی.

— می‌دانم. ولی به نظرم باید می‌گفتم.

کمپ هر دو را با کنجکاوی نگاه کرد، ولی حرفی نزد. با حواس‌پرتی چایش را هم می‌زد.

آنتونی در صندلی‌اش صاف شد و گفت:

– خب، الآن دیگر وضع فرق کرده. فایده ندارد که اینجا بنشینیم و چای و قهوه بخوریم و بحثهای تئوریک بکنیم. این پرونده باید به نتیجه برسد. باید همه موانع را از سر راه برداریم و حقیقت را پیدا کنیم. این کار من است و من هرطور هست این کار را می‌کنم. من می‌خواهم روی چیزهایی که نمی‌دانیم تأکید کنم. چون وقتی فهمیدیم، همه چیز معلوم می‌شود. بنابراین مسئله را یک بار دیگر بیان می‌کنم. کی می‌دانسته که رزماری کشته شده؟ کی آن نامه‌ها را به جورج نوشته و به او خبر داده؟ اصلاً چرا به او نامه نوشته؟ ... حالا می‌رسیم به خود قتلها. قتل اولی را کنار می‌گذاریم، چون مدت طولانی ازش گذشته و دقیقاً نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده. ولی قتل دوم جلو چشم خودم اتفاق افتاده. با چشمهای خودم دیدم که جورج مرد. بنابراین باید بدانم چه اتفاقی افتاده. بهترین زمان برای انداختن سیانور توی لیوان جورج موقع اجرای شو بوده. ولی آن موقع این کار انجام نشده، چون جورج بلافاصله بعدش از لیوانش نوشیده و اتفاقی نیفتاده. خودم دیدم که نوشید. بعد از اینکه نوشیده، کسی توی لیوانش چیزی نینداخته. اصلاً کسی به لیوانش دست نزده. ولی دفعه بعد که لیوانش را سر کشیده، تویش سیانور بوده. پس جورج نمی‌توانسته مسموم شود، ولی مسموم شده! کسی نمی‌توانسته توی لیوانش سیانور بیندازد، ولی لیوانش سیانور داشته! داریم خوب پیش می‌رویم؟

سرگرد کمپ گفت:

– نه.

آنتونی گفت:

– بله. بنابراین مسئله شبیه نوعی تردستی یا احضار روح است. حالا تئوری فراروانی خودم را شرح می‌دهم: وقتی ما داشتیم می‌رقصیدیم، روح رزماری نزدیک می‌شود و یک دانه بلور سیانور را توی لیوان جورج می‌اندازد. هر روحی می‌تواند از اثر موجود در هوا سیانور

بسازد. جورج برمی‌گردد و لیوانش را سر می‌کشد و ... تمام!  
دو مرد دیگر با کنجکاوی و تعجب نگاهش کردند. آنتونی دست به سرش گرفته بود و با حالتی که انگار عذاب روحی شدیدی تحمل می‌کند، سرش را می‌چرخاند و عقب و جلو می‌داد. گفت:

— فهمیدم. ... فهمیدم ... کیف ... گارسون.

کمپ شاخکهایش به کار افتاد و گفت:

— گارسون؟

آنتونی به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— نه، نه. منظورم گارسون مورد نظر شما نیست. قبلاً فکر می‌کردم چیزی که لازم داریم گارسونی است که در واقع گارسون نیست؛ شعبده‌باز است. گارسونی که روز قبل استخدام شده. ولی گارسونی داشتیم که گارسون واقعی بود. جزو بهترین و سالمترین گارسونها بود. مثل فرشته‌ها بود. جای کمترین شکی در موردش وجود نداشت و هنوز هم وجود ندارد. در عین حال نقش خودش را اجرا کرده. نقش دست‌اولی هم داشته.

زل زد و نگاهشان کرد. بعد گفت:

— متوجه نمی‌شوید؟ گارسونی می‌توانسته سیانور را توی لیوان جورج بیندازد، ولی گارسون این کار را نکرده. جورج مسموم شده، ولی کسی به لیوان جورج دست نزده. پس با شیء مشخصی سر و کار داریم. با شیء مشخصی که لیوان جورج بوده. دو تا چیز مختلف، و کلی پول، و — از کجا معلوم — شاید عشق. این‌طوری نگاهم نکنید. فکر نکنید دیوانه شده‌ام. بیایید. می‌خوام یک چیزی را نشانتان بدهم.

صندلی‌اش را عقب داد و از پشت میز پا شد و دست کمپ را گرفت.  
— بیا.

کمپ نگاه اندوهناکی به لیوان نیمه‌خالی‌اش انداخت و گفت:

— می‌خواهی صورتحساب را پرداخت کنی؟

— نه، نه. الان برمی‌گردیم. بیا. باید یک چیزی را نشانت بدهم. تو هم

بیا ریس.

میز را کنار زد و همراه او رفت به سمت راهرو.

– آن باجهٔ تلفن را می‌بینی؟

– بله.

آنتونی دست توی جیبهایش کرد.

– وای. پول خرد ندارم. ولی بی‌خیالش. پشیمان شدم. برگردیم.  
برگشتند توی کافه. اول کمپ، بعد ریس و آخر از همه آنتونی که دست ریس را گرفته بود.

کمپ درحالی‌که اخم کرده بود نشست و پیش را برداشت. توی پیپ فوت کرد و با گیره‌ای که از جیب کتش درآورد، شروع به تمیز کردن آن کرد.

ریس با چهره‌ای مات و مبهوت به آنتونی خیره شده بود. تکیه داد به پشتی صندلی و فنجانش را برداشت و باقیماندهٔ فنجان را سرکشید.

اخمی کرد و گفت:

– آه. چقدر شیرین است!

نگاه کرد به آنتونی که آن طرف میز نشسته بود و آرام لبخند می‌زد.

کمپ جرعه‌ای از فنجانش نوشید و گفت:

– ها، این دیگر چیست؟

آنتونی گفت:

– قهوه. فکر نکنم خوشت بیاید. من هم خوشم نیامد.



## بخش سیزدهم

آنتونی با خوشحالی دید که کمپ و ریس منظورش را فهمیدند و چشمهای هر دو برق زد.

خوشحالی اش گذرا بود، چون ناگهان یاد چیز دیگری افتاد و انگار که کسی ضربه‌ای به او زده باشد، از جا دررفت.  
فریاد زد:

– وای، ماشین! عجب خنگی بودم. گفت نزدیک بوده زیر ماشین برود، ولی من متوجه نشدم. بیایید. زود باشید.  
کمپ گفت:

– از اسکاتلندیارد که رفت، گفت یکراست برمی‌گردد خانه.

– بله. کاش خودم باهاش رفته بودم.

ریس پرسید:

– الان کی خانه است؟

– روت لسینگ خانه بود و منتظر خانم دریک بود. شاید هنوز دارند

در مورد مراسم تشییع جنازه صحبت می‌کنند.

ریس گفت:

– با شناختی که از خانم دریک دارم، باید بگویم در مورد خیلی

چیزها صحبت می‌کنند.

بعد ناگهان گفت:

– آیریس مارل قوم و خویش دیگری هم دارد؟

– تا جایی که من می‌دانم، نه.

– فکر کنم می‌دانم افکارت در چه سمتی پیش می‌رود. ولی با توجه

به واقعیت‌های بیرونی امکان‌ش وجود دارد؟  
 - بله. توجه داشته باش که خیلی چیزها را بدیهی گرفتیم و تنها  
 دلیلش اظهارات یک بنده‌خدایی بود.

کمپ صورتحساب را پرداخت کرد. هر سه با عجله بیرون رفتند.  
 کمپ گفت:

- فکر می‌کنی خطر جدی است؟ برای آیریس مارل؟  
 - بله.

آنتونی زیر لب فحشی داد و دست بلند کرد و تاکسی گرفت. سوار  
 شدند و به راننده گفتند هر چه سریعتر به خانه میدان الواتسون برود.

کمپ آرام گفت:

- تا الآن فقط کلیت قضیه را فهمیدم. پس خانواده فارادی را باید  
 کنار بگذاریم.  
 - بله.

- خدا را شکر. ولی قطعاً سوء قصد دیگری که وجود ندارد؟ لااقل  
 به این زودی؟  
 ریس گفت:

- چرا. هر چه زودتر این کار را بکند، برایش بهتر است. قبل از اینکه  
 بفهمیم. لابد فکر می‌کند تا سه نشود، بازی نشود.  
 مکشی کرد و بعد افزود:

- آیریس مارل جلو خانم دریک گفت قصد دارد به محض اینکه  
 ازش خواستگاری کنی، با تو ازدواج کند.

حرفهایشان با تکانهای شدید اتومبیل همراه بود، چون راننده  
 دستورشان را به گوش گرفته بود و با سرعت پیچها را دور می‌زد و با  
 مهارت از لای ترافیک راه باز می‌کرد. با آخرین سرعت خودش را به  
 میدان الواستون رساند و با تکان هولناکی جلو خانه توقف کرد.

میدان الواستون در نهایت آرامش بود.

آنتونی با تلاش مضاعفی خونسردی همیشگی‌اش را بازیافت و گفت:

— شده مثل فیلمها. آدم احساس می‌کند بدجوری خر شده.  
روی پله بالایی بود و داشت زنگ در را می‌زد. ریس کرایه تاکسی را پرداخت می‌کرد و کمپ دنبالش از پله‌ها بالا می‌آمد.  
خدمتکار در را باز کرد.  
آنتونی با تندی پرسید:  
— خانم مارل برگشته؟  
اوانز تعجب کرده بود. گفت:  
— بله، آقا. نیم ساعت پیش برگشت.  
آنتونی نفس راحتی کشید. فضای خانه آن قدر ساکت و آرام بود که از این ترس ابلهانه‌ای که داشت، خجالت کشید. پرسید:  
— الان کجاست؟  
— فکر کنم هنوز با خانم دریک توی اتاق پذیرایی است.  
آنتونی سر تکان داد و با گامهای بلند از پله‌ها بالا رفت. ریس و کمپ هم دنبالش رفتند.  
تو اتاق پذیرایی لامپها روشن بود. لوسیلا دریک داشت با خونسردی توی کسوها را می‌گشت. قیافه‌اش مثل سگی بود که با پشتکار زیاد دنبال شکار می‌گردد. زیر لب با صدای بلند با خودش گفت:  
— ای خدا، کجا گذاشتم نامه خانم مارشام را؟ آها ... مثل اینکه ...  
آنتونی ناگهان پرسید:  
— آیریس کجاست؟  
لوسیلا دریک برگشت و نگاهش کرد و خودش را صاف کرد و گفت:  
— آیریس؟ الان ... ببخشید! شما کی هستید؟  
ریس از پشت سر آنتونی جلو آمد و چهره خانم دریک از هم باز شد.  
کمپ را که بعد از آنها وارد اتاق شد، هنوز ندیده بود. گفت:  
— آه، شما یید کلنل! چقدر خوب کردید که آمدید. ولی کاش زودتر آمده بودید. می‌خواستم در مورد مراسم تشییع جنازه با شما مشورت کنم. راهنمایهای مردها در این‌طور موارد خیلی کمک می‌کند. راستش

من خیلی ناراحت بودم ... به خانم لسینگ هم گفتم که اصلاً فکر نمی‌کرده‌ام ... البته بگویم که خانم لسینگ این بار خیلی دلسوزی کرد و قول داد هر کاری می‌تواند انجام دهد که زحمت من را کمتر کند. گفت ولی لابد من بهتر می‌دانم دعاها را مورد علاقه جورج چه بوده و حرفش منطقی بود. ولی نه اینکه واقعاً بدانم، چون جورج زیاد اهل کلیسا نبود، ولی چون زن کشیش‌ام، یعنی شوهر مرحومم کشیش بوده، بهتر می‌دانم چه دعایی مناسب است و ...

ریس از فرصت استفاده کرد و سؤالش را مطرح کرد:

– آیریس مارل کجاست؟

– آیریس؟ چند دقیقه پیش آمد. گفت سرش درد می‌کند و می‌رود اتاق خودش استراحت کند. دخترهای جوان امروزه بنیه ندارند. اسفناج کافی نمی‌خورند. آیریس اصلاً دوست ندارد در مورد مراسم تشییع جنازه صحبت کند. ولی بالاخره این کارها هم باید انجام شود و خیلی هم خوب انجام شود و به مرده بی‌احترامی نشود. نه اینکه فکر کنید بردن جنازه با آمبولانس به نظرم احترام حساب می‌شود. نه، خوشم نمی‌آید. وقتی از اسب استفاده کنی با آن دمهای سیاه دراز، خیلی بهتر است. ولی وقتی روت گفت، فوری قبول کردم. منظورم خانم لسینگ است. صدایش می‌کردیم روت، نه خانم لسینگ. خودم از پس همه کارها برمی‌آمدم و می‌شد همه چیز را به خود ما واگذار کند.

کمپ پرسید:

– خانم لسینگ رفته؟

– بله، قرار و مدارها را گذاشتیم و حدود ده دقیقه پیش رفت. متن آگهیها را برد که بدهد به روزنامه و قرار شد با این وضعی که پیش آمده، گل نبریم و کشیش وست‌بری را خبر کنیم که بیاید مراسم را اجرا کند و ... حرفهایش هنوز ادامه داشت که آنتونی آرام از اتاق بیرون رفت. ولی هنوز بیرون نرفته بود که لوسیلا حرفش را قطع کرد و پرسید:

– این آقا کی بود که با شما آمده بود؟ اول نفهمیدم که او هم با

شماست. فکر کردم از آن خبرنگارهای فضول است. خیلی اذیتمان کردند این خبرنگارها.

آنتونی داشت آرام از پله‌ها بالا می‌رفت. صدای پایی را پشت سرش شنید. برگشت نگاه کرد و کمپ را دید. پوزخندی زد و گفت:

– تو هم فرار کردی؟ طفلکی ریس!

کمپ گفت:

– ریس بلد است چه کار کند. من به این چیزها وارد نیستم.

تو طبقه دوم بودند و می‌خواستند به طبقه سوم بروند که آنتونی صدای پایی شنید. صدای پای یک نفر که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. دست کمپ را کشید و دو نفری رفتند توی حمام که درش همان کنار بود.

صدای پایین آمدن از پله‌ها ادامه داشت.

آنتونی بیرون آمد و بدو از راه پله بعدی بالا رفت. می‌دانست که اتاق آیریس اتاق کوچک انتهای راهرو است. آرام به در ضربه زد:

– سلام، آیریس.

جوابی نیامد. دوباره در زد و او را صدا کرد. بعد دستگیره را فشار داد. ولی در قفل بود.

با اضطراب بیشتری در زد و صدا کرد:

– ... آیریس ... آیریس.

بعد از چند ثانیه مکث کرد و سرش را پایین انداخت.

زیر پایش یکی از آن قالیچه‌های قدیمی بود که برای جلوگیری از کوران هوا پشت در اتاقها پهن می‌کنند. قالیچه تا زیر در کشیده شده بود. با پا کنارش زد. زیر در باز بود. فهمید که قبلاً مقداری از در را بریده‌اند که فرش زیرش جا بگیرد.

خم شد از سوراخ کلید نگاه کرد، ولی چیزی دیده نمی‌شد. یکباره سر بلند کرد و بو کشید. بعد دراز کشید و دماغش را گذاشت جلو شکاف زیر در و دوباره بو کرد.

برخاست و فریاد زد:

— کمپ!

اثری از سرگرد نبود. آنتونی دوباره صدا زد:

— کمپ!

کلنل ریس بدو از پله‌ها بالا آمد. آنتونی به او فرصت حرف زدن نداد. گفت:

— گاز ... شیر گاز باز است. باید در را بشکنیم.

ریس بدن نیرومندی داشت. با آنتونی دونفری از پس در برآمدند. قفل در با صدای بلندی شکست و در باز شد.

یک لحظه پرت شدند عقب، بعد ریس گفت:

— آنجاست. کنار شومینه. من می‌روم پنجره را می‌شکنم. تو برو سراغش.

آیریس مارل کنار بخاری گازی افتاده بود. دهانش باز بود و بینی‌اش روی شیر گاز قرار داشت.

دو دقیقه بعد ریس و آنتونی که حالت خفگی داشتند و سرفه می‌کردند، آیریس را که بیهوش بود، توی پاگرد پله‌ها، جلو پنجره باز گذاشتند.

ریس گفت:

— من بهش می‌رسم. تو برو دکتر بیار.

آنتونی پله‌ها را چهار تا یکی پایین رفت. ریس از پشت سر داد زد:

— نگران نباش. حالش خوب می‌شود. بموقع رسیدیم.

آنتونی از توی هال شماره گرفت و با تلفن صحبت کرد. پشت سرش،

لوسیلا دریک با تعجب مرتب می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده.

بالاخره آنتونی گوشی را گذاشت و گفت:

— پیدایش کردم. مطبش آن طرف میدان الواستون است. الآن

می‌رسد.

— آخر چه اتفاقی افتاده؟ آیریس طوری شده؟

این جملهٔ آخری را با حالت گریه و زاری گفت.  
آنتونی جواب داد:

– تو اتاقش بود. در قفل بود. سرش جلو شیر گاز و گاز هم باز بود.  
خانم دریک جیغ بلندی کشید و گفت:  
– آیریس؟ آیریس خودکشی کرده؟ باور نمی‌کنم. باورم نمی‌شود.  
آنتونی با سایهٔ کمرنگی از پوزخندهای همیشگی‌اش گفت:  
– لازم نیست باور کنی. چون حقیقت ندارد.

## بخش چهاردهم

– حالا تعریف کن ببینم، تونی.

آیریس روی کاناپه دراز کشیده بود و آفتاب کمرنگ پاییزی با سماجت پشت پنجره‌های لیتل پرایرز خودنمایی می‌کرد. آنتونی نگاهی کرد به کلنل ریس که آن طرف اتاق روی لبه پنجره نشسته بود. نیشخند ملیحی زد و گفت:

– اعتراف می‌کنم که منتظر این لحظه بودم، آیریس. اگر زودتر تعریف نکنم که چقدر زرنگ بودم، از غصه دق می‌کنم. فروتنی هم نمی‌کنم. با پروویی تمام از زرنگی خودم تعریف می‌کنم و فقط مکث می‌کنم که وسطش بگویی «چقدر زرنگ بوده‌ای، آنتونی» یا «چه جالب، تونی!» یا این جور چیزها. اوهوم! حالا نمایش شروع می‌شود. پس خوب گوش کن: قضیه در مجموع ساده بود. منظورم این است که رابطه علت و معلولی روشنی بین همه چیز وجود داشت. مرگ رزماری که در ابتدا تصور می‌کردند خودکشی باشد، خودکشی نبود. جورج مشکوک شد. شروع کرد به تحقیقات و در ظاهر به کشف حقیقت نزدیک شد. ولی پیش از آنکه بفهمد قتل کار کی بوده، خودش کشته شد. توالی حوادث، اگر بتوان اسمش را توالی حوادث گذاشت، به نظرم همه چیز را مشخص می‌کرد. ولی در همان ابتدا به تناقضی برخوردیم. این تناقض به این صورت بود: الف) جورج نمی‌توانسته مسموم شود. ب) جورج مسموم شده. الف) کسی به لیوان جورج دست نزده. ب) لیوان جورج دستکاری شده. در واقع من یک نکته ساده را ندیده می‌گرفتم. استفاده‌های مختلف از حالت ملکی. گوش جورج، گوش



جورج است و کسی نمی‌تواند در این مورد تردید کند، چون گوشش به سرش چسبیده و جز با جراحی نمی‌توان آن را از سرش جدا کرد. ولی ساعت جورج این‌طور نیست. منظورم ساعتی است که توی دستش است. باید ببینیم این ساعت مال خودش بوده یا آن را از کسی قرض کرده. بعد که رسیدم به لیوان یا فنجان جورج، دیدم از لیوان یا فنجانش تصور خیلی مبهم و ناچیزی دارم. منظورم فقط لیوان یا فنجانی است که جورج از آن چیزی خورده و نمی‌توان از بقیه لیوانها یا فنجانهای مشابه جدایش کرد. برای اینکه این را نشان بدهم، آزمایشی کردم. ریس داشت چای بدون شکر می‌خورد. کمپ چای شیرین می‌خورد. من هم قهوه می‌خوردم. در ظاهر هر سه یک رنگ داشت. دور میز گرد کوچکی نشسته بودیم که اطرافش میزهای دیگری هم مشابه آن وجود داشت. وانمود کردم که فکری به نظرم رسیده و کمپ و ریس را از پشت میز بلند کردم و بردم توی راهرو. وقتی می‌خواستیم بلند شویم، صندلیها را عقب کشیدیم و من ضمن این کار بدون اینکه کسی متوجه شود، پیپ کمپ را که کنار بشقابی بود برداشتم و کنار بشقاب دیگری مشابه آن گذاشتم. همین که رفتیم بیرون، بهانه‌ای آوردم و برگشتیم. کمپ کمی جلوتر از ما بود. رفت کنار میز و صندلی روبروی بشقابی را که کنارش پیپ بود عقب کشید و نشست. مثل دفعه قبل ریس سمت راستش نشست و من سمت چپش. حالا بین چه اتفاقی افتاد. تناقض جدیدی ایجاد شد. الف) فنجان کمپ حاوی چای شیرین بود. ب) فنجان کمپ حاوی قهوه بود. دو تا گزاره متناقض که نمی‌تواند همزمان صحیح باشد. ولی هر دو صحیح است. مشکلی که اینجا داریم، عبارت «فنجان کمپ» است. «فنجان کمپ» وقتی از پشت میز بلند شد با «فنجان کمپ» وقتی دوباره پشت میز نشست، یکی نبود. این همان اتفاقی است که آن شب در رستوران لوکزامبورگ افتاد، آیریس جان. بعد از اجرای برنامه، وقتی رفتی برقصی، کیفیت از روی میز افتاد. گارسونی کیفیت را برداشت و گذاشت روی میز. ولی نه گارسون اصلی

که وظیفه پذیرایی به عهده او بود و می دانست که هرکسی پشت کدام صندلی نشسته. یک گارسون دیگر. یک گارسون عجول و مضطرب که همه بهش زور می گفتند و داشت سس را می برد سر میز دیگری. بین راه دید کیف تو افتاده. یک لحظه خم شد، کیف را برداشت گذاشت روی میز کنار یکی از بشقابها. در واقع کنار بشقابی در سمت راست جایی که قبلاً تو نشسته بودی. تو و جورج قبل از همه برگشتید و تو یگراست رفتی سراغ صندلی ای که جلوی کیف بود. همان طور که کمپ رفت سراغ صندلی ای که مقابلش پیش بود. جورج جایی نشست که فکر می کرد صندلی خودش باشد. یعنی سمت راست تو، و وقتی مشروبش را به افتخار رزماری سرکشید، فکر می کرد دارد از لیوان خودش می نوشد، ولی در واقع لیوان تو بود. انداختن سیانور توی لیوان تو کار راحتی بوده و احتیاج به تردستی نداشت. چون تنها کسی که بعد از اجرای برنامه مشروب نخورده، کسی بوده که به سلامتی او نوشیده اند! ... حالا مسئله را یک بار دیگر مرور کن، می بینی که نقشه بکلی طور دیگری بوده. یعنی هدف اصلی تو بوده ای، نه جورج. جورج این وسط قربانی شده. اگر اشکالی پیش نمی آمد، مردم چه فکری می کردند؟ فکر می کردند همان اتفاق پارسال افتاده و مثل پارسال یک نفر خودکشی کرده. فکر می کردند افراد این خانواده کلاً تمایل به خودکشی دارند. بسته خالی سیانور هم توی کیفش بوده. چه دلیلی بهتر از این! دختر بیچاره به خاطر مرگ خواهرش غصه می خورده و ناراحت بوده. غم انگیز است، ولی بعضی دخترها از این جور بیماریهای روانی دارند! آیریس حرفش را قطع کرد و گفت:

– ولی چرا باید من را بکشند؟ چرا؟ چرا؟

– به خاطر پولت، عزیزم. پول! پول! پول! پول رزماری بعد از مرگش به تو رسیده. حالا فرض کن تو قبل از اینکه ازدواج کنی، بمیری. چه اتفاقی برای پولت می افتد؟ می رسد به نزدیکترین قوم و خویش که عمهات لوسیلا دریک باشد. ولی با اطلاعاتی که داشتم، به نظرم بعید بود

که خانم دریک قاتل باشد. کس دیگری هم هست که این وسط نفع ببرد؟ بله. ویکتور دریک. اگر لوسیلا پولی داشته باشد، درست مثل این است که خود ویکتور دریک دارد. ویکتور بلد است چه کار کند. همیشه هرچه خواسته از مادرش گرفته و هرکار خواسته با او کرده. خیلی راحت می‌شود فهمید که عامل اصلی قتل ویکتور دریک است. از اول این پرونده، خیلی چیزها به ویکتور اشاره داشته. خیلی‌ها از ویکتور دریک حرف زده‌اند. ویکتور شخصیت محو و موهوم شروری بود که خیلی زود از پرده بیرون می‌آمد و خودش را نشان می‌داد.

— ولی ویکتور در آرژانتین است. الان بیشتر از یک سال است که در آمریکای جنوبی است.

— در آمریکای جنوبی است؟ حالا می‌رسیم به مرحله‌ای که بخش اساسی هر داستانی است. «دختری پسری را ملاقات می‌کند.» این داستان از روزی آغاز شد که ویکتور خانم لسینگ را دید. او را اسیر خودش کرد. گمان می‌کنم روت بدجوری دلباخته ویکتور شده بود. این دخترهای آرام و مطیع و منطقی معمولاً دلباخته آدمهای ناباب می‌شوند. اگر خوب فکر کنی، می‌بینی تمام مدارکی که در مورد حضور ویکتور در آمریکای جنوبی داریم، مبتنی بر اطلاعاتی است که از روت داریم. هیچ‌کس این اطلاعات را بررسی نکرد، چون دلیلی برای این کار وجود نداشت. روت گفته بود روز قبل از فوت خواهرت ویکتور را تا کشتی کریستوبال بدرقه کرده. روت بود که روز مرگ جورج پیشنهاد کرد به بوئنوس آیرس تلفن کنند و بعداً دختری را که ممکن بود ندانسته فاش کند که چنین تلفنی نکرده، اخراج کرد. ولی بعد از اینکه فهمیدیم، راحت می‌شد بررسی کرد. ویکتور دریک با کشتی‌ای وارد بوئنوس آیرس شد که روز بعد از مرگ رزماری از انگلستان حرکت کرده. او گلوی روز مرگ جورج اصلاً در مورد ویکتور دریک با رزماری تماس تلفنی نداشته، و مسئله دیگر اینکه ویکتور دریک چند هفته قبل از بوئنوس آیرس به نیویورک رفته. راحت می‌توانسته ترتیبی

بدهد که در یک روز خاص به نام او تلگرافی ارسال شد. از همان تلگرافهای همیشگی که پول می‌خواهد و ثابت می‌کند هزاران کیلومتر دورتر از انگلستان است. در حالی که ...

– در حالی که چی؟

آنتونی با خوشحالی به نقطهٔ اوج داستان رسید:

– در حالی که با دختری که خیلی هم گیج و منگ نبود، با دختر بلوندی پشت میز کناری شما در رستوران لوکزامبورگ نشسته بود.

– منظورت آن مردک بدقیافه است؟

– با پوست زرد کک‌مکی و چشمهای سرخ متورم، راحت می‌شود تغییر قیافه داد. قیافهٔ آدم خیلی فرق می‌کند. در واقع از بین جمع ما (غیر از روت لسینگ) من تنها کسی بودم که قبلاً ویکتور دریک را دیده بودم. البته با نام دیگری او را می‌شناختم و تازه پشتم به او بود. تو قسمت بار رستوران که بودم، مردی را دیدم که از روزهای زندان او را می‌شناختم و اسمش در آنجا مانکی کولمن بود. ولی چون در شرایط فعلی زندگی خیلی محترمانه‌ای داشتم، نگران این نبودم که من را بشناسد. هیچ تصور نمی‌کردم که مانکی کولمن ربطی به این جنایت داشته باشد، چه برسد به اینکه فکر کنم مانکی کولمن همان ویکتور دریک است.

– ولی آخر چطور این کار را کرده؟

بقیهٔ داستان را کلنل ریس ادامه داد:

– خیلی راحت. در طی اجرای برنامه، رفته که مثلاً تلفن بزند و از کنار میز شما رد شده. دریک هنرپیشه بود و مهمتر از آن گارسون بود. برای هنرپیشه کاری ندارد که گریم کند و نقش آدم دیگری به اسم پدر و مورالس را بازی کند. ولی اینکه با چالاکی دور میزها بچرخد و رفتار و حرکاتش شبیه گارسونها باشد و لیوانهای شامپاین را پر کند، احتیاج به مهارت و تخصصی دارد که فقط گارسونهای واقعی از آن برخوردارند. اگر آدم گارسون واقعی نباشد، کافی است یک حرکت ناشیانه بکند تا لو برود. ولی دریک چون نقش یک گارسون واقعی و اصیل را بازی می‌کرد،

هیچ کدام او را ندیدید یا متوجهش نشدید. نگاهتان به اجرای برنامه بود، نه به بخشی از لوازم رستوران که یکی‌اش همین گارسون باشد.

آیریس با لحن مرددی گفت:

– روت چی؟

آنتونی گفت:

– روت بود که بسته خالی سیانور را توی کیفیت گذاشت. احتمالاً این کار را سر شب توی رختکن کرده. در واقع از همان روش پارسال در مورد رزماری استفاده کرده.

آیریس گفت:

– از اول به نظرم عجیب بود که چطور جورج قضیه نامه‌ها را برای روت تعریف نکرده. درباره هرکاری با او مشورت می‌کرد.

آنتونی خنده کوتاهی کرد و گفت:

– اشتباه می‌کنی. تعریف کرده. همان اول. اصلاً روت به خاطر همین نامه نوشته. نامه نوشته و بعد از اینکه ذهنش را پخته و آماده کرده، این نقشه را ریخته. زمینه را آماده کرده برای اجرای این نقشه. خودکشی شماره دو. اگر هم جورج به این نتیجه می‌رسید که تو رزماری را کشته‌ای و از شدت ناراحتی یا عذاب وجدان خودکشی کرده‌ای، فرقی در اصل قضیه نمی‌کرد.

– من را بگو که چقدر دوستش داشتم. دوستش داشتم و دلم می‌خواست با جورج ازدواج کند!

آنتونی گفت:

– شاید اگر ویکتور دریک را نمی‌دید، برایش زن خوبی می‌شد. نتیجه اخلاقی: هر قاتلی زمانی آدم خوبی بوده.

آیریس به خود لرزید و گفت:

– همه‌اش به خاطر پول.

– بله، دختر جان. همه این کارها به خاطر پول بوده. بخشی به خاطر پول، بخشی به خاطر ویکتور دریک و بخشی هم فکر کنم به این دلیل

که از رزماری بدش می‌آمد. خیلی راه رفته بود تا توانست گیت بیاورد و سعی کند با ماشین زیرت بگیرد. همین‌طور وقتی لوسیلا دریک را ترک کرد و از اتاق پذیرایی بیرون رفت، در حال را به هم زد و آمد تو اتاق تو در طبقه بالا. قیافه‌اش چطوری بود؟ هیجانی بود؟ آیریس کمی فکر کرد و گفت:

– فکر نکنم. در زد آمد تو و گفت ترتیب همه کارها را داده و امیدوار است حال خوب باشد. بهش گفتم کمی خسته‌ام. بعد چراغ قوه بزرگم را که روکش پلاستیکی دارد برداشت و گفت عجب چیز قشنگی است. بعدش را دیگر یاد نمی‌آید. آنتونی گفت:

– علت دارد. علتش این است که با چراغ قوه ضربه آهسته‌ای به پشت گردنت زده و بعد خیلی ماهرانه تو را گذاشته کنار شیر گاز. پنجره را بسته، شیر گاز را باز کرده، رفته بیرون، در را قفل کرده و کلید را از زیر در انداخته تو. فرش را جلو کشیده که هیچ هواکشی نباشد و یواش از پله‌ها پایین آمده. من و کمپ تا دیدیم دارد پایین می‌آید، سریع رفتیم تو حمام. من آدم سراغ تو و کمپ یواشکی رفت دنبال روت که می‌رفت سمت ماشینش که در جایی در همان نزدیکیها پارکش کرده بود. من همان اول که روت آمد و وانمود کرد که با اتوبوس و مترو آمده، احساس کردم که حرفهایش کمی مشکوک و عجیب است. آیریس لرزی کرد و گفت:

– وحشتناک است. تصور اینکه یک نفر بخواهد این‌طوری من را بکشد وحشتناک است. یعنی از قبل از من بدش می‌آمده؟  
– نه، فکر نکنم. روت لسینگ کارش را بلد است. قبلاً در دو قتل دست داشته و مایل نبوده بی‌جهت ریسک کند و قتل دیگری مرتکب شود. ولی شک ندارم که لوسیلا دریک گفته تو قصد داری در اولین فرصت با من ازدواج کنی و بنابراین نباید وقت را از دست می‌داده‌اند. وقتی ازدواج کنیم، وارث تو من هستم، نه لوسیلا دریک.

– طفلکی عمه لوسیلا. دلم برایش می سوزد.  
– همه دلمان می سوزد. زن خوب بی آزاری است.  
– حالا ویکتور دستگیر شده؟  
آنتونی نگاهی به ریس کرد. ریس سر تکان داد و گفت:  
– بله. امروز صبح به محض اینکه در نیویورک پیاده شده، دستگیرش کرده‌اند.

– می خواسته بعدش با روت ازدواج کند؟  
– روت نقشه‌اش این بوده. به گمانم می توانسته این کار را بکند.  
– آنتونی، از این پولی که به من رسیده خوشم نمی آید.  
– اشکالی ندارد، عزیزم. اگر مایل بودی، می توانیم این پول را صرف کار خیری بکنیم. من پول کافی دارم و می توانم خرج خانه را دریاورم و زندگی راحتی برای زنم فراهم کنم. اگر دوست داشتی، پولت را صرف کار دیگری می کنیم. برای بچه‌های یتیم، خانه می خریم. برای پیرمردها توتون مجانی تهیه می کنیم. یا اصلاً پولت را صرف مبارزه برای بهبود کیفیت قهوه در انگلستان می کنیم!  
آیریس گفت:

– البته دوست دارم مقداری از پولم را نگه دارم که اگر احیاناً خواستم از تو جدا شوم، دستم خالی نباشد.  
– به نظرم خوب نیست زندگی خانوادگی‌ات را با این روحیه آغاز کنی، آیریس جان. ضمناً وسط حرف‌هایم نگفتی «چه جالب!» یا «چقدر زرنگ بوده‌ای، تونی!»

کلنل ریس لبخند زد و برخاست و گفت:  
– من برای عصرانه دارم می روم خانه فارادی.  
چشمک مختصری به براون زد و افزود:  
– تو که با من نمی آیی؟  
آنتونی به علامت انکار سر تکان داد. ریس از اتاق بیرون رفت. دم در ایستاد و از پشت سر گفت:

– آفرین.

در پشت سرش بسته شد. آنتونی گفت:

– این از آن تعریفهای انگلیسی درجه یک است.

آیریس با صدای آرامی پرسید:

– فکر می‌کرد کار من بوده، نه؟

آنتونی گفت:

– نباید از دستش ناراحت باشی. آن قدر جاسوسه‌های خوشگل دیده که کله‌گنده‌های ارتش را خر کرده‌اند و اطلاعات محرمانه را از زیر زبانشان کشیده‌اند که در اخلاقش تأثیر گذاشته و نمی‌تواند قضاوت درستی داشته باشد. فکر می‌کند در هر کاری پای دختر خوشگلی در میان است.

– تو از کجا مطمئن بودی که کار من نبوده؟

آنتونی با سرخوشی گفت:

– فکر کنم به خاطر عشق.

بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد و جدی‌تر شد. دست زد به گلدان کوچکی کنار آیریس که فقط یک شاخهٔ کوچک داشت با یک گل ارغوانی روشن و پرسید:

– چطور است که این وقت سال گل داده؟

– بعضی وقتها توی پاییز گل می‌دهد. اگر هوا خیلی سرد نباشد. البته

فقط یک شاخهٔ کوچولو.

آنتونی گل را از توی ظرف بلوری برداشت و یک لحظه مقابل گونه‌هایش گرفت. چشمهایش را تا نیمه بست و زل زد به آیریس با آن موهای خرمایی سیر و چشمهای آبی خندان و لبهای سرخ هوس‌انگیز ...

با لحنی عادی و آرام گفت:

– الان که دیگر اینجاها نیست؟

– کی؟

– خودت می‌دانی ... رزماری. فکر کنم رزماری می‌دانست که در

خطری، آیریس.



گل را مقابل لبهایش برد و بو کرد. بعد آرام آن را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

– خداحافظ رزماری ... متشکرم.

آیریس آهسته گفت:

– رزماری یعنی خاطره، یادبود.

بعد با صدای آهسته‌تری گفت:

– دعاکن عشق فراموش نشود ...



ISBN:978-964-363-613-5



9 789643 636135

۴۰۰۰ تومان